

دستور بازداشت

داستانی واقعی از تخلف مالی و
قتل حکومتی در روسیه



بیل براو در

از پر فروش ترین نویسندگان نیویورک تایمز

دستور بازداشت

بیل براودر

English

Title	Freezing Order
Author	Bill Browder
Publisher	Simon & Schuster UK
Release date	1 September 2022
Language	English
Hardcover	336 pages

Copyright © Hermitage Media Limited 2022

فارسی

عنوان	دستور بازداشت
نویسنده	بیل براودر
مترجم	نام محفوظ
سردبیر	نام محفوظ
نشر	نام محفوظ
ویرایش اول	اول
زبان	فارسی
نسخه کاغذی	۳۷۴ صفحه

تمام حقوق این اثر محفوظ است.

نسخه الکترونیکی برای مدت محدودی در وب سایت نویسنده billbrowder.com به صورت رایگان در دسترس خواهد بود.

Paperback ISBN-13	978-0-6457442-0-0
PDF E-Book ISBN-13	978-0-6457442-2-4
EPUB E-Book ISBN-13	978-0-6457442-1-7

یادداشت نویسنده

این کتاب حاوی یک داستان واقعی است که معدودی افراد قدرتمند و خطرناک آن را توهین آمیز خواهند یافت. بنابراین برای حفظ امنیت افراد بیگناه، نام برخی اشخاص، اماکن و جزئیات تغییر داده شده است.

یادداشت سردبیر

این کتاب به منظور گسترش آگاهی در مورد جنبش جهانی Magnitsky به زبان فارسی ترجمه شده است.

قوانین جهانی موسوم به مگنیتسکی امکان مقابله با اقدامات غیر انسانی را از طریق اعمال تحریم بر علیه اشخاص حقیقی میسر میکند. اجرای این قوانین تلاش به انعکاس این پیام دارد که از عواقب فساد و ستم در حق مردمان خویش نمیتوان به امنیت و آسایش در کشورهای دموکراتیک گریخت.

مقدمه نویسنده

خوانندگان عزیزم

پانزده سال پیش وقتی با همکارانم کارزار عدالتخواهی سرگئی مگنیتسکی را آغاز کردیم، تصور نمی کردیم که روزی این کتاب به زبان فارسی در ایران خوانده شود. آن روزها توقع ما کمتر بود: اینکه نام سرگئی مگنیتسکی و نام شکنجه گران و قاتلان او از خاطر ها فراموش نشود و اجازه ندهیم که نامش را به تهمت آلوده کنند. برایم بعید بود که مصیبت قتل سرگئی تاریخ را تکان دهد و الهام بخش انسانهای عدالت خواه در تمام دنیا با هر زبان و مسلکی شود.

اکنون داستان سرگئی مگنیتسکی با اقبالی جهانی مواجه شده که فرای اعتقادات سیاسی و مذهبی و حتی فرای نسل ها است. این داستان نه تنها در مورد سیاست بلکه در مورد فلسفه انسان بودن است. در مورد وظیفه شناسی در برابر وسوسه ، وفاداری در برابر خیانت ، جسارت در برابر ترس ، و در نهایت کشمکش حقیقت است و ریا.

سرگئی یک الگوی جهانی است. مردی درستکار که با بی پروایی از یک تبه کاری پرده برداشت - یک تقلب مالیاتی که طی آن ماموران دولت روسیه با همکاری عده ای تبه کار مبلغی معادل با ۲۳۰ میلیون دلار از دارایی های خزانه روسیه را دزدیده بودند. او میتوانست از یافته هایش چشم پوشی کند و بی دردسر زندگی کند ، اما تصمیم گرفت که بر علیه مجرمان شهادت بدهد. به خاطر این اقدام شرافتمندانه دستگیر و بر خلاف قانون زندانی شد، مورد شکنجه قرار گرفت و نهایتا پس از نزدیک به یک سال تحمل انواع فشارها در زیر ضربات باتون های هشت زندانبان در مسکو جانش را از دست داد. او در برابر تمام این صدمات مقاومت و جانش را فدای حقیقت کرد.

حتی کشتن هم برای حکومت روسیه کافی نبود. سرگئی را پس از کشتن به دادگاه کشیدند؛ این برای اولین بار در تاریخ روسیه بود که یک مرده در دادگاه محاکمه و لاجرم محکوم شناخته میشد.

حکومت روسیه گمان میکرد که این آخر ماجرا است، اما امروز نام سرگئی مگنیتسکی در تمام دنیا به عنوان مردی که شرافت را انتخاب کرد شناخته شده که زنگ حقیقت را بر مسیر سخت مبارزه در هر کشوری به صدا در می آورد، در حالی که از دشمنان ترسو و کینه ورز او مطرود و منزوی شده اند.

از اینکه داستان سرگئی مگنیتسکی اینک به زبان فارسی در دسترس میلیون ها ایرانی - مردمی با فرهنگ دیرینه و با شکوه - قرار دارد بسیار خرسند ام و امیدوارم که امید بخش کسانی باشد که سرکوب شده و شاید امیدشان خدشه دار شده باشد؛ خطاب من به شماست:

نا امید نباشید - امید ممکن است برود، اما همیشه برمیگردد.

بیل

دستور بازداشت

که تقریباً مترادف با اصطلاح حقوقی Freezing Order است ، اشاره به نوعی حکم قانونی دارد که اختیار دارایی های متهم را به دادگاه منتقل میکند.

فهرست

- (۱) دستگیری در مادرید ۱۰
- (۲) فلوت ۲۳
- (۳) جان مسکو ۲۹
- (۴) رد پا در برف ۳۶
- (۵) نقشه ی راه ۴۴
- (۶) انجمن فنلاند و روسیه ۵۰
- (۷) کنفرانس جرایم اقتصادی کمبریج ۵۷
- (۸) ملامت مردگان ۶۳
- (۹) شکایت سوئیس ۶۹
- (۱۰) الکساندر پرپلیچنی ۷۷
- (۱۱) تله عسل ۸۵
- (۱۲) پرونده مولداوی ۹۶
- (۱۳) هتل بریستول ۱۰۲
- (۱۴) نیویورک ۱۰۵
- (۱۵) دادستانی منطقه جنوبی نیویورک ۱۱۱
- (۱۶) بازگشت جان مسکو ۱۱۹
- (۱۷) تحت نظر در اسپن ۱۲۸
- (۱۸) قاضی گریسا ۱۳۸
- (۱۹) دیلی شو ۱۴۸
- (۲۰) بوریس نمتسوف ۱۶۱
- (۲۱) نیزه در گردن ۱۷۱
- (۲۲) ولادیمیر کارامورزا ۱۸۵
- (۲۳) روابط دیپلماتیک ۱۹۲
- (۲۴) کارخانه سم کا گ ب ۲۰۲

۲۱۵ مرغ دریایی
۲۲۲ نوشته ی ماندموس
۲۳۰ ی ویلون سل
۲۴۰ ضد اطلاعات
۲۵۰ حذف نام مگنیتسکی
۲۵۶ بازی بی انتها
۲۶۸ فارا
۲۷۶ پرونده ی ترامپ
۲۸۵ پرونده ی خلبانیکوف
۲۹۹ سناتور گراسلی
۳۰۵ برج ترامپ
۳۱۴ کمیته قضایی سنا
۳۲۴ ورود جهانی
۳۳۱ بانک دانسک
۳۳۸ پیشنهاد باورنکردنی
۳۴۶ نود و هشت به هیچ
۳۵۵ دوپست و سی و چهار میلیارد دلار
۳۶۳ پایان
۳۷۲ قدردانی
۳۷۳ در باره نویسنده
۳۷۴ منابع

(۱) دستگیری در مادرید

بهار سال ۲۰۱۸

مادرید برای پایان بهار به طرز عجیبی خنک بود. خودم را برای یک دیدار با خوزه گریندا، دادستان عالی مبارزه با فساد اسپانیا با هواپیما رسانده بودم تا شواهدی در مورد قتل وکیل سرگئی مگنیتسکی را با او در میان بگذارم و اینکه چگونه پول های کثیف مرتبط با قتل او برای خرید املاک لوکس در کاستا دل سول اسپانیا استفاده شده بود.

جلسه ی ما ساعت یازده صبح بود که در اسپانیا برای برقراری جلسه زود هنگام محسوب می شود.

وقتی عصر روز قبل به هتل رسیدم، مدیر با سرعت به سمت میز پذیرش آمد و کارمند مسوول خوش آمد گویی را به کناری راند. "آقای براودر؟" سرم را تکان دادم.

"به هتل گرن اینگلز خوش آمدید، یک سورپرایز بسیار ویژه برای شما داریم!"

من بسیاری از اوقات در هتل ها اقامت می کنم ولی معمولاً برای من سورپرایزی ندارند. "چه سورپرایزی؟"

"بزودی خواهید دید. شما را تا اتاق همراهی می کنم." انگلیسی را با احتیاط و شمرده صحبت می کرد. "میشه لطفا پاسپورت و کارت اعتباری شما را ببینم؟"

مدارک را تحویل دادم. پاسپورت را اسکن کرد و کارت اعتباری امریکن اکسپرس را در دستگاه کارت خوان فرو کرد. من به تازگی به درجه ی

کارت اعتباری مشکی رنگ ارتقا داده شده بودم. آقای مدیر کلید اتاق را در حالی به سبک ژاپنیا دو دستی پیشکش کرد و گفت: "بفرمایید، بعد از شما."

به سمت آسانسور رفتم در حالیکه مدیر پشت سر دنبالم می آمد. سوار شدیم و به طبقه ی بالا رسیدیم. با باز شدن درآسانسور به کنار رفت و برای من راه باز کرد تا اول بیرون بروم اما توی راهرو از کنارم به سرعت رد شد و جلوی یک در سفید ایستاد و بعد از مدت کوتاهی دست و پنجه نرم کردن با کلیدها، در اتاق را باز کرد.

اتاق من به یک سوئیت مجلل ارتقا داده شده بود که البته این قضیه ربطی به شخصیت والای من نداشت، بلکه به خاطر کارت جدید امریکن اکسپرس بود. همیشه فکر می کردم که این همه هیاهو برای کارت اعتباری مشکی رنگ بر سر چیست؛ حالا پاسخش را می دانستم. بی اختیار گفتم: "چه باشکوه!"

از سرسرا عبور و وارد یک اتاق نشیمن سفید شدم که با مبلمان مدرن خوش سلیقه ای تزئین شده بود. روی میز پنی‌های اسپانیایی، گوشت ژامبون و میوه چیده شده بود. مدیر گفت که ورود من به عنوان میهمان افتخار بزرگی ست، هرچند شک داشتم به جز نوع کارت اعتباری ام، چیزی در مورد من بدانند. وجب به وجب در داخل سوئیت به دنبال تایید و تحسین، من را دنبال کرد. روی میز دیگری پر بود از شیرینی، شکلات و بطری شامپاین که داخل ظرف یخ قرار داده شده بود. دراتاق مطالعه، یک کتابخانه خصوصی کوچک وجود داشت. سپس سالنی با سقف شیشه ای، یک دفتر کوچک با نورپردازی کم و در نهایت، اتاق خواب با حمام مستقل. البته که من آن سوئیت را دوست داشتم - چه کسی دوست نداشت؟ اما من برای یک سفر کاری یک شبه در مادرید بودم. ده ها نفر برای خوردن آن همه غذایی که گذاشته بودند لازم بود.

علاوه بر این، اگر جناب مدیر ماهیت دیدار من را می‌دانست - یعنی ملاقات با مقامات قانونی در مورد گانگسترهای روسی که اغلب سوئیت‌هایی مانند این رزرو می‌کردند - احتمالاً نظرش در مورد من تغییر می‌کرد. با این حال، از روی ادب وقتی برگشتیم به سرسرا، با قدردانی سر تکان دادم: "خیلی عالی، متشکرم."

به محض اینکه از در خارج شد، با همسر من التماس گرفتم. او با چهار فرزندمان در لندن بود. همه چیز در مورد اتاق را به او گفتم، اینکه چقدر عجیب و غریب و مضحک بود و اینکه چقدر دلم می‌خواست الان کنار من بود.

بعد از تماس و قبل از رفتن برای خیابان گردی در مادرید، شلوار جین و ژاکت سبکی پوشیدم. از نظر ذهنی برای ملاقات روز بعد با خوزه گریندا خودم را آماده می‌کردم و در نهایت هم در پیچ و خم خیابان‌ها و میدان‌های شهر گم شدم؛ مجبور شدم تاکسی بگیرم تا مرا به هتل برگرداند.

صبح روز بعد هوا روشن و آفتابی بود و برخلاف روز قبل قرار بود هوا داغ باشد. حدود ساعت هشت و ربع اوراق و کارت ویزیت‌ها را چک کردم و در را باز کردم تا در طبقه ی پایین صبحانه بخورم اما همانجا متوقف شدم. آقای مدیر روبرویم ایستاده بود و دستش برای زدن ضربه زدن به در وسط هوا مانده بود. دو طرف او دو افسر پلیس یونیفرم پوش ایستاده بودند و بر روی کارتی که روی پیراهن‌های سرمه‌ای رنگ آنها نصب بود نوشته شده بود، پلیس ملی.

مدیر در حالیکه نگاهش را به زمین دوخته بود گفت: "عذر می‌خواهم آقای برادر، ولی این آقایان می‌خواهند اوراق هویت شما را چک کنند." پاسپورت بریتانیایی ام را به آن یکی افسر که درشت هیکل تر بود دادم. نگاهی کرد و آن را با یک تکه کاغذ در دست دیگرش مقایسه کرد، سپس چیزهایی به زبان اسپانیایی به مدیر گفت که نفهمیدم.

مدیر ترجمه کرد، "متاسفم، آقای براودر، اما شما باید با این آقایان بروید."
"برای چی؟" از مدیر پرسیدم.

رو به افسر بزرگتر کرد و چیزی به زبان اسپانیایی سر هم کرد. افسر که مستقیماً به من خیره شده بود، جواب داد، "اینتریل روسیه."

لعنتی! روس‌ها سال‌ها تلاش کرده بودند من را دستگیر کنند، و حالا بالاخره این اتفاق افتاده بود. وقتی آدرنالین خون بالا می‌رود آدم متوجه چیزهای عجیبی می‌شود. متوجه شدم چراغ در انتهای سالن خاموش است و لکه‌ی کوچکی روی یقه‌ی مدیرافتاده. همچنین متوجه شدم که مدیر نگران به نظر می‌رسید. چیزی که او را نگران می‌کرد این بود که سوئیت درجه یک او تا زمانی که وسایل من آنجا بود خالی می‌ماند. پس لازم بود اسباب من در اسرع وقت از آن جا خارج شود. سریع با افسر صحبت کرد و بعد گفت: "این آقایان چند دقیقه به شما فرصت می‌دهند وسایل تان را جمع کنید."

با عجله به اتاق خواب رفتم و افسر را ترک کردم که دم در منتظر مانده بود. ناگهان متوجه شدم که تنها هستم و فرصت خوبی دارم. اگر قبلاً فکر می‌کردم ارتقاء اتاق بی‌اهمیت است، حالا این یک موهبت الهی به نظر می‌رسید. به النا زنگ زدم اما جواب نداد. سپس با روبرتو، وکیل اسپانیایی ام که ترتیب ملاقات با دادستان‌گریندا را داده بود، تماس گرفتم اما او هم جواب نداد. همانطور که با عجله می‌رفتم تا وسایلم را جمع کنم، چیزی را به یاد آوردم که النا بعد از بازداشتم در ماه فوریه در فرودگاه ژنو گفته بود، "اگه دوباره چنین چیزی برات اتفاق افتاد و نتوانستی به کسی دسترسی پیدا کنی، توی توییت‌ها خبر بده."

چند سال قبل شروع به استفاده از توییت‌ها کرده بودم و حالا حدود صد و سی و پنج هزار فالور داشتم که بسیاری از آنها روزنامه‌نگار، مقامات دولتی و سیاستمداران از سراسر دنیا بودند.

سفارش همسرم را اطاعت کرده و توییت کردم، "فوری! همین الان توسط پلیس مادرید با حکم بازداشت اینترپل روسیه بازداشت شدم. در حال رفتن به کلانتری هستم."

کیفم را برداشتم و نزد آن دو افسر منتظر برگشتم. انتظار داشتم به طور رسمی دستگیرم کنند اما آنها مانند پلیس توی فیلم ها رفتار نمی کردند و فقط به من گفتند که آنها را دنبال کنم. رفتیم پایین، حرفی بین ما رد و بدل نشد. افسر پشت سرم ایستاد و من صورتحساب را پرداخت کردم. مهمانان دیگر در حالی که از داخل اتاق عبور می کردند، نگاهی به من انداختند.

مدیر از پشت میز، سکوت را شکست. "تشریف می برید آقای براوهر؟ آیا مایل هستید که در مدتی که با آقایان در اداره ی پلیس هستید کیف و وسایل تان را نزد ما به امانت بگذارید؟ مطمئنم که این موضوع به سرعت حل خواهد شد."

نظر به آنچه در مورد پوتین و روسیه انجام داده بودم، مطمئن بودم که چنین نخواهد شد. "وسایلم رو خودم نگه می دارم، متشکرم،"

به سمت افسرها چرخیدم که از جلو و عقب مرا مثل ساندویچ احاطه کرده بودند و مرا به سمت ماشین پلیس پژو کوچکی که دم هتل پارک بود، بردند. یکیشان کیفم را گرفت و گذاشت داخل صندوق عقب و دیگری مرا به سوی صندلی عقب هل داد. در محکم بسته شد. یک پارتیشن پلکسی گلاس ضخیم مرا از افسران جدا کرده بود. صندلی عقب مثل پلاستیک سخت صندلی استادیوم بود؛ در ماشین دستگیره نداشت و راهی برای باز کردن پنجره ها هم نبود. فضای داخل ماشین پر از بوی عرق و ادرار بود.

راننده ماشین را روشن کرد؛ افسر دیگر چراغ های پلیس و آژیر را روشن کرد.

به محض اینکه آژیر ماشین به صدا درآمد، فکر وحشتناکی به ذهنم خطور کرد. "اگر این افراد افسر پلیس نبودند چه می شد؟ اگر آنها به نحوی یونیفورم و ماشین پلیس به دست آورده و هویت افسر پلیس را جعل کرده بودند چه؟ اگر به جای اینکه من را به اداره پلیس برانند، من را به یک باند فرودگاه می بردند، سوار هواپیمای شخصی کرده و به مسکو می فرستادند چه می شد؟"

این افکار صرفاً یک خیال پردازی پارانویید نبود. من ده ها بار مورد تهدید مرگ قرار گرفته بودم، و حتی چندین سال پیش توسط دولت ایالات متحده به من هشدار داده شده بود که یک حکم استرداد برای من برنامه ریزی شده است. قلبم به تپش افتاده بود. چه طور می خواستم از این وضعیت خارج شوم؟ نگرانی هجوم آورد. افرادی که توییت من را دیده بودند ممکن است آن را باور نکنند. شاید فکر می کردند حساب کاربری من هک شده یا اینکه توییت نوعی شوخی بوده.

خوشبختانه، افسران پلیس - یا هر کسی که بودند - تلفنم را نگرفته بودند. موبایل را از جیب کاپشنم بیرون آوردم و به طور مخفیانه از پشت پلکسی گلاس و از پشت سر افسران از آنها و رادیوی پلیس روی داشبورد عکس گرفتم و بلافاصله تصویر را توییت کردم. حالا اگر کسی به دستگیری من شک داشت، مطمئناً دیگر جای شکی باقی نمی ماند.

گوشی که تا این لحظه خاموش بود در عرض چند ثانیه روشن و تماس ها شروع شد.

از طرف خبرنگاران در همه جای دنیا با من تماس می گرفتند اما من نتوانستم جواب هیچ کدام را بدهم. ولی همین موقع وکیل اسپانیایی ام زنگ زد. باید به او اطلاع می دادم که چه خبر است، بنابراین سرم را پایین آوردم، تماس را قبول کردم و زمزمه کردم، "من دستگیر شده ام، الان توی ماشین پلیسم".

افسر صدایم را شنید. راننده ماشین را به سمت کناری راند. هر دو مرد بیرون پریدند در من باز شد و افسر بزرگتر مرا توی خیابان هل داد و از سر تا پا وارسی کرد و هر دو گوشی ام را مصادره کرد. "گوشی نه!" افسر کوچکتر فریاد زد، "تحت بازداشت!"

جواب دادم، "وکیل!"

گفت: "وکیل نه!"

آن که درشت هیكل تر بود مرا به داخل ماشین هل داد و در را محکم کوبید. دوباره در خیابان های مادربید قدیم در حال راندن بودیم. وکیل ممنوع؟ لعنتی یعنی چه؟ این کشور جز اتحادیه اروپا بود و من مطمئن بودم که من حق داشتن وکیل را داشتم. خیابان ها را اسکن کردم و به دنبال نشانه ای از ایستگاه پلیس بودم اما هیچ نشانی نبود. سعی کردم خودم را متقاعد کنم، من دزدیده نشده ام. من رבוده نشده ام. اما البته، این به راحتی می توانست یک آدم ربایی باشد.

پیچیدیم و ناگهان پشت یک کامیون که دوبله پارک شده بود گیر افتادیم. وقتی ماشین ایستاد ناامیدانه دنبال راهی برای بیرون پریدن گشتم اما راه نجاتی نبود. راننده ی کامیون بالاخره متوجه آژیر و چراغ پلیس شد و از سر راه کنار رفت.

ادامه دادیم؛ حدود یک ربع از خیابان های باریک رفتیم و در نهایت، ماشین سرعت خود را کم کرد و به یک میدان خالی رسید. در مقابل یک ساختمان اداری بی نام و نشان ایستادیم. هیچ نشانه ای مبنی بر اینکه اینجا یک ایستگاه پلیس است وجود نداشت. افسر از ماشین خارج شد و دستور داد بیرون بروم.

"اینجا کجاست؟" همانطور که ایستاده بودم پرسیدم.

افسر لاغر فریاد زد، "معاینه پزشکی."

معاینه پزشکی؟ هرگز چیزی از معاینه پزشکی نشنیده بودم. کف دستم عرق سردی کرد و موهای گردنم گزگز شد. امکان نداشت که با پای خودم وارد یک ساختمان بدون علامت شوم.

اگر این یک آدم ربایی بود، که من کم کم باور می کردم که هست، می توانستم داخل آن ساختمان را تصور کنم؛ یک دفتر کار سفید روشن با یک گارد فولادی، یک میز با مجموعه ای از سرنگ ها و مردان روسی در کت و شلوارهای ارزان قیمت. در داخل، چیزی به من تزریق می شود و قبل از آنکه بفهمم در یکی از زندان های مسکو چشم باز می کنم ، و تمام!

"معاینه پزشکی نه!" با صدایی محکم گفتم و دست هایم را به نشانه ی جنگ بالا آوردم و مشتتم را به هم فشار دادم. من از کلاس نهم، وارد هیچ دعوایی نشده بودم چرا که نحیف ترین بچه مدرسه شبانه روزی در استیمبوت اسپرینگز کلرادو بودم. اما به حکم غریزه ناگهان آماده ی درگیری فیزیکی با این مردان شده بودم ؛ برای اجتناب از ربوده شدن هر دری می زدم.

در کمال حیرت در آن لحظه چیزی در رفتارشان تغییر کرد. افسری که به من نزدیک تر ایستاده بود کنارم قرار گرفت در حالی که دیگری با تلفن همراهش زنگ زد و با کسی چند دقیقه صحبت کرد و بعد از قطع کردن، چیزی روی گوشی اش برایم تایپ کرد و به من نشان داد. مترجم گوگل نوشته شده بود، "طبق استاندارد امتحانات پزشکی جز پروتکل می باشد." "مزخرفه! من وکیل را می خواهم، همین الان!"

کسی که کنارم بود با صدای بلند تکرار کرد، "وکیل نه."

به ماشین تکیه دادم و پاهایم را جلوتر روی زمین کاشتم. افسر با تلفن تماس دیگری برقرار کرد و سپس چیزی را به زبان اسپانیایی بلغور کرد. قبل از اینکه بفهمم چه خبر شده در ماشین باز شد و من را به داخل هل

دادند. دوباره آژیر و چراغ گردان را روشن کردند و با ماشین از میدان خارج شدیم. در جهت مقابل خیلی زود دوباره در ترافیک گیر کردیم، این بار جلوی در کاخ سلطنتی، در میان انبوهی از اتوبوس‌های توریستی و دانش‌آموزان. من در حال رבוده شدن یا دستگیر شدن بودم؛ اما دنیای بیرون غافل بود و از یک روز عادی لذت می برد.

ده دقیقه بعد به خیابان باریکی که ردیف ماشین های پلیس قرار داشت رسیدیم. تابلویی به رنگ آبی تیره با علامت پلیس بر روی آجر سنگی فرسوده خودنمایی می کرد. این افسران پلیس واقعی بودند. من در یک سیستم حقوقی مناسب اروپایی بودم و نه در دست آدم ربایان روسی. پس من حق یک محاکمه ی قانونی قبل از هرگونه احتمال استرداد به مسکو را خواهم داشت. افسر مرا از ماشین بیرون کشید و به داخل برد. فضای ایستگاه به نحوی قابل لمس از هیجان موج می زد. از منظر آنها، آنها یک فراری بین المللی تحت تعقیب را با موفقیت ردیابی و دستگیر کرده بودند. کسی که اینترپل دنبالش بود ؛ این احتمالاً هر روز در این پاسگاه کوچک پلیس اتفاق نمی افتاد.

مرا در اتاق بازپرسی رها کردند و چمدانم را در گوشه ای گذاشتند. گوشی های من، با صفحه شان رو به پایین ، بر روی میز قرار داشت. یکی از افسران دستگیر کننده دستور داد به چیزی دست نزنم. با دریافت هر پیام، توییت و تماس بی پاسخ گوشی ها مدام صدا میکردند. وقتی دیدم که وضعیت من مورد توجه قرار گرفته، احساس آرامشی موقت کردم. اما همان طور که تنها نشسته بودم، وخامت اوضاع جلوی چشمانم آمد.

درست است که ربوده نشده بودم، اما اکنون تحت کنترل سیستم قضایی اسپانیا بودم. حکم دستگیری روسیه سالها بود که دقیقاً برای همین منظور و برای همین لحظه آماده شده بود. کشور دستگیر کننده با مسکو تماس

می گرفت و می پرسید، "ما فراری را دستگیر کردیم، در این مرحله از ما چه می خواهید؟"

روسیه پاسخ خواهد داد، "او را مسترد کنید." بعد از چهل و پنج روز فرصت روسیه برای ارائه درخواست رسمی استرداد، من سی روز فرصت دارم تا پاسخ دهم و روس ها سی روز دیگر فرصت دارند تا به پاسخ من پاسخ دهند. با تأخیرهای اجتناب ناپذیر، من حداقل به مدت شش ماه قبل از اینکه آزاد شوم یا به روسیه فرستاده شوم، در یک زندان اسپانیایی اسیر خواهم بود.

به دختر دوازده ساله ام جسیکا فکر کردم. همین یک هفته قبل، با او در یک سفر پدر و دختری به کاتسولدزدر انگلستان رفته بودیم. دختر ده ساله ام، ورونیکا هم توی نوبت بود و به او قول سفر مشابه داده بودم. اما حالا به نظر می رسید مدت زمان زیادی باید منتظر بماند. به فرزند بزرگم دیوید فکر کردم، یک دانشجوی جوان در استنفورد که داشت برای خودش زندگی آینده اش را می ساخت. او با همه ی مسایل من در مورد روسیه به خوبی برخورد کرده بود، اما مطمئن بودم که در این مصیبت و با تعقیب اخبار درتوییترو، نگرانی بر او غلبه می کند. بعد به همسرم فکر کردم و به آنچه که در آن لحظه احساس می کرد.

بیست دقیقه ی طولانی گذشت و بعد زن جوانی وارد اتاق شد و کنارم نشست و به زبان انگلیسی بدون لهجه اسپانیایی گفت، "من مترجم هستم."

"چه زمانی می تونم با وکیل صحبت کنم؟" دیگر داشتم التماس می کردم. "متاسفم، من فقط مترجم هستم. خواستم خودم رو معرفی کنم." بعد راهش را گرفت و رفت بدون آنکه حتی اسمش را بگوید.

ده دقیقه دیگر پیش از بازگشت او با پلیسی با ظاهر ارشد افسر بالای سرم ایستاد و برگه اتهامم را به انگلیسی ارائه کرد. تحت قوانین اتحادیه

اروپا ، هرکسی که دستگیر شده باید با زبان مادری تفهیم اتهام شود. روی ورق کاغذ خم شدم. همان خطوط حقوقی معمول بود و فضای کمی برای جرمی که مرتکب شده بودم. در آنجا تنها یک اتهام بر من وارد شده بود، "کلاهبرداری".

همین؟

کمی عقب رفتم. صدلی چوبی جیرجیر کرد. به افسر و مترجم چشم دوختم. آنها انتظار واکنشی داشتند، اما روس‌ها مرا به جنایات بسیار جدی تر برای مدت طولانی متهم کرده بودند که تنها اتهام "کلاهبرداری" تقریباً در برابرش هیچ بود.

یک بار دیگر پرسیدم که آیا می‌توانم با وکیل صحبت کنم و مترجم پاسخ داد، "به موقعش".

در همین لحظه غوغایی در راهرو به راه افتاد. افسری که ندیده بودم به اتاق مجاور مملو از افراد یونیفرم پوش رفت و پشت سرش در را کوبید. افسر و مترجمی که با من بودند به هم نگاه کردند و سپس ناپدید شدند و دوباره مرا تنها گذاشتند.

پنج دقیقه بعد، در منتهی به اتاق پر از افسران باز شد و مردم بیرون ریختند. مترجم را که وارد اتاقم شد صدا زد. "چه خبر شده؟" التماس کردم اما او به من توجهی نکرد و رفت.

چند دقیقه بعد، افسر ارشدی که برگه اتهام را ارائه کرده بود دوباره وارد شد، همراه با مترجم و هر دو با سرهای خمیده. سپس مترجم رو به من کرد و گفت، "آقای برادر، دبیرخانه اینترنتی در لیون برای ما پیامی ارسال کرده و به ما دستور داده اند شما را آزاد کنیم. این حکم دستگیری باطل است."

روحیه ام اوج گرفت و از جایم بلند شدم. "آیا می‌تونم حالا از تلفن استفاده کنم؟"

"سی!" با اینکه به اسپانیایی گفته شد اما ترجمه لازم نبود.

برگه ی اتهام را به همراه گوشی هایم برداشتم. صد و هفتاد تا تماس بی پاسخ داشتم. پیامی هم از بوریس جانسون، وزیر امور خارجه بریتانیا رسیده بود که از من خواسته بود در اسرع وقت تماس بگیرم. همچنین تماس از هر رسانه خبری بی بی سی، سی ان ان، ای بی سی، اسکای نیوز، تایم، واشنگتن پست همه می خواستند بدانند چه خبر است. النا دیوید، و دوستان از سراسر جهان، از جمله چندین نفر در روسیه. به النا پیام دادم که خوبم و به زودی با او تماس خواهم گرفت. همینکار را با دیوید و همکارانم در دفتر لندن انجام دادم. وارد قسمت باز پاسگاه پلیس شدم. حال و هوا عوض شده بود. آنها تصور می کردند که انگار کارلوس شغال را گرفته اند، اما حالا من آزاد شده بودم. بالاخره توانستم با وکیل اسپانیایی ام تماس بگیرم. تمام مدتی که در ایستگاه پلیس نشسته بودم، او مشغول تماس با همه کسانی بود که در قانون اسپانیا کاره ای بودند اما چیزی که مرا نجات داد توییت بود.

توییت های من صدها تماس تلفنی ایجاد کرده بود به اینترپل و مقامات اسپانیایی، که به زودی متوجه آشفتگی اوضاعی که ساخته بودند شدند. وقتی از ایستگاه خارج شدم، افسر دستگیر کننده با حالتی مفتضحانه جلوی من آمد و با مترجم صحبت کرد. "آنها از شما می خواهند توییتی را که عکس آنها در آن است حذف کنید. اشکالی ندارد؟"

"اگر این کار را نکنم، آیا قوانین را زیر پا می گذارم؟" او ترجمه کرد. افسر شانه ای بالا انداخت.

"پس نه، حذفش نمی کنم." این توییت تا به امروز وجود دارد.

سپس به من پیشنهاد دادند که به هتل بروم و من خندیدم. "نه، متشکرم. تمام این ماجرا باعث شده من چهل و پنج دقیقه با تاخیر به جلسه ام با خوزه گریندا برسم."

وقتی نام دادستان گریندا را شنیدند، رنگ از چهره شان پرید و به من پیشنهاد دادند که مرا به دفتر او برسانند. قبول کردم. این بار سوار ماشین بسیار بهتری شدیم و کمتر از نیم ساعت بعد به دادسرا رسیدیم.

در لابی خود دادستان گریندا به استقبال آمد و به شدت عذرخواهی کرد، ناراحت بود و می گفت که او مرا به مادرید دعوت کرده بود تا علیه جنایتکاران روسی شهادت بدهم نه آن که به دستور همان جنایتکاران روسی توسط همکارانش دستگیر شوم. مرا به دفتر خود برد، جایی که من داستان سرگئی مگنیتسکی را برایش تعریف کردم، وکیل روسی، که قبلاً بارها گفته بودم. توضیح دادم که چگونه در سال دو هزار و هشت سرگئی توسط مقامات فاسد روسیه گروگان گرفته شده بود و در نهایت در آن زندان به عنوان نماینده من کشته شد. من در مورد افرادی صحبت کردم که سرگئی را به قتل رساندند. از تقلب مالیاتی دویست و سی میلیون دلاری که او افشا کرده بود. توضیح دادم که چگونه بخشی از این پول برای خرید سی و سه میلیون دلار ملک در امتداد ریویرا در اسپانیا استفاده شده است.

از برق چشم های دادستان گریندا فهمیدم که او صحبت هایم را جدی می گیرد. وقتی جلسه به پایان رسید، اطمینان داشتم که متحد دیگری در غرب به دست آورده بودیم، در حالی که روسیه و پوتین چند رابطه ی دیگر را از دست داده بودند و رشته های اعتبار مخدوش آنها بیش از پیش پنبه شده بود.

فلوت (۲)

سال ۱۹۷۵

چگونه در چنین بلبشویی افتاده بودم؟ همه چیز از یک فلوت شروع شد. به طور دقیق یک فلوت نقره ای که در تولد یازده سالگی ام هدیه گرفتیم. هدیه ای از عموی مورد علاقه ام - که اتفاقاً او هم بیل نام داشت. او یک نوازنده ی آماتور و یک استاد ریاضی در پرینستون بود. عاشق فلوتم بودم، ظاهرش را دوست داشتم، احساسی که در دستانم داشت و صدایش را دوست داشتم.

آنقدرها نوازنده ی خوبی نبودم. با این حال، تا جایی که می توانستم تمرین کردم و توانستم آخرین کرسی را در ارکستر مدرسه که هفته ای سه بار تمرین می کرد، بگیرم. مدرسه در هاید پارک، واقع در سمت جنوبی شیکاگو بود. خانواده‌ام در خانه‌ای با آجرهای قرمز در بلوک چهار دانشگاه شیکاگو زندگی می کردند، جایی که پدرم مانند عمویم، استاد ریاضی بود. آن وقت ها هاید پارک محله ای ناجور بود و مناطق اطرافش حتی بدتر. وقتی بچه بودیم، به ما یاد داده بودند که هرگز از خیابان شصت و سوم به جنوب و به غرب، یا از خیابان چهل و هفتم به شمال عبور نکنیم. در شرق دریاچه میشیگان قرار داشت. دانشگاه که همیشه نگران ایمنی اساتید و خانواده‌هایشان بود، از انتظامات خصوصی استفاده می کرد و تلفن های امنیتی تقریباً هر گوشه ای نصب شده بود.

در ترکیب با اداره پلیس شیکاگو، تعداد نیروهای پلیس در هاید پارک بیش از هر منطقه ی دیگری در ایالات متحده بود. به خاطر این امنیت، پدر و مادرم به من اجازه می دادند که هر روز خودم پیاده به مدرسه بروم. یک روز صبح، در بهار سال هزار و نهصد و هفتاد و پنج، هنگامی که به

سمت مدرسه می رفتم، سه نوجوان که خیلی بزرگتر از من بودند، به من نزدیک شدند. یکی از آن ها به دست چپم اشاره کرد و پرسید، "هی بچه، توی این قاب چیه؟"

با هر دو دستم قاب فلوت را گرفتم. "هیچ چی."

با خنده گفت، "آره تو راست میگی! چرا نمیذاری ببینم توش چیه؟"

قبل از اینکه بتوانم جواب بدهم بچه ی دیگری مرا گرفت، در حالی که سومی به سمت آب رفت. سعی کردم دورش کنم اما فایده ای نداشت. آنها سه نفر بودند و من فقط یازده سال داشتم. در نهایت، یکی از آنها که از بقیه بزرگتر بود کیف را گرفت و به سختی آن را از چنگم بیرون آورد. برگشتند و دویدند. چند بلوک به دنبال آنها دویدم اما آنها در خیابان شصت و سوم ناپدید و من متوقف شدم. به نزدیکترین تلفن انتظامات دانشگاه رفتم و توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده. در عرض چند دقیقه، دو نفر پلیس وارد شدند و اندکی بعد مرا به خانه بردند، به سمت درب ورودی خانه هدایت کردند و زنگ را به صدا درآوردند. مادرم در را باز کرد، "چه خبر شده؟" این را در حالی که چشمانش بین ما سه نفر به این طرف و آن طرف می چرخد، پرسید. شروع کردم به گریه کردن.

یکی از مامور ها گفت، "خانم، بچه ها آلت موسیقی پسرتون رو دزدیدند."

مادرم از آنها تشکر کرد که مرا به خانه آوردند و مرا به داخل کشاند. وقتی در را می بست، یکی از مامورها ها پرسید که آیا حاضرم برای توصیف پسرها کمک کنم و شهادت بدهم؟ او بلافاصله جواب نداد. می توانستم بگویم که راضی نبود. با پاک کردن اشک از چشمانم اصرار کردم. "اما من می خوام شهادت بدم، ایوا." من و برادرم عادت عجیبی داشتیم که پدر و مادرمان را با نام اول صدا کنیم.

چند ثانیه قبل از اینکه تسلیم شود، با اکراه مامورها را به سمت میز آشپزخانه هدایت کردیم. من به سؤالات آنها پاسخ دادم در حالی که یکی

از آنها روی یک صفحه ی کوچک یادداشت می نوشت. بعد از رفتن آنها، مادرم به من گفت که این آخرین باری بود که از پلیس شیکاگو در مورد فلوت می شنیدیم.

اما یک ماه بعد پلیس تماس گرفت. آنها سه پسر را که قصد فروش برخی آلات موسیقی دزدیده شده را در یک مغازه اجاره ای داشتند، دستگیر کردند. آنها فلوت من را همراه نداشتند، مدت ها بود که جنس دزدی را آب کرده بودند، اما پلیس می خواست بداند که آیا حاضرم برای شناسایی به دفتر پلیس بیایم یا نه. مادرم دنبال درد سر نبود، اما من سرسخت بودم، و مدت کوتاهی بعد در راه رسیدن به ایستگاه پلیس در اتومبیل بیوک قدیمی مان نشسته بودیم. وقتی رسیدیم، یک سرباز جوان ما را از طریق یک سری راهروهای کثیف به یک اتاق کوچک و تاریک با یک پنجره شیشه ای در اتاق مجاور هدایت کرد.

پلیس توضیح داد که ما می توانیم مردان جوان را در طرف دیگر ببینیم، اما آنها نمی توانند ما را ببینند. "آیا هیچ کدام از این پسرها جز گروهی هستند که فلوت شما را دزدیدند؟" افسر پرسید. هر سه شان آنجا بودند و همراه چند بچه ی دیگر ردیف ایستاده بودند. حتی یکی از آنها همان ژاکت قرمز آستین کوتاهی را که آن روز پوشیده بود به تن داشت. با اشاره به هر کدام گفتم، "اینها هستند."

"مطمئنی؟"

"بله، کاملاً." من هرگز چهره ی آنها را فراموش نمی کنم.

به سمت مادرم چرخید و گفت، "خانم، ما تمایل داریم پسر شما علیه این افراد شهادت دهد."

مادرم پاسخ داد، "مطلقاً!"

آرنجش را فشار دادم. "نه. من می خوام شهادت بدم." آن بچه ها کار اشتباهی کرده بودند و من فکر می کردم باید تاوان بدهند. دو ماه بعد،

به دادگاه نوجوانان کانتی کوک، ساختمانی کاملاً نوساز در خیابان روزولت، در آن سوی خیابان، از اداره اف بی آی شیکاگو رفتیم. جلسه در یک دادگاه بزرگ مدرن برگزار شد. تنها افراد آنجا سه بچه، مادرانشان، قاضی، یک وکیل مدافع عمومی، دادستان منطقه و من و مادرم بودند. این سه بچه طوری رفتار کردند که انگار هیچ نگرانی در دنیا ندارند؛ این طرف و آنطرف می پلکیدند و ادای اسب سواری در می آوردند و حتی پس از شروع جلسه توسط قاضی، همچنان زیر لب به زمزمه کردن و قهقهه زدن ادامه دادند. اما وقتی دادستان از من خواست که آنها را شناسایی کنم، شوخی متوقف شد و همه آنها به من نگاه کردند. واقعیت این بود که دفاعی نداشتند.

بعد از اینکه توضیح دادم چه اتفاقی افتاده، قاضی هر سه را به جرم سرقت مقصر تشخیص داد. اما به جای فرستادن آنها به بازداشتگاه نوجوانان، برای هر یک از آنها حکم تعلیقی صادر کرد، به این معنی که آنها هیچ زمانی پشت میله های زندان نمی گذرانند. من هرگز نتوانستم فلوتم را پس بگیرم و کل حادثه به نوعی مرا از موسیقی روی گردان کرد. اما من را به چیزی کاملاً متفاوت علاقمند کرد، اجرای قانون.

از همان لحظه، درگیر پلیس بازی شدم. در پیاده روی روزانه به سمت مدرسه، از کنار یک غذاخوری یونانی به نام آگورا، در خیابان پنجاه و هفتم می گذشتم. متوجه شدم که همیشه ماشین های پلیس شیکاگو در مقابلش پارک شده بودند. گاهی با خودم فکر می کردم که آنها در آنجا چه می کنند. یک روز جرات پیدا کردم که بروم داخل و خودم ببینم. از صندوقدار پرسیدم که آیا می توانم از توالی استفاده کنم؟ او گفت: بله.

وقتی به توالی نزدیک شدم، دو گروه از ماموران پلیس را دیدم که کنار هم نشسته بودند و در حال نوشیدن به کاغذهایی نگاه می کردند که عکس هایی از مردان و زنان با ظاهر خفن را نشان می داد. در راه بازگشت از دستشویی، در حالی که دستانم را با جلوی شلوارم خشک می

کردم، سعی کردم نگاهی دیگر به کاغذهای پلیس بندازم. افراد توی عکس چه کسانی بودند؟ وقتی به خانه رسیدم، اتاقم را دنبال پول خرد گشتم و روز بعد، در راه مدرسه به خانه، دوباره در آگورا توقف کردم. این بار پشت میزی کنار پلیس ها نشستم، نوشیدنی سفارش دادم و نگاهی پنهانی به برگه های کاغذ انداختم. یک پلیس میانسال درشت هیکل مرا گیر انداخت و با قاطعیت گفت: "هی، نمی تونی به اینها نگاه کنی. این ها محرمانه است."

به آجو خیره شدم و جرعه ای طولانی نوشیدم. خنده ی پلیس ها در هوا پیچید. یکی شان گفت، "بیا اینجا، بچه." مطمئن بودم توی دردمس افتادم اما در عوض گفت، "به حرف اون مرد گوش نده، داره شوخی می کنه. میخوای یه نگاه بندازی؟"

با ترس سری تکان دادم. او چیزی را به من نشان داد که نامش را «برگه خلاصه» روز گذاشت. یک طرف دارای شماره پلاک خودروهایی اخیراً سرقت شده بود، دیگری تصاویر و توضیحاتی از فراری هایی که پلیس شیکاگو در حال تعقیب آنها بود، همراه با جنایاتی که گفته می شد مرتکب شده بودند. در برگه خلاصه آن روز دو نفر را به اتهام قتل، یکی برای تجاوز جنسی، و دو نفر را به اتهام تجاوز جنسی تحت تعقیب بودند. من نمی دانستم همه ی اینها دقیقاً به چه معناست، اما هرچه بود خطرناک به نظر می رسید. هیجان انگیز هم بود. انگار هر عکس پنجره ای بود به داستانی وحشتناک که می خواستم درباره اش بیشتر بدانم. افسر پلیس می توانست ببیند من علاقه مند شده بودم.

"این رو می خوای؟" از من پرسید. سرم را تکان دادم.

"مال تو. اگه بیشتر خواستی فردا برگرد." و من همین کار را انجام دادم. یک برگه خلاصه دیگر جمع کردم و دیگری و دیگری. تا ژوئن همان سال من بیش از صد تا برگه داشتم. آنقدر مشتاق بودم که یکی از ماموران

پرسید که آیا می‌خواهم به گشت پلیس‌های جوان شیکاگو بپیوندم. بدون اینکه بدانم دقیقا از چه صحبت می‌کند، فریاد زدم: "بله!"

سال تحصیلی بعد، هر پنجشنبه بعد از ظهر، برای سخنرانی در مورد جرم، پلیس و اجرای قانون به بچه‌های دیگر از منطقه شیکاگو ملحق می‌شدم. درست مانند سایر وسواس‌های دوران کودکی، شوق و شورم کم‌کم کاهش یافت و من به مرور زمان بزرگ‌تر شدم در حالیکه نمی‌دانستم بعدها اجرای قانون به هسته مرکزی زندگی من تبدیل خواهد شد.

(۳) جان مسکو

سال ۱۹۸۹

چهارده سال بعد از مدرسه بازرگانی استانفورد فارغ التحصیل شدم. سال هشتاد و نه بود، دقیقاً همان سالی که دیوار برلین فرو ریخت. سه سال پس از آن، به بانک سرمایه گذاری برادران سالومون آمریکا در لندن پیوستم. فرصت ها در آن سر دنیا آنقدر بزرگ بود که در سال نود و شش به مسکو نقل مکان کردم تا یک صندوق سرمایه گذاری به نام صندوق هرمیتاژ راه اندازی کنم. آن را به یاد موزه هرمیتاژ در سن پترزبورگ، جایی که روسیه گرانبها ترین گنجینه های هنری خود را در آن نگهداری می کند، نامگذاری کرده بودم.

اداره ی صندوق کار آسانی نبود. شرکت هایی که ما در آنها سرمایه گذاری کردیم توسط الیگارش های روسی و مقامات فاسد غارت می شدند. هموطنان من در بازارهای مالی این را به عنوان ریسک و هزینه ی تجارت در روسیه پذیرفتند و هیچ کس چیزی نگفت. اما نمی توانستم بپذیرم که گروه کوچکی از مردم می توانند تقریباً همه چیز را از همه بدزدند و از محاکمه فرار کنند. احساس می کردم این داستان درست مثل قضیه ی فلوت من بود ، فقط در مقیاسی بسیار بزرگتر.

تصمیم گرفتم تا عمق ماجرا بروم. من و تیم همراهم به جای تمرکز بر صورت های درآمد و ترازنامه ی شرکت ها مثل بقیه ی مدیران صندوق های عادی، درباره ی سرقت پول، نحوه سرقت و اینکه چه کسی پول های دزدیده شده را به جیب زده، تحقیق می کردیم. سپس از این

اطلاعات برای طرح دعوی قضایی، راه اندازی نیروهای نیابتی و اطلاع رسانی به وزیران دولت در مورد آسیب هایی که این امر به کشورشان وارد کرده، استفاده می کردیم. این کنشگری تا حدودی تأثیر داشت، اما مؤثرترین سلاح ما پخش اخبار این پولشویی های کثیف در رسانه های بین المللی بود. لزومی نداشت که دزدی را کاملاً متوقف کنم، فقط باید فشار کافی برای تغییرات حاشیه ای ایجاد می کردم. قیمت سهام شرکت ها به حدی کمتر از عدد واقعی ارزش گذاری شده بود که هر گونه بهبودی ارزش گذاری آنها را به شدت افزایش می داد. این کارزار افشاگری به طور قابل ملاحظه ای سودآور بود و صندوق هرمیتاژ به یکی از بهترین صندوق ها در جهان تبدیل شد. در اوج حرفه ام، من مسئول چهار و نیم میلیارد دلار سرمایه گذاری در سهام شرکت های روسی بودم.

اما، البته، افشای الیگارش های فاسد باعث محبوبیت من در روسیه نشد و با گذشت زمان، اقدامات من منجر به سیلی از پیامدهای فاجعه بار شد. در نوامبر سال دوهزار و پنج، پوتین من را تهدیدی برای امنیت ملی اعلام کرد و من از روسیه اخراج شدم. به منظور محافظت از دارایی های مشتریان، تیم من دارایی های صندوق را در روسیه آب کرد. من تیم کارمندان و خانواده، از جمله مدیر عملیاتی ما، ایوان چرکاسوف، و رئیس تحقیقات، وادیم کلینر، را به لندن بردم. معلوم شد که این اقدامات درست بود، چون هجده ماه بعد، دفتر کار ما در مسکو توسط ده ها نفر از ماموران وزارت کشور روسیه به رهبری یک سرهنگ دوم به نام آرتم کوزنتسوف مورد حمله قرار گرفت. همزمان، وزارت کشور به دفتر وکلای من در مسکو نیز حمله کرد. اقلامی که آنها ضبط کردند شامل مهر و گواهی شرکت های هلدینگ سرمایه گذاری ما بود که مالکیت ما را ثابت می کرد. (مهرها دستگاه های مکانیکی بودند که برای ایجاد نقش برجسته روی کاغذها استفاده می شدند و بدون آنها نمی توانستید هیچ شرکتی ثبت کنید.)

مدارک ما به سرگرد پاول کارپوف در وزارت کشور داده شد. در طی مدتی که این اقلام در اختیار او بود، از آنها برای ثبت تغییر مالکیت هلدینگ سرمایه گذاری ما و انتقال آن به گروهی از محکومان قدیمی استفاده شد.

از آنجایی که ما دارایی های خود را نقد کرده بودیم، حساب این شرکت ها خالی بود، بنابراین سرقت آنها ضربه ی مالی بزرگی نبود. من ممکن بود این قضیه تغییر مالکیت را به حال خودش رها کنم، اما مقامات روسیه برای بهانه تراشی و توجیه حملاتشان ، یک پرونده جنایی علیه همکارم ایوان چرکاسوف باز کرده بودند. اگر ایوان هنوز در روسیه زندگی می کرد، این مورد برای او فاجعه آمیز بود و حتما دستگیر و بازداشت می شد. حتی با اینکه جای او در لندن امن بود، باز هم باید از او دفاع می کردیم؛ چون که این پرونده مثل کاردی بود که توی استخوان گیر کرده.

برای انجام این کار، تیمی از وکلای مدافع روسی را استخدام کردیم. آنها با همکاری یکدیگر به سرعت شواهدی پیدا کردند که ثابت می کرد پرونده علیه ایوان ساختگی بوده. در این روند، وکلای ما به کشف تکان دهنده ای هم دست یافتند. افرادی که شرکت های هلدینگ ما را دزدیده بودند با جعل اسناد ادعا کردند که آن شرکت ها یک میلیارد دلار به سه شرکت صوری بدهکار هستند. آن شرکت های صوری از شرکت هایی که از ما دزدیده شده بود در سه دادگاه مجزای روسیه شکایت کردند. وکلای این شرکت های صوری، همزمان وکالت شرکت های متهم را هم به عهده داشتند که طبیعتاً به جرم خود اعتراف کردند. احتمالاً قاضی های مزدوری هم می توانستند به کار گمارده شده شوند که ادعاهای تقلبی این وکلا را بدون تحقیق و به سرعت تأیید کنند. البته ما نمی دانستیم که قاضی ها با این ادعاهای فریب کارانه چه خواهند کرد، اما از آنجایی که پلیس فاسد در این پرونده دست داشت، امیدوار بودیم که پس از گزارش آنها به مجریان قانون روسیه، خود و شرکای جرمشان تحت تعقیب قرار گیرند و پرونده علیه ایوان بسته شود.

در اوایل دسامبر دو هزار و هفت، ما سه شکایت جنایی جداگانه را در روسیه انجام دادیم که در طی آن ها عوامل دخیل در کلاهبرداری از جمله کوزنتسوف و کارپوف را نام بردیم. با این حال، وزارت کشور به جای شروع یک تحقیق واقعی، این پرونده را به خود متهم یعنی شخص کارپوف محول کرد تا در موردش تحقیق کند.

اولین "اقدام تحقیقاتی" او باز کردن یک پرونده جنایی علیه من بود. او متعاقباً مرا در فهرست افراد تحت تعقیب در روسیه قرار داد. هر چه وکلای ما بیشتر کند و کاو می کردند، اوضاع بدتر می شد. در ژوئن سال دو هزار و هشت، یکی از وکلای ما، سرگئی مگنیتسکی، متوجه شد که مجرمان از جانب شرکت هایی که از ما دزدیده شده بود ادعاهای درخواست برگشت مالیاتی کرده اند به مبلغ دویست و سی میلیون دلار. این رقم برابر با مجموع مقدار مالیاتی بود که شرکت های ما در روسیه پس از انحلال در سال دو هزار و شش پرداخت کرده بودند.

درخواست بازپرداخت بلافاصله در یک روز، یعنی در شب کریسمس سال دوهزار و هفت تأیید شد و کل مبلغ دو روز بعد واریز شد. بخش بزرگی از این پول به یک بانک سوال برانگیز روسی به نام "بانک جهانی پس انداز" ارسال گردید. در کل این مبلغ بزرگترین رقم بازپرداخت شده مالیات در تاریخ کشور روسیه محسوب میشود. بانک جهانی پس انداز متعلق به فردی سایه وار به نام دیمتری کلیوف بود. این بانک - که به سختی میشود آن را بانک خطاب کرد - با تنها یک شعبه و مجموع سرمایه یک و نیم میلیون دلار، در رده نهصد و بیستمین بانک روسیه قرار داشت، و بیشتر شبیه یک شرکت صوری متخصص در پولشویی بود تا یک موسسه مالی خوش نام.

وکلای ما به امید پاسخی متفاوت، شکایات جدیدی را ارائه کردند. تصور ما این بود که شاید دولت روسیه اهمیتی به دزدیده شدن اموال یک خارجی نمیداد، اما مطمئناً با دزده شدن پول خودشان برخورد میکرد. اما

بر خلاف تصور ما، تنها چیزی که انتظار ما را میکشید، اقدامات تلافی جویانه ای بود، حتی بیش از پیش.

گروه جنایتکار دو تن از همکاران خود را به لندن گسیل کردند. آنها از دفتر DHL در محله لمبث درست آن سوی رودخانه تیمز مقابل وست مینیستر اسنادی را که در کلاهبرداری مالیاتی استفاده شده بود برای یکی از وکلای روسی ما در مسکو فرستادند. آنها آدرس دفتر ما یعنی "مدیریت سرمایه هرمیتاژ" در لندن را به عنوان آدرس فرستنده روی بسته نوشته بودند و هدفشان این بود که وانمود کنند که ما این مدارک را از دفتر خود در لندن برای وکلای خود در مسکو فرستاده ایم.

تقریباً به محض اینکه بسته پستی در مسکو تحویل داده شد، مامورین وزارت کشور روسیه به دفتر وکیل ما ریختند و اسناد را "توقیف" کردند. پس از آن وکلای ما برای بازجویی به وزارت کشور احضار شدند. تصویر اکنون شفاف شده بود. دشمنان ما قصد داشتند ما را متهم به سرقت دویست و سی میلیون دلار کنند و وکلای ما در خط مقدم حمله ی آنها بودند. دو نفر از وکلای ما به سرعت تحت پوشش شبانه از روسیه به لندن رفتند، اما یک نفر ماند - سرگئی مگنیتسکی. ما به او هم التماس کردیم که روسیه را ترک کند، اما نپذیرفت! معتقد بود روسیه در حال تغییر برای بهتر شدن است و حکومت قانون در نهایت از او محافظت خواهد کرد.

اگر قرار بود بماند و بجنگد، نیاز به تقویت قوا داشت.

دنیا پر از وکلای مدافع است، اما چیزی که ما نیاز داشتیم یک وکیل مهاجم بود.

پرس و جو که کردم، چهار شخص مختلف همگی یک اسم به من دادند: جان مسکو. هر بار که اسمش را می شنیدم نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم. جان مسکو سی و سه سال در دادستانی منطقه نیویورک خدمت کرده بود و یکی از تهاجمی ترین دادستان های آنها بود که رهبری مبارزات

علیه فساد داخلی و جرایم مالی بین المللی را بر عهده داشت. او شهرت خود را از دست داشتن در یکی از بزرگترین رسوایی های پول شویی تاریخ، یعنی پرونده بانک اعتبار و تجارت بین الملل، بدست آورده بود. او همچنین پیگرد قانونی بر علیه مدیران تایکو را رهبری کرده بود، یک شرکت آمریکایی که مدیر عامل و مدیر مالی آن به سرقت صدها میلیون دلار سرمایه از شرکت مجرم شناخته شدند.

در اواسط دهه ی سالهای دو هزار، جان مسکو به بخش خصوصی رفت و در نهایت به سازمان معتبر حقوق بین الملل بیکر هاستلر در نیویورک پیوست. من در سپتامبر دو هزار و هشت با آن شرکت تماس گرفتم تا با جان مسکو ارتباط برقرار کنم. منشی او گفت که اتفاقا او هم اکنون برای شرکت در کنفرانسی به نام کنفرانس جنایات کمبریج در انگلیس حضور دارد.

من از او خواستم تا زمانی که در انگلیس بود به ما سری بزند. مردی که چند روز بعد وارد دفتر کار ما شد، شباهتی به قهرمان مبارز و خشنی نداشت که همه درباره ی آن صحبت می کردند. قدش کمتر از حد متوسط بود، موهایش خاکستری و تنبلی چشم داشت. رفتار او را فقط می توان دست پا چلفتی توصیف کرد. سعی کردم با حرفهای معمول یخ صحبت را آب کنم، اما یا نمی خواست یا نمی دانست چگونه سر صحبت را باز کند. اما وقتی که یک گزارش قطور به او دادم که زمان تقلب را نشان می داد، توجهش جلب شد و شروع به پرسش کرد.

جان مسکو پرسید، "این سرهنگ دوم کوزنتسوف"، در حالی که انگشتش بر روی تصویر مردی بود که رهبری حمله به دفتر ما بر عهده داشت ادامه داد، "ما باید ثابت کنیم که در حمله چه اتفاقی افتاده، آنها چه مدارکی را برداشته اند."

"مشکلی نیست، فهرستی از آنچه را که ضبط کرده بودند به جا گذاشتند."

او لبخند زد. "آیا این سند رسمی است؟"

"بله!"

"روسیه به شدت پیرو بوروکراسی است. همه چیز را ثبت می کنند."

او چند صفحه دیگر از مدارک ما را مرور کرد. "حالا بریم سر این مهرها و
سندا"

"بله، از اینها برای ثبت مجدد مالکیت شرکت ها استفاده شده."

"اگه این پرونده در ایالات متحده به دادگاه کشیده شود، به کسی نیاز
دارید که قوانین روسیه را بداند و نحوه ی عملکرد این مهرهای شرکتی را
شرح دهد. کسی به ذهن شما میرسه؟"

از طرز فکر این مرد خوشم آمد. ایده ی محاکمه در آمریکا خیلی بیشتر از
آن چیزی بود که من تا آن زمان در سر داشتم. پاسخ دادم، "مطمئنم
سرگئی مگنیتسکی شهادت خواهد داد. او یکی از باهوش ترین وکلای
روسیه است."

"خوبه! کلید هر پیگرد موفق کیفیت مدارک و اعتبار شهود هست."

"آیا مشکلی ندارید که قراره با برخی افراد واقعا خطرناک سرشاخ بشیم؟"
پرسیدم.

"بیل، من زمان زیادی را صرف زندانی کردن این جور افراد کردم. این
شغل منه."

حالا می فهمیدم شهرت آقای مسکو از کجا می آید. بی برو برگرد او را در
تیم خودم می خواستم.

(۴) رد پا در برف

تابستان ۲۰۰۸ - پاییز ۲۰۰۹

در دوم اکتبر، وزارت کشور روسیه پرونده جنایی را علیه دو وکیل هرمیتاژ که به لندن رفته بودند باز کرد. هر یک از آنها متهم به استفاده از وکالتنامه های جعلی برای شکایت در مورد سرقت شرکت های ما بودند. به آنها گفته شد که نمایندگی شرکت های ما غیرقانونی است، زیرا آن شرکت ها دیگر متعلق به ما نیستند. وزارت کشور به طور عملی می گفت که تنها کسی که حق گزارش خودروی سرقتی را دارد، کسی است که آن را دزدیده.

این بدبینی چنان سرگئی را برانگیخت که چند روز بعد و با وجود خطر آشکار، به کمیته تحقیقات دولتی روسیه (همتای روسی اف بی آی) رفت تا حقایق را روی میز بگذارد.

در حین تلاش برای تبرئه همکارانش، او شهادت داد که همان گروه تبهکاری که به شرکت های ما حمله کرده بود، دویست و سی میلیون دلار را نیز به سرقت برده است. پس از آن، سرگئی یک کشف شگفت انگیز دیگر انجام داد، او اسنادی پیدا کرد که نشان می داد یک سال قبل از دزدی دویست و سی میلیون دلاری، همین گروه جنایتکار صد و هفت میلیون دلار مالیات از خزانه داری روسیه را سرقت کرده که توسط یک شرکت دیگر پرداخت شده بود. اگر می توانستیم نشان دهیم که یک سال قبل دزدی مشابهی توسط همان گروه انجام شده است - جرمی که مطلقاً ربطی به ما نداشت - کار آنها بسیار سخت می شد که ما را متهم کنند و شاید پاپوش دویست و سی میلیون دلاری بی اثر می شد. باید این اطلاعات را در اسرع وقت رسانه ای میکردیم.

با رئیس دفتر نشریه ی بیزنس ویک در مسکو، یک انگلیسی به نام جیسون بوش، تماس گرفتیم. او را از دوران هرمیناژ می شناختم، زمانی که در شرکت هایی مانند گازپروم بر روی افشاگری های پرونده های فساد کار می کرد. جیسون کنجکاو شد و چندین هفته را صرف بررسی داستان کرد. هر چه بیشتر تحقیق می کرد، اطلاعات تکان دهنده تر می شد. این گروه جنایتکار میلیاردها روبل به شرکت هایی که آپارتمان های متروکه ای را به عنوان آدرس در فهرست داشتند، ارسال کرده بود. این شرکت ها اغلب به محض انتقال پول منحل می شدند. قبل از انتشار، جیسون می خواست با فردی که کلاهبرداری را کشف کرده بود صحبت کند، بنابراین ترتیبی داده شد تا شخصاً با سرگئی ملاقات کند. در اواسط اکتبر، جیسون مدارک خود را جمع آوری کرد و به دفتر کار سرگئی رفت. جیسون در کنار فنجان چای یک ضبط صوت جیبی روی میز گذاشت.

سرگئی گفت، "متاسفم، اما ترجیح میدم این رو ضبط نکنی، نمی تونم رسماً اسامی را اعلام کنم."

جیسون ضبط را دوباره داخل جیب کتش برد. "متوجهم."

سرگئی تقریباً با عذرخواهی گفت، "راستش کمی می ترسم."

"حتماً، درک می کنم،" جیسون به پرونده ای که در دست داشت اشاره کرد، "آیا مایلید با نگاه کردن به این اظهارات شروع کنیم؟"

"بله حتماً." آنها نیم ساعت بعدی را صرف بررسی اسناد کردند. وقتی به کسانی رسیدند که بازپرداخت صد و هفت میلیون دلاری مالیات را نشان می دادند، جیسون پرسید، "آیا امکان اثبات بی گناهی برای این پرونده وجود داره؟"

پاسخ داد، "دنبالش گشتم، اما خیر. متأسفانه، شوم ترین توضیح تنها توضیح ممکنه."

"پس این یکی هم از تقلب های بازپرداخت مالیاتی است، درست مثل هر میتاز؟"

"آره." توضیح دیگری نداشت. همین گروه جنایتکار از همان بانک، همان وکلا، همان اداره مالیاتی، دادگاه ها و همان تکنیک برای سرقت از خزانه داری روسیه استفاده شده بود. آنها حتی عینا از برخی اسناد مشابه استفاده کرده بودند، فقط تاریخ و نام شرکت را تغییر داده بودند.

مقاله ی جیسون یک ماه بعد منتشر و مجموعه جدیدی از مشکلات را برای دشمنان ما ایجاد کرد. آنها اکنون نه تنها به خاطر دوپیست و سی میلیون دلار، بلکه برای یک کلاهبرداری جداگانه در معرض خطر قرار داشتند. شانزده روز پس از انتشار مقاله، وزارت کشور به خانه ی سرگئی یورش برد و او را در مقابل همسرش، ناتاشا و پسر هفت ساله اش نیکیتا، دستگیر کرد. سرهنگ دوم آرتم کوزنتسوف، همان مهاجمی که یورش به دفتر کار ما را رهبری کرده بود و سرگئی علیه او شهادت داده بود، مأمور دستگیری سرگئی بود.

تا آن زمان مشکلات ما با روس ها در سطح مجازی بود. اما حالا آنها یک گروگان واقعی داشتند. یکی از اولین تماس های من با جان مسکو بود. او دلسوز بود، اما ذهنیت مجرمانه را بهتر از بسیاری درک می کرد. او گفت، "آنها از او به عنوان ابزار چانه زنی استفاده خواهند کرد." بعد پرسید، "زن و بچه هم داره؟"

"بله، ما با گرفتن وکیل و هر جوری که لازم باشه از اونها حمایت خواهیم کرد."

"شما که قصد ندارید هرگز به آنجا برگردید، درسته؟"

"نه. البته که بر نمی گردم."

"خیالم راحت شد، چون قراره ما در مورد این افراد چیزهایی برملا کنیم که شما رو از نظر اجتماعی در روسیه تبدیل به چهره ی دردسر سازی خواهد کرد."

گفتم، "خیلی هم عالی!" سپس جان استراتژی خود را بیان کرد، "می‌خوام بدونم چه کسی این پول رو دریافت کرده. جری مگوایر رو یادت میاد؟ فیلم پول را به من نشان بده."

گفتم، "آخه مشکل اینه که پول از یک بانک به بانک دیگه ارسال شده، چه طوری می‌خواهیم تمام مسیر و سرنخ پول رو پیدا کنیم؟"

"این پول اگه به دلار تبدیل شده باشه، الان (رد پاش) توی نیویورکه." بعد توضیح داد که ما می‌توانیم این دلارها را با استفاده از چیزی به نام احضاریه ۱۷۸۲ ردیابی کنیم. هرگز در موردش نشنیده بودم، اما امیدوار کننده به نظر می‌رسید. ایده این بود که از یک ویژگی کمتر شناخته شده ی سیستم بانکی بین المللی استفاده کنیم؛ هر زمان که پول به دلار - حتی بین دو بانک در روسیه - منتقل می‌شود، تراکنش برای کسری از ثانیه یک بانک تسویه کننده در ایالات متحده را لمس می‌کند و یک رکورد دائمی باقی می‌گذارد. دفتر مرکزی آن بانک های تسویه کننده در منهتن و تحت صلاحیت دادگاه های ایالات متحده است. اگر از آن بانک ها سابق آنها را می‌گرفتیم، می‌توانستیم از آن اطلاعات برای پیدا کردن رد پای پول استفاده کنیم.

با قاطعیت گفتم، "ما قدم به قدم این کار رو انجام خواهیم داد."
"درسته."

"خبر خوب اینه که مبلغ این پول به اندازه ی کافی بزرگه، بنابراین باید قابل ردیابی باشه. این روزها به سختی میشه یک میلیون دلار رو به صورت نقدی جا به جا کرد بدون اینکه سوال و جوابی در کار باشه."

"تازه این جا پای دویست و سی میلیون در میونه، بنابراین..."

رشته ی کلام را برید، "دقیقا! سخته با یک چمدون پر از دویست و سی میلیون دلار توی برف راه بری و رد پایی از خودت باقی نگذاری."

رویگرد زیرکانه ای بود. اگر می توانستیم بفهمیم چه کسی پول را دریافت کرده، می توانستیم سرگئی را از زندان آزاد کنیم. اما درست همان زمان، در یازدهم دسامر، برنی مادو در نیویورک متهم شد که از سرمایه گذاران صندوق تامین خود مبلغ حیرت آور شصت و چهار و نیم میلیارد دلار کلاهبرداری کرده. چرا مادو را در اینجا ذکر می کنم؟ چون این رسوایی به طرز عجیبی با داستان ما مرتبط شد و درست از همان زمان دسترسی به جان مسکو تقریبا غیرممکن شد. با او تماس می گرفتم و گاهی هفته ها طول می کشید تا جواب بدهد. گاهی اوقات او به سادگی تماس من را بی جواب می گذاشت.

اولش گیج شدم. همه ی ما دوستانی داشتیم که به دلایل نامعلومی ما را می پیچاندند، اما جان مسکو دوست من نبود. او وکیل من بود و من موکلش بودم و ساعتی ششصد دلار به او حق وکالت می دادم. سردرگمی من به سرعت به ناامیدی تبدیل شد زیرا به او نیاز داشتیم، سرگئی هم به او نیاز داشت. وقتی او به نادیده گرفتن تماس های من ادامه داد، ناامیدی من به خشم تبدیل شد. این یکی از عجیب ترین کارهایی بود که تا به حال از یک وکیل می دیدم. مثل این بود که توسط یک نوجوان عاشق ناگهان بدون هیچ توضیحی رها شده بودم.

در ژانویه همه چیز مشخص شد. شرکت وکالت جان مسکو، بیکر هاستلر، متولی مسئول رفع ورشکستگی مادو شده بود. شایعه این بود که قرار است صد میلیون دلار برای این کار حق وکالت به دست بیاورد. (در زمان نگارش این کتاب، Baker Hosteler بیش از یک و چهاردهم میلیارد دلار از پرونده ی ورشکستگی مادو درآمد کسب کرده است.) در برابر آن رقم نجومی، دویست هزار دلار هزینه های حقوقی ناچیز ما حتی به اندازه ی یک خطای گرد کردن هم نبود.

وکلا، بر خلاف کاسب ها و تجارت پیشه گان، قرار است حرفه ای رفتار کنند. من ساده لوحانه تصور می کردم که وقتی یک وکیل استخدام می شود، مانند یک پزشک، موظف است که از موکل خود حمایت کند. یک پزشک اگر بیمار دیگری به او پول بیشتری بپردازد، بیمارش را رها نمی کند. آنها هر دو بیمار را درمان می کنند. در مورد وکلا هم باید همینطور باشد. چیزی که رفتار او را بدتر کرد این بود که در اواخر بهار دو هزار و نه، خبرهایی مبنی بر شکنجه شدن سرگئی در بازداشتگاه به ما می رسید. زندانبانان سرگئی او را در سلول هایی با چهارده زندانی و هشت تخت انداخته بودند و چراغ ها را در تمام ساعت شبانه روز روشن نگه می داشتند تا با محرومیت از خواب آنها را شکنجه کنند. آنها او را در زمستان در مسکو در سلول های بدون گرما و بدون شیشه پنجره قرار داده بودند، جایی که ممکن بود یخ بزند و یا بمیرد. آنها او را در سلول هایی بدون توالت نگاه می داشتند، فقط با یک سوراخ در کف اتاقک.

به نظر می رسید گروگان گیران دو هدف داشتند. یکی از آنها این بود که او را وادار کنند که شهادتش را علیه کوزنتسوف و کاریوف پس بگیرد. دیگری این بود که او را مجبور به امضای اعتراف دروغینی کنند مبنی بر اینکه او دویست و سی میلیون دلار را دزدیده و به دستور من این کار را کرده است. سرگئی یک وکیل تر و تمیز بود که در طول هفته کت و شلوار آبی و کراوات قرمز می پوشید و آخر هفته با همسر و پسرش در هنرستان از موسیقی کلاسیک لذت می برد. شکنجه گران او لابد فکر می کردند که کوچک ترین فشار باعث می شود که او جا بزند، اما آنها در مرد او اشتباه قضاوت کرده بودند. برای سرگئی، فکر شهادت دروغ و شهادت دروغ دردناکتر از هر شکنجه ی جسمی بود که متحمل می شد. او حاضر به شکستن نبود. با این حال، شکنجه او را تحت تأثیر قرار داده بود.

پس از هفت ماه، وضعیت سلامتی او به شدت رو به وخامت گذاشت. تقریباً هجده کیلو وزن کم کرده بود و از درد طاقت فرسای معده رنج می برد. روز به روز نا امید تر می شدیم. باید او را از زندان بیرون می آوردیم.

ما هر کاری که فکرش را می کردیم انجام داده بودیم. با انجمن بین المللی وکلای دادگستری، انجمن حقوقی انگلستان، مجمع پارلمانی شورای اروپا و بسیاری از سازمان های دیگر تماس گرفتیم.

بسیاری از طرف سرگئی مداخله کردند، اما تا آنجا که به روس ها مربوط می شد، این فقط سر و صدایی بود که می توانستند به راحتی نادیده بگیرند. هرگز در زندگی ام بیش از این احساس ناتوانی نکرده بودم. ما باید دوپست و سی میلیون دلار را زنده می کردیم. قبل از اینکه جان مسکو ما را ول کند، احضاریه ۱۷۸۲ را آماده کرده بود تا به دو بانک تسویه که پرداخت دلاری تقلب مالیات را انجام داده بودند ارائه شود: جی پی مورگان و سیتی بانک. زمان ارائه آنها به دادگاه فرا رسیده بود. ما یک شرکت وکالت جدید برای احضاریه ها استخدام کردیم.

در آن زمان، سرگئی به شدت بیمار شده بود. مبتلا به پانکراتیت و سنگ کیسه صفرا تشخیص داده شد و نیاز به عمل داشت که قرار بود در اول آگوست دو هزار و نه انجام شود. یک هفته قبل از جراحی، گروگان گیران به سلول او بازگشتند و دوباره سعی کردند او را مجبور به امضای اعتراف دروغین کنند اما باز هم نپذیرفت. در تلافی، آنها او را از یک بازداشتگاه با یک مرکز پزشکی به یک زندان امنیت حداکثری به نام بوتیرکا منتقل کردند - جهنمی که یکی از بدترین زندان های روسیه محسوب می شود.

بدتر از همه این بود که بوتیرکا امکانات پزشکی مناسبی نداشت. در آنجا سلامتی او به سمت نابودی رفت، دچار دردهای مداوم شد و از هرگونه درمان پزشکی محروم بود. وکلای جدید ایالات متحده ما در بیست و هشتم ژوئیه احضاریه ها را با دادگاه هدایت کردند و قاضی به سرعت آنها را پذیرفت. دو هفته بعد، زمانی که سرگئی در بوتیرکا بود، جی پی مورگان و سیتی بانک پاسخ های خود را برای ما ارسال کردند.

امیدوار شدیم، اما به زودی متوجه شدیم که پاسخ های آنها به طرز وحشتناکی ناقص است. هر دو بانک قسمت هایی از اطلاعات را نداده

بودند و دوره‌های زمانی کلیدی را جا انداخته بودند. این امر باعث می شد نتوانیم به کشف اینکه چه کسی واقعاً پول‌های دزدیده شده را دریافت کرده نزدیک تر شویم. وکلای ما به بانک‌ها بازگشتند و از آنها خواستند کار را درست انجام دهند، اما این کار زمان می برد و زمان سرگئی رو به اتمام بود.

با این وجود ما یک دلیل آخری برای امیدوار ماندن داشتیم. طبق قوانین روسیه، یک فرد فقط می تواند یک سال در بازداشت موقت نگه داشته شود. پس از آن، دولت روسیه یا باید متهم را محاکمه می کرد یا او را آزاد می کرد. اما در مورد سرگئی آنها نمی خواستند با محاکمه خود را به خطر بیندازند. اگر این کار را می کردند، یک موقعیت بین‌المللی برای افزایش تقلب دویست و سی میلیون دلاری، و تقلب صد و هفت میلیون دلاری قبل از آن، برای مقامات دولتی روسیه ایجاد می شد. البته دادگاه می توانست او را مجرم بشناسد - و این کار را هم می کرد- اما این باعث سکوت او نمی شد، پس مجبور شدند او را ساکت کنند.

در شب شانزدهم نوامبر سال دو هزار و نه، درست سی صد و پنجاه و هشت روز پس از دستگیری، سرگئی در وضعیت بحرانی قرار گرفت.

مقامات بوتیرکا دیگر نخواستند مسئولیتی در قبال او داشته باشند، بنابراین او را سوار آمبولانس کردند و به یک بازداشتگاه دیگر در آن سر شهر منتقل کردند که دارای بخش پزشکی بود.

اما وقتی او به آنجا رسید، به جای اینکه او را مستقیم به اورژانس ببرند، او را در سلول انفرادی قرار دادند، به تخت زنجیر کردند و هشت گارد ضد شورش با باتوم‌های لاستیکی او را تا لحظه مرگ کتک زدند.

در آن لحظه او فقط سی و هفت سال داشت.

(۵) نقشه ی راه

پاییز ۲۰۰۸ - بهار ۲۰۱۰

ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه ی صبح با من تماس گرفته شد.

آن تماس همچنان دلخراش ترین، آسیب زا ترین و ویرانگرترین لحظه زندگی من است. هیچ چیز مرا برای از دست دادن یک همکار به این شکل آماده نکرده بود. سرگئی به این دلیل کشته شده بود که می خواست کار درست را انجام دهد، کشته شده بود چون برای من کار می کرد. احساس گناه سنگینی در تمام سلول های بدنم نفوذ کرد.

وقتی توانستم ذهنم را از غبار آشوب و غم پاک کنم، تنها یک کار برای من وجود داشت: هر چیز دیگری را در زندگی ام کنار بگذارم و تمام وقت، همه ی منابع و تمام انرژی ام را اختصاص دهم برای اطمینان از اینکه هرکسی که در دستگیری، شکنجه و قتل ناروای سرگئی دست داشته، و همچنین هرکس که دوپست و سی میلیون دلار را دریافت کرده، با عدالت روبرو خواهد شد. از آن زمان، این دقیقاً همان کاری است که انجام داده ام.

پس از قتل سرگئی، ما تمام سازمان های مجری قانون در روسیه را با دادخواستهایمان بمباران کردیم. کوهی از شواهد داشتیم. در روزهایی که سرگئی در بازداشت به سر می برد، او و وکلایش چهارصد و پنجاه شکایت نوشته بودند که سوء استفاده و بدرفتاری با او را مستند می کرد. وکلای او نسخه هایی از این موارد را در اختیار ما قرار دادند؛ روی هم رفته مستند ترین پرونده نقض حقوق بشر را تشکیل داده بودند که در سی و پنج سال گذشته از روسیه بیرون آمده است.

روس ها باید پاسخی میدادند، اما ندادند.

در عوض، کل سیستم قضایی موضع تدافعی به خود گرفت و دست اندر کاران روسی شروع کردند به لا پوشانی قضیه. در مدت کمتر از بیست و چهار ساعت پس از قتل سرگئی، وزارت کشور علت مرگ را از "شوک سمی" به "نارسایی قلبی" تغییر داد. سپس درخواست خانواده ی او برای کالبد شکافی مستقل را رد کرد. این مواضع بزدلانه و دروغ های ننگین را از دون پایه تریم کارمندان تا عالی رتبه ترین مقامات روسیه تکرار میکرد. ما به زودی جزئیات بیشتری در مورد این لا پوشانی کردن ها دریافت کردیم. دو هفته پس از قتل سرگئی، یوگنیا آلباتس، یکی از بهترین روزنامه نگاران تفحص گر روسیه و سردبیر مجله نیو تایمز، گزارش داد که یک رشوه نقدی شش میلیون دلاری به مقامات سازمان امنیت روسیه اف اس بی - که در واقع سازمان جایگزین کا گ ب در زمان شوروی کمونسیم است - پرداخت شده بود با این پیام که سرگئی را دستگیر و کلاهبرداری دویست و سی میلیون دلاری را لا پوشانی کنید.

سرگئی به خاطر پول به قتل رسیده بود، آشکار و ساده. ما باید به بانک های جی پی مورگان و سیتیبنک مراجعه و آن ها را وادار می کردیم اطلاعات تراکنش ها را به ما بدهند. این دیگر فقط پول کثیف نبود، پول آغشته به خون بود.

این بار بانک ها ما را جدی گرفتند و هر دلار پرداختی را برای ده ها بانک در روسیه و اتحاد جماهیر شوروی سابق برای یک بازه بیست و هشت ماهه برای ما ارسال کردند. انگار که باد آورده باشد، ما یک پایگاه داده با بیش از یک و سه دهم میلیون مورد از تراکنش های دلاری چندین بانک روسی دریافت کردیم.

در ابتدا فکر می کردیم این کلید کشف رمز پولشویی است، اما وقتی شروع به بررسی بیشتر کردیم، متوجه شدیم که در واقع اطلاعات بیش از حد است. ما ده ها هزار نام شرکت، شماره حساب و مبلغ داشتیم، اما هیچ اطلاعات زمینه ای نداشتیم.

بدون نوعی نقشه ی راه که این داده ها را به کلاهبرداری میلیون دلاری مرتبط کند، ما فقط در اطلاعات گم میشدیم.

بنابر این تغییر مسیر دادیم. در نبود یک روش ماهرانه برای تعیین اینکه چه کسی پول کثیف را دریافت کرده است، ما روی آشکار ترین مظنون ها تمرکز کردیم: سرگرد پاول کارپوف، سرهنگ دوم آرتم کوزنتسوف، و دیمتری کلیوف صاحب بانک پس انداز جهانی، بانکی که بیشتر پول کلاهبرداری به آن واریز شده بود.

ما دیگر یک متخصص پولشویی مانند جان مسکو را در تیم خود نداشتیم، اما این بدان معنا نبود که در مورد مخفی کاری مالی، به ویژه در روسیه، تازه کار بودیم. موشکافی مالی بخش بزرگی از مدل کسب و کار ما در صندوق هرمیتاژ بود. جدای از تجربه، ما دو مزیت دیگر داشتیم که به نفع ما کار می کردند، اولی همکاری وادیم کلاینر، و دیگری این که در روسیه حفاظت از داده ها در عا اجرا نمیشد.

وادیم از زمان تأسیس صندوق هرمیتاژ، تحلیلگر سهام بود. شش سال از من کوچکتر بود، با دکترای اقتصاد، عینک و ریش تیره. اگر او را در یک مهمانی یا کنفرانس می دیدید، احتمالاً او را یک دانشگاهی یا روزنامه نگار فرض می کردید اما وادیم یک تحلیلگر ارشد سرمایه گذاری بود و با تجاربی که از روش تجاری ما کسب می کرد، به مرور زمان به یکی از بهترین بازرسان قوانین مالی جهان تبدیل شد. بدون اغراق میگویم و هر کسی هم که تا به حال وادیم را ملاقات کرده، آن را تایید خواهد کرد، او یک نابغه واقعی است.

خوشبختانه برای وادیم، اطلاعات زیادی برای کار کردن وجود داشت. بسیاری روسیه را به عنوان جایی آشفته و بغرنج می شناسند، اما در واقع همه چیز کاملاً شفاف است، چون هر بار که شخصی در روسیه کاری انجام می دهد، این اطلاعات به صورت چهارگانه با چهار وزارتخانه مختلف ثبت

می شود. افرادی که در آن وزارتخانه ها کار می کنند فقط چند صد دلار در ماه درآمد دارند و در نتیجه تمام اطلاعات ثبت شده قابل خریداریست.

در آخر هم راه بیشتر این اطلاعات به بازار اطلاعات روسیه، یک مرکز خرید کوچک در غرب رودخانه مسکو به نام گوربوشکا، منتهی می شود. داخلش پر است از کیوسک‌های اشفته ای که همه چیز از میفروشدو از کپی های قلابی فیلمهای جنگ ستارگان گرفته تا تلفن همراه چینی. اما پشت بعضی از این پیشخوان ها، دیسک های پایگاه های داده حاوی اطلاعات دولتی هم میفروشند؛ اطلاعاتی مثل حقوق، ثبت تلفن همراه و سوابق سفر و غیره به قیمت حداکثر چند دلار.

در قسمت سطح بالا تر بازار اطلاعات، دلال های متخصصی بودند ربطی به گوربوشکا نداشتند. آنها اطلاعات ارزشمند تری مانند پایگاه های دیتای متعلق به بانک مرکزی روسیه یا کمیته گمرکات دولتی را می فروختند. زمانی که صندوق هرمیثاژ را اداره می کردم، وادیم و من از این منابع برای کشف کلاهبرداری های چند میلیارد دلاری در شرکت هایی که در آنها سرمایه گذاری می کردیم استفاده می کردیم. حالا که در حال انجام تحقیقات پولشویی بودیم، این منابع به روشی کاملاً متفاوت ارزشمند شده بودند.

دیمیتری کلیوف، مالک بانک پس انداز جهانی، فرد محتاطی بود. اما مأموران وزارت کشور، پاول کاریوف و آرتم کوزنتسوف، چنین نبودند.

آن دو مدت کوتاهی پس از دزدیدن دویست و سی میلیون دلار، شروع کردند به خرج کردن اورت. برای خود و اعضای خانواده پورشه، مرسدس و آئودی خریدند و آنها را به تعطیلات پنج ستاره در میلان، مادرید، لندن و پاریس بردند.

آنها همچنین در آپارتمان های چند میلیون دلاری در مسکو زندگی می کردند. به نظر می رسید که اصلاً نگران این نیستند که حقوق ناچیز دلاری

آنها نمی‌تواند این سبک زندگی مجلل را پشتیبانی کند. آن دو در واقع کاریکاتورهای فساد پلیس در روسیه بودند. ما یک جفت ویدیوی یوتیوب در مورد کارپوف و کوزنتسوف به دو زبان انگلیسی و روسی ساختیم که بلافاصله به ویژه در روسیه در فضای مجازی پخش شد. علاوه بر خشم ایجاد شده در میان مردم عادی روس، این افشاگری‌ها یک سود غیرمنتظره برای ما به همراه داشت؛ یک افشاگر روسی به نام الکساندر پرلیچنی.

پرلیچنی مشاور مالی بود، و اولگا استپانوا - مقام اداره مالیات که بخش عمده‌ای از بازپرداخت دویست میلیون دلاری را تایید کرده بود - و همسرش ولادین مشتری‌اش بودند. پرلیچنی به استپانوف‌ها کمک کرده بود تا حساب‌های بانکی خود را در سوئیس راه‌اندازی و مدیریت کنند. در بحران مالی جهانی در سال دوهزار و هشت، توصیه‌های سرمایه‌گذاری او منجر به زیان‌های بزرگ شده بود. اما به جای پذیرش ضرر و زیان، استپانوف‌ها پرلیچنی را متهم به سرقت کرده و به پیگرد قضایی تهدید کرده بودند.

او و خانواده‌اش برای فرار از اتهام و تهدید به لندن نقل مکان کردند. به عنوان مشاور مالی استپانوف‌ها، پرلیچنی شواهدی داشت که نشان می‌داد یازده میلیون دلار از دزدی دویست میلیون دلاری به حساب ولادین استپانوف در Credit Suisse در زوریخ رفته است. پرلیچنی می‌خواست این شواهد را با ما به اشتراک بگذارد نه به این دلیل که از فساد آنها شوکه شده بود، بلکه امیدوار بود با انتشار این اطلاعات، چنان رسوایی در روسیه ایجاد شود که استپانوف‌ها تحت پیگرد قانونی قرار گیرند، قدرت خود را از دست بدهند تهدید علیه او از بین برود.

پرلیچنی صورت حساب‌های بانکی دو شرکت پوسته حاوی یازده میلیون دلار در بانک سوییس را به ما نشان داد. با داشتن اینها، ما در واقع یک سر نخ دیگر بدست آوردیم. هنگامی که وادیم نام این شرکت

ها را از طریق این پایگاه داده اجرا کرد، هر دو ظاهر شدند ؛ هر کدام به یک شرکت صوری بعدی وصل می شد و بعدی، و بعدی.

وادیم در نهایت توانست مسیر این یازده میلیون دلار را از خزانه داری روسیه، به بانک پس انداز جهانی، از طریق مولداوی و لتونی و به سوییس ردیابی کند. همانطور که جان مسکو قبلا گفته بود، هر انتقال دلار برای یک ثانیه در بانک های نیویورک ثبت شده بود.

اگر دشمنان ما فکر می کردند که موفق شده اند که رد پای خود را در برف با پولشویی به واسطه حساب های متعدد در کشورهای متعدد پنهان کرده اند، اشتباه فکر می کردند. ما قدرت پایگاه داده تراکنش های دلاری خود را کشف کرده بودیم و این آخرین باری نبود که قرار بود از این قدرت استفاده کنیم.

(۶) انجمن فنلاند و روسیه

بهار و تابستان ۲۰۰۹

پولشویی معمولاً یک جرم بدون قربانی و بدون چهره در نظر گرفته می شود. اما در این مورد، ما یک قربانی داشتیم، سرگئی، ما چهره های از خود راضی و خندان مأموران پلیس را داشتیم که از تخلفاتی که سرگئی افشا کرده و به خاطرش کشته شده بود، حمایت می کردند.

وقتی مردم پلیس های روسیه را به تصویر می کشند، مردانی با لباس های قدیمی در حال رانندگی ماشین های لادا متعلق به دوران شوروی تصور می کنند. اما در مورد سرگرد کاریوف و سرهنگ دوم کوزنتسوف اینطور نبود. آنها یونیفرم نمی پوشیدند ؛ کت و شلوارهای ایتالیایی و ساعت های گران قیمت سوئیسی را ترجیح می دادند. کاریوف به خصوص خیلی گل درشت بود. سایت vk.com که نسخه روسی فیس بوک است ، پر بود از تصاویر مهمانی ها و تعطیلات آنچنانی که در ماه های پس از دزدی انجام داده بود.

گستاخی او مشمیز کننده بود. تقریباً انگار داشت ما را مسخره می کرد. هرکس که ویدیو های یوتیوب را تماشا می کرد، دلش می خواست که لبخند مغرور او را از چهره اش نابود کند. یکی از راه های انجام این کار این بود که مطمئن شوند او و همدستانش نمی توانند از دستاوردهای خلاف کاری های خود برای تجملات در خارج یا سرمایه گذاری در بانک های غربی استفاده کنند. این ایده بعدها به پیشنهاد قانونی به نام قانون مگنیتسکی تبدیل شد که صدور ویزا را ممنوع و دارایی های متخلفان از جمله کسانی که سرگئی را شکنجه کرده و کشته بودند را مسدود می کند.

وقتی که بن کاردین، سناتور دموکرات از مریلند، ایده قوانین مگنیتسکی را به عنوان یکی از اولویت های اصلی قانونگذاری خود در نظر گرفت،

این ایده بلافاصله رونق پیدا کرد. سناتور کاردین به زودی حمایت گسترده هر دو حذب لیبرال و دموکرات را کسب کرد و سناتورهای دیگر از جمله جان مک کین، راجر ویکر و جو لیبرمن به عنوان حامیان اصلی به او پیوستند.

حمایت از قانون مگنیتسکی در ایالات متحده قابل تقدیر بود، اما مقامات فاسد روسیه بیشتر وقت و پول خود را در اروپا صرف میکنند، نه در آمریکا، و از تعطیلات مجلل در مکان هایی مانند کورشول، ماربلا و ساردینیا لذت می برند. آنها فرزندان خود را به مدارس شبانه روزی در سوئیس، همسران خود را به اسپاهای ساحلی در فرانسه و دوست دختر خود را به نمایش مد در میلان می فرستند.

برای اینکه واقعاً به مجرمان روسی ضربه بزنیم، ما به قانونی مشابه در اروپا نیاز داشتیم. اما اروپا زمینه سیاسی متفاوتی نسبت به ایالات متحده داشت. اتحادیه اروپا دارای بیست و هشت کشور عضو بود (البته قبل از برگزیت)؛ با جیب هایی که حمایت از پوتین پرشان میکرد.

برای اینکه اروپایی ها را هم همراه کنم، از پارلمان اروپا شروع کردم، یک نهاد قانونگذاری تقریباً معادل کنگره ایالات متحده که به تعداد تقریباً دو برابر بیشتر قانونگذار داشت. تعداد آنها آنقدر زیاد بود که مطمئن نبودم از کجا شروع کنم، اما به سرعت یک سرخ امیدوار کننده پیدا کردم، یکی از اعضای فنلاندی پارلمان اروپا از حزب سبز به نام هایدی هاوتالا.

هایدی رئیس کمیته فرعی حقوق بشر و مدافع مشهور قربانیان رژیم پوتین بود. او به دلیل شرکت در تجمعات مخالفان در مسکو، جایی که معترضان مورد ضرب و شتم و دستگیری قرار می گرفتند، شهرت داشت. او یک انسان شجاع و یک متحد بالقوه خوب به نظر می رسید. در اواخر ماه می برای ملاقات با هایدی به بروکسل رفتم. این اولین باری بود که به پارلمان اروپا رفتم که به اندازه ی خود اروپا گیج کننده بود. ساختمان های مدرن متصل به ساختمان های قدیمی تر، پله های برقی، آسانسورها

و راه پله‌ها در هر مجموعه ای وجود داشت و اتاق های نمایندگان پارلمان اروپا یک سیستم شماره گذاری خاص داشتند که جستجو در آن تقریباً غیر ممکن بود.

وقتی اتاق کوچک هایدی را پیدا کردم، یک زن چهل ساله با موهای بلوند کوتاه و رفتاری جدی به استقبال آمد. روبروی میز نشستم، داستان سرگئی را بازگو و قانون مگنیتسکی را توضیح دادم. وقتی به ایالات متحده اشاره کردم او گفت، "فکر می‌کنم این ایده فوق العاده باید در اروپا هم اجرا شود."

"کاملاً موافقم. همیشه به ما کمک کنید؟"

"می‌تونم تلاش خودم رو بکنم، اما اینجا اوضاع پیچیده است." بادستش به سوی پارلمان اروپا اشاره کرد. "برای انجام هر کاری، به تعدادی روس در کنار خود نیاز دارید، روس های خوب؛ اگر فعال مشهور حقوق بشر بودند هم که چه بهتر."

او احتمالاً خیلی مؤدب تر از آن بود که رک بگوید یک مدیر صندوق اعتباری بریتانیایی تبار متولد آمریکا چهره خوبی برای یک کمپین حقوق بشر علیه مقامات متخلف روسی نیست و در بروکسل سوال بر انگیز است. اروپا مکانی است به شدت برابری طلب که در آن بر خلاف آمریکا موفقیت های فوق العاده چشمگیر در تجارت بحث بر انگیز است. مثلاً در آلمان به صندوق های اعتباری میگویند: هایشرکه یعنی ملخ.

به او گفتم، "متاسفم، اما من هیچ فعال حقوق بشری را نمی شناسم."

"اشکالی ندارد؛ من میشناسم. به هلسنیکی بیا؛ من شما را معرفی میکنم."

ژوئیبه آن سال، هایدی میزبان انجمن فنلاند و روسیه یا به اختصار Finrosforum در یک خلوتگاه فرهنگی در نزدیکی هلسنیکی بود که

همه مخالفان بزرگ روسیه و جامعه حقوق بشر را گرد هم می آورد. "آیا تمایل دارید پیشنهاد قانون مگنیتسکی را آنجا ارائه کنید؟" او پرسید.

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

از سفر به فنلاند که تقریباً هزار و سیصد کیلومتر مرز مشترک با روسیه دارد - و برای همین هم همیشه تعداد زیادی روس آنجا هستند - هیجان زده بودم و کمی هم می ترسیدم، اما این فرصت را از دست نادم. بلکه سه محافظ استخدام کردم و همراه با وادیم، در بیستم ژوئیه دو هزار و ده به هلسینکی سفر کردیم. از اوایل دهه دو هزار این اولین بار بود که برای در برابر الیگارش های روسی، به محافظ شخصی متوسل شده بودم. به محض اینکه به کنفرانس رسیدیم، احساس کردم که ما وصله ی ناجوری هستیم. من و وادیم تنها کسانی بودیم که کت و شلوار پوشیده بودیم و هیچ کس دیگری سه محلف درشت هیکل نداشت. ظاهر خود من مثل یک الیگارش بود، دقیقاً شبیه همان کسانی که این فعالان با آنها می جنگیدند. مطمئنم برخی از آنها از همان لحظه ای که وارد شدم از من متنفر شده بودند. البته اگر من هم جای آنها بودم، احتمالاً همین احساس به من دست میداد.

هائیدی را در میان یک گروه کوچک یافتم، او به گرمی احوالپرسی کرد و من را به مخالفان روسی، معترضان و وبلاگ نویسان، روزنامه نگاران و نمایندگان سازمان های غیردولتی معرفی کرد. هیچ کدام از آنها نمی دانستند که با من چه باید بکنند و زیاد به من نزدیک نشدند به جز یکی: یک مستندساز روسی به نام آندری نکراسوف، یک روشنفکر جوان در اوایل دهه پنجاه زندگی با موهای خاکستری وحشی. آندری دوست پسر هائیدی بود و با گروهش آنجا بود تا از کنفرانس مستندی بسازد. او به من گفت که اخیراً در مورد ترور الکساندر لیتوینکو، مأمور سابق امنیتی روس که با پولونیوم رادیواکتیو در مرکز لندن به طور مرگبار مسموم شد، مستندی تهیه کرده است.

از آنجایی که دوربین و تمام تجهیزات را در اختیار داشت، از او خواستم درباره اتفاقی که برای سرگئی افتاد با من مصاحبه کند. با خوشحالی موافقت کرد. قبل از سخنرانی روز بعد، من با آندری در یک دهلیز نورانی برای گفتگویی طولانی نشسته بودم. سوالات کامل بود و تمام جنبه های قتل سرگئی را شامل می شد.

آندری فکر می کرد که این مصاحبه می تواند پایه گذار یک فیلم جدید باشد. او همچنین از من پرسید که آیا می توانم او را با بیوه و مادر سرگئی در تماس مستقیم بگذارم؟ آیا می توانم مصاحبه های بیشتری انجام بدهم؟ پاسخ من به همه اینها یک «بله» قاطعانه بود. حتی اگر سخنرانی من به جایی نمی رسید، این ملاقات تصادفی با آندری کل سفر را ارزشمند کرده بود.

بعد از نهار، به یک سالن سخنرانی بزرگ رفتم و پشت میز مجریان نشستم. اتاق مملو از جمعیت و زمزمه بود، با تماشاگرانی که به زبان های روسی، انگلیسی و فنلاندی صحبت می کردند. با وجود استقبال نه چندان گرمی که روز قبل از من شده بود، به محض اینکه هایدی مرا معرفی کرد، همه ساکت شدند. روس های آنجا با داستان سرگئی آشنا بودند، اما با من آشنا نبودند. نوع رابطه ام را با سرگئی توضیح دادم و وقتی ایده قانون مگنیتسکی را ارائه کردم، در اتاق غوغا شد. مردان و زنان روسی آنجا هر نسخه ای از نقض حقوق بشر، ظلم و بی عدالتی را که رژیم پوتین می توانست وارد کند را تجربه کرده بودند. دوستان آنها ناپدید شده بودند، خانواده هایشان هدف قرار گرفته بودند، معیشت آنها سلب شده بود و بسیاری شان داخل زندان های روسیه را دیده بودند - بیشتر به "جرم" تبلیغ بر علیه رژیم.

حالا من، یک مدیر صندوق اعتباری عجیب و غریب با لهجه ی آمریکایی، به آنها می گفتم که ممکن است راهی برای تسلیم کردن پوتین و سرسپردگانش وجود داشته باشد. همه در آن اتاق می فهمیدند که رژیم

برای پول بیشتر از جان انسان ارزش قائل است و بوروکرات های فاسد روسی پول خود را در خارج از روسیه نگه می دارند. آنها درک می کردند که چگونه قانون مگنیتسکی می تواند به قلب رژیم پوتین ضربه بزند و کرملین در برابر این تحریم ها حرفی برای گفتن نخواهد داشت.

پس از آن، یک مرد پنجاه ساله با پوست برنزه و پیراهن کتان آبی و شلوار سفید به من نزدیک شد. به نظر می رسید که به تازگی از یک قایق بادبانی در کاپری قدم به ساحل گذاشته باشد. هرگز این مرد را ندیده بودم، اما او را از جایی می شناختم. دستش را بیرون آورد. "آقای براودر، من بوریس نمتسوف هستم."

به سختی می توانستم باور کنم. بوریس نمتسوف یک قهرمان افسانه ای بود. او در دوران ریاست جمهوری یلتسین معاون نخست وزیر بود و برای مدتی جانشین بالقوه او محسوب می شد اما پس از مشاهده فساد و سرکوب پوتین، به یکی از سرسخت ترین منتقدان رژیم تبدیل شده بود. او چندین بار به دلیل سازماندهی تظاهرات ممنوعه و گزارش های مکتوب در مورد ثروت نامشروع پوتین دستگیر شده بود ولی مصمم مانده بود و مرعوب نشده بود. در طول زندگی، هر یک از ما ممکن است با چهارنفر آشنا شود که تا این حد کاریزماتیک باشند و بوریس یکی از این افراد بود. "باید بگم این قانون مگنیتسکی شما نبوغ آمیزه اما تا چه حد واقع بینانه ست؟"

"من جواب سوال شما را نمی دونم. این اولین تلاش من در کار حقوق بشر هستش. هایدی به من گفت که برای تحقق بخشیدنش به صدای مخالفان روسی نیاز دارم."

او بلافاصله داوطلب شد، "من می تونم یکی از اون صداها باشم، آقای براودر."

"لطفا، من رو بیل صدا کن."

او لبخندی زد. "بیل، ما باید مطمئن بشیم که اون حرومزاده ها هرگز نام «سرگئی مگنیتسکی» رو فراموش نخواهند کرد."

از آن لحظه به بعد، بوریس نمتسوف شریک من در اجرای عدالت برای سرگئی و حمایت از قانون مگنیتسکی در سراسر جهان شد.

(۷) کنفرانس جرایم اقتصادی کمبریج

تابستان تا پاییز ۲۰۱۰

حضور بوریس به طور تصاعدی شانس ما را برای تصویب قانون افزایش داد، نه فقط در ایالات متحده، همچنین در اروپا. با این حال، می دانستم که در بهترین حالت سال ها طول می کشد تا این درخواست به قانون تبدیل شود. در این بین، ما چیزی داشتیم که می توانستیم فوراً روی آن متمرکز شویم؛ میلیون ها دلاری که در حساب کردیت سوئیس در زوریخ به نام ولادلن استپانوف واریز شده بود. برای دنبال کردن این پول نیازی به قانون جدید حقوق بشر نداشتیم. اینها عواید ارتکاب جرم بود و از قوانین پولشویی موجود می توانست برای مسدود کردن و توقیف آنها استفاده کرد.

اگر مقامات سوئیس را متقاعد می کردیم که اقدامی انجام دهند، ضربه ی بزرگی به دشمنان روسی ما زده می شد. سوال این بود که چگونه می توان سوئیس را درگیر کرد. جدای از حضورم در گشت پلیس نوجوانان شیکاگو، تجربه ای در اجرای قانون غرب نداشتیم - اما بی تجربگی هرگز من را متوقف نکرده بود. زمانی که صندوق هرمیتاژ را راه اندازی می کردم، حتی یک نفر را در روسیه نمی شناختم، به آن زبان صحبت نمی کردم و هرگز یک صندوق سرمایه گذاری را اداره نکرده بودم. من با شیرجه زدن در آبهای ناشناخته بر موانع غلبه می کردم. با همکلاسی های مدرسه ی تجارت تماس می گرفتم، مجلات تجاری می خواندم، در کنفرانس ها شرکت می کردم و از هر فرصتی برای یادگیری سرمایه گذاری در روسیه استفاده کرده بودم.

البته برخورد با مجریان قانون غربی متفاوت بود. در حالی که پس از سقوط کمونیسم در عمل هیچ قانونی برای سرمایه گذاری در روسیه وجود

نداشت، اجرای قانون در غرب بر اساس صدها سال قوانین، سنت ها و رویه ها بنا شده. با این حال، تصمیم گرفتم همین رویکرد را در پیش بگیرم و ببینم چه خواهد شد. با بررسی کنفرانس هایی که می توانستم در آن شرکت کنم شروع کردم. تنها چیزی که تا به حال نامش را شنیده بودم کنفرانس جرایم کمبریج بود، کنفرانسی که جان مسکو قبل از پیوستن به گروه ما در آن شرکت کرده بود.

گوگل نام کامل آن را "سمپوزیوم بین المللی کمبریج در مورد جرایم اقتصادی" ذکر کرده بود. برنامه را دانلود کردم و معلوم شد صدها نفر از مقامات مجری قانون آنجا خواهند بود. بهتر از آن، در روز دوم، یک دادستان فدرال سوئیس که در پولشویی و جرایم اقتصادی تخصص داشت، سخنرانی آغازین را ارائه می کرد. تصمیم گرفتم بروم و انقدر پا پی بشوم تا این دادستان سوئیسی را قانع کنم.

ثبت نام کردم، هزینه را پرداخت کردم و در پنجم سپتامبر با قطار از لندن به سمت کمبریج رفتم. در یک هتل کنار دانشگاه کمبریج اتاقی گرفتم و تا وارد شدم، ساکم را در اتاقم انداختم، و به سوی مکان مراسم افتتاحیه شتافتم؛ انجا نشان شناسایی ام را تحویل گرفتم و وارد سالن کنفرانس شدم. جمعیت را ورنه از مردمی بود که می نوشیدند، می خندیدند و طوری با هم معاشرت می کردند که انگار دوستان گرمابه و گلستان هستند. تصور نمی کردم که محیط یک کنفرانس قانونی می تواند اینقدر شاد باشد. من به دنبال مقامات سوئیس بودم، اما تقریباً غیرممکن بود شخص خاصی را پیدا کنم، بنابراین فقط در میان جمعیت حرکت کردم، برچسب های نام را میخواندم که شاید بتوانم مکالمه ای را شروع کنم؛ اما آسان نبود و چون به نظر می رسید که همه همدیگر را شناسند. روی نشان من نوشته شده بود «مدیریت سرمایه هرمیتاز» که برای آنها هیچ معنایی نداشت.

همانطور که در صف مشروب بار منتظر بودم، متوجه شدم که نشان خانم پشت سرم او را به عنوان یک تنظیم کننده مالی در کارائیب معرفی می کند که البته فاصله زیادی تا سوئیس داشت، اما از آنجایی که بسیاری از شرکت های صوری که در پولشویی استفاده می شوند در کارائیب ثبت میشوند، آشنایی با او ممکن بود مفید باشد. خودم را معرفی کردم و دلیل حضورم را توضیح دادم. مودبانه سری تکان داد. بعد از برداشتن نوشیدنی اش، نگاهی از روی شانهام به کسی انداخت و حرفم را قطع کرد. "از آشنایی با شما خوشحال شدم، آقای برادر." و رفت.

کوکای رژیمی در دست، سرگردان و تنها ایستادم. سرانجام، جمعیت برای صرف شام به سمت سالن غذاخوری حرکت کرد. سالنی که شام می دادند من را یاد کتاب هری پاتر که برای بچه هایم میخواندم انداخت - اتاقی بلند و چوبی با سقف های سر به فلک کشیده و دیوارهای پوشیده از پرتره های رنگ روغنی قرن شانزدهم. اینجا هم گروه هایی از دوستان و همکاران دور میزهای مختلف تشکیل شد. در حالی که دنبال صندلی خالی می گشتم، مردی با ظاهری صمیمی لبخند زد و نشان داد که می توانم کنارش بنشینم. خم شدم تا نشانش را بخوانم. "دادستان کل، شهر خودمختار بوئنوس آیرس."

ما غذای خوبی خوردیم، اما دادستان آرژانتینی نمی توانست به من کمکی کند. بعد از شام، دسر هم دادند، اما هنوز اثری از دادستان سوئیس نبود. هر چند من نگران نبودم، می دانستم که او را در سخنرانی فردایش خواهم دید.

صبح روز بعد، سر صبحانه، گفته هایی را که با دادستان سویسی داشتم با خودم مرور کردم و سپس به سمت کالج رفتم تا در سخنرانی او شرکت کنم. یادم نمیاد در چه موردی بود. یکی از خسته کننده ترین سخنرانی هایی بود که تا به حال شنیده بودم، اما به نظر می رسید که بقیه آن را دوست داشتند. فکر می کردم این دنیای آنهاست، نه مال من.

پس از آن که سخنانش به پایان رسید، کنار تریبون ایستادم و منتظر بودم تا افراد دیگر سوالات خود را بپرسند. وقتی من و دادستان تنها ماندیم، خودم را معرفی کردم. او به وضوح نمی‌خواست با من صحبت کند، اما من که او را در گوشه‌ای گیر انداخته بودم وارد داستان شدم و با صحبت در مورد یازده میلیون دلار در بانک سوییس خطابه‌ام را با این سوال پایان دادم، "به نظر شما مجریان قانون در سوئیس ممکن است علاقه‌ای به باز کردن چنین پرونده‌ای داشته باشند؟"

با بی‌حوصلگی پاسخ داد، "من از تلاش‌های شما قدردانی می‌کنم" - بعد برای خواندن نشان من مکث کرد - "آقای ...! اما اگر شکایتی دارید، آن را با دادستانی کل در برن در میان بگذارید." سپس راهش را گرفت و رفت. ما حتی کارت رد و بدل نکردیم. در نگاه به گذشته، خیلی ساده لوحانه بود که فکر کنم می‌توانم به عنوان یک فرد تصادفی در کنفرانس حاضر شوم و تحقیقات جنایی را در سوئیس آغاز کنم. این کنفرانس درباره قانون بود و دادستان‌ها بیش از هر چیز روندهای قانونی را رعایت می‌کنند.

بیرون سالن سرگردان بودم و خودم را سرزنش می‌کردم که اصلاً چرا به کمبریج آمدم. اما وقتی در محوطه کالج عیسی قدم می‌زدم و قصد داشتم به لندن برگردم، چهره‌ی غیرمنتظره ولی آشنا دیدم. جان مسکو. البته که او باید اینجا می‌بود. این قلمرو او بود و اینها قبیله‌ی او بودند. قبل از اینکه او مرا ببیند من او را دیدم. هنوز از دستش عصبانی بودم که ما و سرگئی را رها کرد، اما هیچ راهی وجود نداشت از رو در رو شدن اجتناب کنم. مطمئن بودم که او باز هم مرا نادیده می‌گیرد، اما وقتی که چشمهایمان به هم افتاد، گفت، "بیل! اینجا چیکار میکنی؟" دستش را طوری سمت من دراز کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

خشمم را فرو خوردم و دستش را فشردم، "دارم سعی می‌کنم با افرادی ملاقات کنم که ممکن است در مورد مگنیتسکی مفید باشند."

مسکو گفت، "من ممکنه چند ناشون رو بشناسم." این آخرین چیزی بود که انتظارش را داشتم. دلایل او برای این خوش برخوردی هرچه که بود، او در این دنیا غولی برای خودش محسوب می شد و کینه توزی من احمقانه بود. جلسه ی صبح به پایان رسید. چادرها خالی شد و وکلا به محوطه ی چمن آمدند و ما هنوز داشتیم گپ می زدیم.

جان به اطراف نگاه کرد و کسی را نشان کرد. به سراغ مردی رفتیم که تقریباً هم سن من بود، کت و شلوار آبی دولتی، پیراهن سفید و کراوات قرمز پوشیده بود - آشکارا آمریکایی. جان گفت، "آدام، با بیل برادر آشنا شو." دست مرد را فشردم.

"بیل، این آدام کافمن هستش. او در دفتر نیویورک مستقره، جایی که من قبلاً کار می کردم." همانطور که ما صحبت می کردیم، مردم برای صرف نهار به سمت سالن غذاخوری حرکت کردند. آدام از ما دعوت کرد به او بپیوندیم. در همان اتاق بزرگ شب قبل صندلی پیدا کردیم، کاپشن ها را روی سه صندلی گذاشتیم و به سمت دکه های غذا رفتیم. نهار به سختی قابل خوردن به نظر می رسید - گوشت گاو ولینگتون همراه با نخود بخارپز، سوسیس و ماکارونی بیش از حد پخته شده. اما من اهمیتی نمی دادم. سعی کردم ماجرا را هنگام نهار برای آدام بگویم، اما مدام توسط شرکت کنندگان حرفم قطع شد. ظاهراً افراد زیادی می خواستند با او صحبت کنند. او با مشاهده ی ناامیدی من، پیشنهاد داد آخر هفته یک جلسه ی درست حسابی در لندن داشته باشیم. موافقت کردم. به نظر نمی رسید دیگر در کمبریج پیشرفت بیشتری داشته باشم، بنابراین بعد از نهار به لندن برگشتم.

آن جمعه، در لندن، آدام به شرکت ما آمد. من در مورد کلاهبرداری میلیون دلاری و قتل سرگئی توضیح دادم و آنچه را که در سوئیس پیدا کرده بودیم به او نشان دادم. او گفت، "اگه روزی سرنخی با نیویورک پیدا کردید، من هستم."

باید هیجانم را مهار می کردم. همانطور که جان مسکو در همان ابتدا به من گفته بود، ما یک ارتباط نیویورک داشتیم - تمام پرداخت‌های دلاری که از طریق جی‌پی مورگان و سیتی بانک انجام می شد، حتی اگر فقط برای یک ثانیه از نیویورک گذر کرده بودند.

اما وقتی اینها را گفتم، آدام سرش را تکان داد. "می ترسم که این کمی بیش از حد ضعیف باشد. اما اگر در حساب های نیویورک پول پیدا کنیم، یا کسی ملکی این جا خریده باشه، ما یک ربط مستقیم با نیویورک خواهیم داشت و اون وقت می تونیم کاری بکنیم."

حالا وقت آن بود که اگر ردی در نیویورک وجود داشت، آن را کشف کنیم.

(۸) ملامت مردگان

پاییز ۲۰۱۰

یک عصر گرم اواخر تابستان در مسکو در سپتامبر دوهزار و هشت بود. هیچ چیز قابل توجهی هم نداشت. یک مرد پنجاه و هفت ساله ی روسی، با چهره آویزان و سبیل های جارویی، با یک مرسدس بنز سواری از مرکز شهر به یک ساختمان آپارتمانی بلند و نیمه ساخته در نزدیکی دانشگاه دولتی مسکو برده شد. مرسدس بنز متعلق به یکی از دوستان نزدیک دیمتری کلیوف، مالک بانک پس انداز جهانی بود. این مرد در محل ساخت و ساز با یک مشاور املاک ملاقات کرد. آن دو کلاه سخت نارنجی بر سر گذاشتند و از پله ها به سمت پنت هاوس بالا رفتند. داخل ساختمان برهنه بود و چیزی بیشتر از بلوک های خاکستری و بتونی آشکار نبود. نه پنجره ای، نه دری و نه نرده ای روی بالکن ها. جزئیات آنچه در آنجا اتفاق افتاد معلوم نیست، اما اندکی پس از رسیدن، مرد از طبقه ی هفدهم به پایین افتاد و در گل و لای یک تپه فرود آمد. راننده ی او که داخل ماشین مانده بود به پلیس گفت که سقوط را ندیده است. مشاور املاک هم مدعی شد چیزی ندیده. پلیس مرگ این مرد را یک حادثه ناگوار اعلام کرد. نام این مرد سمیون کوروبینیکوف بود.

شش ماه قبل از آن هم، یک مرد روسی متعصب به ایستگاه قطار در بریانسک روسیه، شهری نزدیک مرز اوکراین، رفته بود تا با چهار همکار خود ملاقات کند. همه از همراهان دیمتری کلیوف بودند و همگی محکومان سابق بودند که در زندان های روسیه به خاطر جنایات مختلف از قتل غیرعمد گرفته تا ضرب و جرح تا سرقت دوران محکومیت خود را گذرانده بودند. آنها سوار قطاری شدند به مقصد کیف در اوکراین و چندین هفته را در آنجا گذراندند. در ماه آوریل، چهار همکار این مرد به روسیه بازگشتند، اما او این کار را نکرد. او در سی ام آوریل در نزدیکی

فرودگاه کیف مرده اعلام شد. در گواهی فوت او سیروز کبدی به عنوان علت مرگ ذکر شده است. نام او والری کوروچکین بود. او چهل و سه سال داشت.

در سال دو هزار و هفت هم، یک سال قبل از حادثه سقوط از ساختمان، یک مرد نوازنده و نگهبان بیکار اهل باکو در آذربایجان که روزهای خود را با نوشیدن ودکا در حیاط پشت آپارتمان خود در مسکو سپری می کرد، در اول اکتبر درگذشته بود. علت مرگ نارسایی قلبی ثبت شد. نام این مرد اوکتای گاسانوف بود. او پنجاه و سه سال داشت.

اما این سه مرگ نابهنگام و به ظاهر نامرتبط چه ارتباطی با ما داشت؟ به گفته ی مقامات روسی خیلی هم ربط داشت. در پانزده نوامبر دوهزار و ده، یک روز قبل از اولین سالگرد قتل سرگئی، در حالی که در اتاقم لندن نشسته بودم، وادیم وارد شد. من در فکر فرو رفته بودم و به سختی متوجه او شدم.

"بیل؟"

"چی شده؟"

"دولت روسیه رسماً سرگئی را به دزدی دویست و سی میلیون متهم کرده." وادیم متنی از کنفرانس مطبوعاتی وزارت کشور را که به تازگی صبح آن روز در مسکو برگزار شده بود، همراه با مقاله ای از یک روزنامه روسی، به من نشان داد. در مجموع، یک تئوری توطئه مفصل را ارائه کرده بودند. به گفته ی دولت روسیه، سرگئی اسناد مورد استفاده در بازپرداخت غیرقانونی مالیات را آماده کرده بود. سپس دولت ادعا کرد که سرگئی این اسناد را به اوکتای گاسانوف، داده که او هم آنها را به همدستان خود داده بود. یکی از این افراد، محکوم سابق، والری کوروچکین بود که یکی از درخواست های تقلبی بازپرداخت مالیات را امضا و آن را به مقامات مالیاتی روسیه ارسال کرد.

هنگامی که پول پرداخت شد، مردی که بعداً جان خود را از دست داد، سمیون کوروبینیکوف، از بانکی استفاده کرده بود که وزارت کشور ادعا می کرد در پولشویی دخیل بوده است. این همان بانک پس انداز بود که می دانستیم در واقع متعلق به دیمیتری کلیوف است اما در متن کنفرانس مطبوعاتی هیچ اشاره ای به کلیوف نشده بود.

"این دارودسته ی عجیب کی هستن؟" پرسیدم.

وادیم گفت، "نمی دونم. اما جمیع این افراد یک چیز مشترک دارن - همه مرده اند."

"لعنتی! فکر می کنی کشته شده اند؟"

"هیچ فکری نمی کنم، ممکنه به دلایل طبیعی مرده باشند. اما یک چیز مسلمه، حالا دیگه هیچ کدام قادر نیستند در دادگاه از خودشان دفاع کنند یا توضیح بدهند که واقعاً چه اتفاقی افتاده."

گفتم، "ما باید به دنبال این کلیوف باشیم."

وادیم گفت، "من از شما جلوترم. قبلاً شروع کردم."

وادیم بی نظیر بود، اما بی نظم. هیچ کس در دفتر کار نمی خواست کنار او بنشیند. میز او مانند طوفان کاغذها را نه تنها در سراسر محوطه کارش، بلکه در هر مکان نزدیکش هم پراکنده می کرد. یک هفته پس از اینکه واکاوی عمیق ماجرای کلیوف را آغاز کرد، متوجه شدم که میز کارش حتی از حد معمول نامرتب تر شده بود و چندین پشته از اسناد به زبان روسی روی آن تل شده بود.

"این همه کاغذ چیه؟" با تعجب پرسیدم.

"این پرونده میخائیلوفسکی GOK هستش."

"میخائیلوفسکی GOK دیگه چیه؟"

"یک شرکت سنگ آهن روسی. این اولین باری نیست که وزارت کشور کلیوف را از پیگیری قانونی نجات میدهد. در سال دو هزار و شش هم گیر افتاده بود وقتی که از بانک خود استفاده کرد که یک و شش میلیارد دلار سهام میخائیلوفسکی GOK را از یک الیگارش روسی بدزدد."

گفتم، "تصور نمی کنم اون الیگارش از این بابت خیلی خوشحال باشه."

"نه، نبود. برای همین یک پرونده جرم علیه کلیوف باز کرد. اما حدس بزن که وزارت کشور چه کسی را مسوول بررسی پرونده قرار داد؟"

"نظری ندارم."

وادیم یک دی وی دی برداشت، به سمت میز من آمد و آن را در کامپیوترم گذاشت. ویدئویی از گزارش تلویزیونی در مورد تحقیقات میخائیلوفسکی بود که او در اینترنت پیدا کرده بود. او روی صحنه ای که نشان می داد سه مرد جوان روی انبوهی از کلاسورها و کاغذ غرق شده اند، مکث کرد. وادیم به مرد آن وسط اشاره کرد. "این رو می شناسی؟"

نزدیک تر خم شدم. مرد به پایین نگاه می کرد و من فقط می توانستم بالای سرش را تشخیص دهم، اما مدل موی او غیرقابل انکار بود. "اینکه کاریوف هستش!" همان مامور وزارت کشور گل درشت که در کلاهبرداری دویست و سی میلیون دلاری شرکت داشت.

"بله. حالا این رو بررسی کن." وادیم دو صفحه گسترده ارائه کرد - سوابق سفر کلیوف و کاریوف. او به دو مورد با رنگ زرد اشاره کرد. "آن دو با هم به لارناکا در قبرس رفته بودند درست همان زمانی که کاریوف ظاهراً در حال تحقیق درباره کلیوف بوده."

به کنایه گفتم "شوکه شدم!"

وادیم دسته دیگری از اوراق را گذاشت - حکم دادگاه برای پرونده علیه کلیوف. "کلیوف مجرم شناخته شد، اما حکم تعلیق، بدون زندان."

"پس کسی گیر نیفتاد؟"

"چرا، دو نفر گیر افتادند؛ راننده ی کلیوف و یک دستیار اداری."

"حالا واقعاً در جرم دخیل بودند؟"

"خدا می دونه. به هرحال هر دو قبل از محاکمه مردن. یکی سی و نه ساله بود و دیگری چهل و شش ساله."

دوباره به کنایه گفتم: "بگذار حدس بزنم... حتما نارسایی قلبی داشتن؟"
"آره!"

احساس لرزش خفیفی در ستون فقراتم پایین رفت. شیوه ی کار کلیوف این بود که مرتکب جنایات شود و آن جنایات را به گردن مردگان بیاندازد. ما هرگز دقیقاً نخواهیم فهمید که این افراد چگونه مردند، و کاملاً ممکن بود که هر یک به دلایل طبیعی مرده باشند، اما این باعث شد که کلیوف و گروه جنایتکارش هراسناک تر شوند. وادیم به جستجو ادامه داد. او به زودی متوجه شد که کلیوف در اواخر دهه ی هشتاد در نیروهای ویژه شوروی در افغانستان به عنوان پیشاهنگ خدمت کرده و در اواخر دهه ی نود نام او در گزارش پلیس که در آن متهم به حمله و سرقت شد، آمده بود.

چند سال بعد، او در گزارش پلیس دیگری ظاهر شده بود، جایی که او و همسرش به سختی از یک سوء قصد در پارکینگ یک رستوران به نام استارلایت دینر جان سالم به در برده بودند. وادیم تنها توانست یک عکس از آن حادثه از کلیوف بیابد؛ یک عکس قدیمی که مردی با سرتاس و ظاهری قزاق را در اواسط چهل سالگی نشان می داد - دیمیتری کلیوف.

مسیر تحقیق در آنجا به پایان می رسید، بنابراین وادیم با یکی از معتبرترین منابع خود در مسکو تماس گرفت، مردی که ما او را اصلان

می‌نامیدیم. او در سازمان امنیت روسیه کار می‌کرد، اما با برخی از همان مقامات روسی که ما را تحت تعقیب قرار دادند، درگیر شده بود. اصلان اغلب اطلاعاتی را با وادیم به اشتراک می‌گذاشت. این کار را نه از روی محبت، بلکه از روی ضرورت ماکیاولیستی انجام می‌داد و تقریباً همه اطلاعاتی که به ما میداد درست از آب در می‌آمد. وادیم با اصلان تماس گرفت، اما به محض اینکه نام "کلیوف" را به زبان آورد، سکوت طولانی در آن سوی خط برقرار شد.

در نهایت اصلان پرسید، "چرا میخوای درباره ی اون بدونی؟"

وادیم گفت، "به نظر می‌رسه این آدم در مرکز همه ی ماجراهاست."

اصلان به آرامی گفت، "ببین، حتی صحبت کردن در مورد این آدم خطرناکه، اون رئیس بزرگ مافیاست. با مرسدس ضد گلوله، در محاصره سه ماشین اسکورت توی خیابون میاد و گروهی به شدت مسلح هر جا که میره همراهیش می‌کنن."

"چه جور وزارت کشور رو وادار کرده که کارهاشو لاپوشونی کنه؟"

"آنها عملاً برای او کار می‌کنن، وادیم. سربازان یونیفرم پوش صف می‌کشن و هر وقت به وزارت کشور سر می‌زنه، بهش سلام نظامی می‌کنن، مثل یک ژنرال." اصلان با لحنی شوم هشدار داد، "آنها حتماً دنبال برادر و بقیه ی شما هم میان. قبلاً زیاد گفتم مواظب باش وادیم، هنوزم میگم، خیلی مراقب باش."

شکایت سوئیس (۹)

زمستان تا بهار ۲۰۱۱

ما هشدار اصلان را جدی گرفتیم. می دانستیم حالا که آنها جرم خودشان را به گردن ما انداخته اند دیگر وقتش رسیده که ما را هم بکشند. نمی دانستم چگونه از تلاش اوباش برای کشتن ما جلوگیری کنم، و این مسوولیت بر گردن من سنگینی می کرد، اما اگر سوئیسی ها استپانوفها را با موفقیت محاکمه می کردند، روس ها دیگر نمی توانستند جرمشان را به گردن ما بیندازند و این ممکن بود انگیزه کشتن ما را دهد. خیلی امیدوار کننده نبود، اما تمام امیدی بود که داشتیم.

در اوایل سال دوهزار و یازده، ما پرونده شکایتی تهیه کرده بودیم که اکنون برای تحویل به مقامات قضایی سوئیسی آماده بود. اما قبل از اینکه آن را به آدرس صندوق پستی در برن بفرستم و کورکوران امیدوار باشم که کسی به آن توجه کند و ترتیب اثر بدهد، میخواستم شخص پر نفوذی در سوئیس پیدا کنم که کمکمان کند.

شاید این فرصت در مجمع جهانی اقتصاد در داووس (در سوئیس) پیش می آمد. من از سال نود و شش هر سال در بیست و پنجم ژانویه از لندن به زوریخ می رفتم تا با قطار مسیر سه ساعته را به سمت کوه های آلپ طی کنم و در جلسات داووس شرکت کنم.

وقتی به داووس رسیدم، خیابان ها پوشیده از برف بود. ارتش سوئیس برای محافظت از افراد VIP که در این شهر کوهستانی خواب آلود فرود می آمدند، تک تیرانداز روی پشت بام ها مستقر کرده بود. من وارد هتل کنکور دیا شدم، یک هتل سه ستاره ی ساده در نزدیکی مرکز کنفرانس که شبی پانصد فرانک سوئیس (حدود ۵۲۰ دلار) برای یک اطاق تنگ با دوش دریافت می کرد. با این حال، راضی بودم. شرکت کنندگان

بدشانس تر داووس به هتل‌هایی در شهر های دورتر در پایین دره با مسافت سی دقیقه رانندگی هم قانع شده بودند.

شعار رسمی مجمع جهانی اقتصاد "تعهد به بهبود وضعیت جهان" است، اما در واقع، بسیاری از شرکت کنندگان آن، میلیاردرها، دیکتاتورها و مدیران بلند پایه ای هستند که علاقه چندانی به بهبود وضعیت جهان ندارند. اتفاقاً تعدادی شان دقیقاً به عکس آن علاقه دارند.

مجمع جهانی اقتصاد برای توجیه مأموریت انسانس خود، معمولاً تعداد انگشت شماری از مردم عادی را هم دعوت میکند ، البته فقط کسانی که به شعار بهبود جهان اعتقاد قلبی دارند. آن سال یک جرم شناس سوئیسی به نام مارک پیت دعوت شده بود. در اوایل دهه نود، او در وزارت دادگستری سوئیس مسئول مبارزه با جرایم اقتصادی سازمان یافته بود. از آن زمان، او استاد دانشگاه بازل و یکی از برجسته ترین متخصصان پولشویی در جهان شد.

مبلغ ورودی داووس پنجاه هزار دلار است ، بنا بر این جلسات جانبی هم ترتیب میدهند که این هزینه زیاد توجیه پیدا کند. گرفتن قرار ملاقات با افرادی مانند بیل گیتس یا ریچارد برانسون تقریباً همیشه غیرممکن است. اما در داووس برای ملاقات با یک متخصص پولشویی تقاضای چندانی وجود نداشت ؛ در واقع بسیاری از شرکت کنندگان احتمالاً ترجیح می دادند مثل طاعون از مارک پیت دوری کنند. من روز بعد از ورود، قرار بود مارک را ملاقات کنم، در یک هتل قدیمی به سبک کلبه‌های سوئیسی، درست پایین مرکز کنفرانس. وقتی به آنجا رسیدم، او در حال ملاقات با مردی بود که آنطور که من متوجه شدم مدیرعامل توتال، شرکت نفت فرانسوی که در آن زمان با اتهامات فساد مواجه بود، می شناختم. آقای مدیر عامل کاملاً آسوده به نظر می رسید، اما حتماً بدخواهان خطرناکی داشت، چرا که توسط دو محافظ درشت هیکل با کت های چرمی همراهی می شد.

به محض اینکه جلسه ی مارک تمام شد، سلام و احوالپرسی کردم و به دنبال میزی در دورترین فاصله ممکن از خدمه ی توتال گشتیم. آنها روس نبودند، اما نمی خواستم آنچه را که من و مارک قرار بود با هم صحبت کنیم، بشنوند. یک میز آرام در گوشه ای از رستوران هتل پیدا کردیم و صبحانه سفارش دادیم.

مارک در اواخر دهه ی پنجاه زندگی خود با موهای د حال سفید شدن که به عقب شانه شده بود، لبهایی نازک با پوزخندی مثل پسر بچه ها. پس از معرفی خودم و توضیح جریانات مگنیتسکی، که او فقط به طور مبهم با آن آشنا بود، پیش نویس شکایت جنایی خود را بیرون آوردم و آن را روی میز گذاشتم. اجازه دادم برای یک دقیقه آن را بررسی کند و سپس او را به سمت نموداری هدایت کردم که نشان می داد پولی که از بانک جهانی پس انداز خارج شده، از طریق مولداوی و لتونی به حساب های کردیت سوییس سفر کرده است. وقتی این را دید چشمانش برق زد.

"آیا می توانید اینها را ثابت کنید؟"

"صد درصد."

"داده ها از کجا می آیند؟ فرض می کنم مجری قانون روسیه این را به شما ارائه نکرده."

"ما یک افشاگر داریم که اطلاعات مربوط به حساب کردیت سوئیس را به ما داده و پرداخت های دلاری هم در نیویورک ثبت شده."

"آقای براودر، این کار شما محشره."

"متشکرم. بیشتر خلاقیت همکارم، وادیم کلایئر هستش. من قصد داشتم این را به برن بفرستم، اما اگر بشود که کسی مثل شما این شکایت از طرف ما ثبت و پیگیری کند، مزیت بزرگی خواهد بود. آیا پیشنهادم را مورد ملاحظه قرار میدهید؟"

آرنج هایش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد. "اجازه بدهید تا آن را با دقت بخوانم و فکر کنم. این دقیقاً همان چیزی است که من سالها صرف آن کرده ام. اگر معتبر باشد، به این موضوع خیلی علاقمندم."

من برنامه ی کاملی از جلسات دیگر در داووس طی چند روز آینده داشتم، اما این جلسه اصلی بود که به آن اهمیت می دادم. امیدوارم بدم بله را گرفته باشم.

پس از داووس، برای پیگیری قانون مگنیتسکی که در کنگره ایالات متحده طرفداران زیادی پیدا کرده بود به واشنگتن و سپس برای جلساتی به نیویورک سفر کردم. وقتی در نیویورک بودم، از یک شماره ناشناس با کد کشور سوئیس تماس گرفته شد. من جواب دادم. اتصال پر از پارازیت بود و به سختی می توانستم صدای آن طرف را بشنوم. می خواستم تلفن را قطع کنم که بالاخره شنیدم مردی گفت، "بیل؟ بیل؟ مارک بیت هستم. صدای من را می شنوی؟" "مارک! چه خبر ها؟" خط بهتر شد. مارک ادامه داد: "بخشید برای سر و صدا - من توی ماشینم. همه چیز رو خوندم، خیلی قانع کننده است. در حقیقت آنقدر قانع کننده که من آماده ام به آرمان شما بپیوندم."

"آماده ای؟! اگر می توانستم از پای تلفن او را در آغوش بگیرم، این کار را می کردم.

"با اجازه، من فوراً شروع می کنم."

البته که من قبول کردم. روز بعد تماس گرفت و گفت، "بمب انداخته شد. ببینیم کجا منفجر میشه."

مشارکت مارک یک امتیاز بود، اما هنوز تضمین نمی کرد که سوئیس عمل کند. به طور کلی، دادستان ها پرونده هایی را باز می کنند که تقریباً مطمئن هستند که برنده خواهند شد. اگرچه شواهد غیرقابل انکار بود، اما سوئیس ها می دانستند که هر پرونده ای که روس ها را درگیر کند

مطمئناً دردناک است. روس ها به طور بدنامی غیر همکار هستند و در هر لحظه هزاران دروغ می گویند. من باید هر کاری می شد انجام می دادم تا سوئیزی ها نتوانند این پرونده را دفن کنند. بنابراین تصمیم گرفتم مطبوعات را درگیر کنم.

پس از ژست آشتی جویانه جان مسکو در کنفرانس کمبریج، او به من یکی از دوستان قدیمی خود، گزارشگری به نام بیل آلپرت را معرفی کرده و او را یکی از بهترین گزارشگران تحقیقی در نیویورک توصیف کرده بود. کار روزانه ی آلپرت گزارش بازار بود ؛ سهام خدمات درمانی و فناوری را پوشش می داد، اما او همچنین مقالات تحقیقاتی مفصل و کوبنده ای نوشته بود که افشای فساد و تخلفات می پرداخت.

قبل از بازگشت به لندن، قرار گذاشتیم که بیل را برای ناهار در سالن لابی در طبقه سی و پنجم هتل ماندارین نیویورک، مشرف به سنترال پارک، ملاقات کنم. به محض اینکه وارد رستوران شد، با آن پیرهن آبی کهنه و کفش های کتانی قدیمی، متوجه شدم که شاید در چنین مکان شیکی راحت نبود. وقتی به میز نزدیک شد پرسید: "تو بیل هستی؟"

گفتم: "خودمم. تو هم بیل هستی؟"

نیشخندی زد "منم آره!"

بر خلاف تصور من از تجمل آنجا اصلاً معذب نبود ؛ شکل ظاهر و بی اعتنایی اش، مرا یاد کارآگاه کلمبوی امروزی می انداخت. بلافاصله حس کردم که دوستش دارم. ما به زودی متوجه شدیم که بیش از اسم هایمان با هم مشترکات داریم - هر دو با کمونیست های مشهور خویشاوند بودیم. پدربزرگ من، ارل براودر، از سال سی و دو به مدت هفت سال دبیر کل حزب کمونیست آمریکا بود. پسر عموی دور بیل، ماکسیم لیتوینوف، وزیر امور خارجه استالین در پیش از جنگ جهانی دوم بود.

به نوعی من و بیل هر دو تا جایی که می توانستیم از کمونیسم دور شده بودیم - بیل به عنوان یک خبرنگار وال استریت و من به عنوان مدیر صندوق اعتباری مسکو. قبل از اینکه خبرنگار شود، بیل به عنوان یک وکیل آموزش دیده بود، او در دهه ی هشتاد از دانشکده حقوق کلمبیا فارغ التحصیل شده بود و یکی از سرگرمی هایش بررسی اسناد قانونی در جستجوی رسوایی های شرکتی بود. مدیران او علاقه خاصی به پروژه های تحقیقاتی او نداشتند، اما تا زمانی که داستان های معمولی در مورد بازار سهام را به موقع منتشر می کرد، به او اجازه می دادند این کار را هم بکند.

همانطور که غذا می خوردیم، او را در جریان شکایت سوئیس قرار دادم. عکس العمل او شبیه مارک پیت بود، اما از زاویه ای متفاوت به آن پرداخت. بیل آن را به عنوان یک آش شله قلم کار بزرگ می دید که همه چیز داشت؛ قتل، حساب های بانکی سوئیسی، افشاگران، مقامات فاسد روسی و لاپوشانی کرملین. او به من گفت که حتما می خواهد روی آن کار کند.

وقتی به لندن برگشتم و وکلای ما از ملاقات من با بیل مطلع شدند، تاکید کردند که دخالت دادن مطبوعات را متوقف کنم. آنها معتقد بودند که انتشار این شکایت باعث عصبانیت دادستان های سوئیسی می شود، که در پاسخ، می توانند داستان را کش بدهند یا آن را به طور کامل رد کنند. من در این مورد با بیل صحبت کردم، و او پذیرفت که دست نگه داشتن تا زمانی که سوئیس تصمیم بگیرد، کار درستی است.

بعد از آن منتظر پاسخ از برن بودم. این سخت ترین بخش شکایات قضایی است. هفته ها بدون هیچ خبری گذشت. در اواسط مارس با مارک تماس گرفتم تا بیرسم آیا می داند چه زمانی ممکن است چیزی بشنویم، اما او پاسخ داد، "بیل، فقط باید صبور باشی. این افراد با سرعتی متفاوت کار می کنند."

در بیست و دو مارس اما چیزی اتفاق افتاد - نه در سوئیس بلکه در مسکو، روس ها یک بازیگر جدید در کلاهبرداری مالیاتی دویست و سی میلیون دلاری معرفی کردند. یکی دیگر از محکومان سابق - سارقی به نام ویاجسلاو خلبنیکوف - اما این یکی زنده بود.

وزارت کشور مدعی شد که خلبنیکوف یکی از سازمان دهندگان اصلی این کلاهبرداری بوده است. به قول مافیایی ها، او یک "نایب" بود، کسی که با کمال میل جنایات خانواده اش را به گردن میگیرد و خودش را فدا میکند. او نه تنها اعتراف کرد که مجرم اصلی در سرقت میلیون دویست و سی میلیون دلاری است، تایید هم کرد کرد که سرگئی و سه مرد مرده ی دیگر با او در ارتکاب جرم همکاری کرده اند.

وزارت کشور این "اعتراف" را با یک پرونده سازی گسترده تقویت کرد و تلاش کرد تا همه چیز را مشروع جلوه دهد. پرونده را هم به دادگاه منطقه ای تورسکوی در مسکو منتقل کردند؛ جایی که ما دیگر نمی توانستیم به آن دسترسی پیدا کنیم.

خلبنیکوف که صرفاً بر اساس اعترافات خود مجرم شناخته شد، به مدت پنج سال سال به مجازات حبس در تبعید محکوم شد. این حداقل مجازات ممکن بود و بدون جریمه مالی یا نیازی به افشای محل نگهداری پولهای دزدیده شده.

مقامات به این نتیجه رسیدند که اولگا استپانوا و چندین مقام مالیاتی دیگر که اجازه بازپرداخت غیرقانونی را داده بودند، "فرب خورده" و در واقع قربانی این جنایت بودند. مقامات به راحتی این واقعیت را نادیده گرفتند که پس از کلاهبرداری، شوهر اولگا یازده میلیون دلار رشوه در کردیت سوییس در زوریخ دریافت کرده بود. آنها همچنین عمارت بیست و هشت میلیون دلاری استپانوف در خارج از مسکو را که به نام مادر مستمری بگیر ولادلن ثبت شده بود، نادیده گرفتند. همین طور ویلای سه میلیون دلاری آنها در دبی. همه ی این ها به نام کسانی بود که در

مجموع درآمد سالانه کمی بیش از سی هزار دلار داشتند. همچنین هیچ اشاره ای به تقلب مالیاتی صد میلیون دلاری قبلی که استپانواو تایید کرده بود وجود نداشت، انگار که آن اتفاق هرگز نیفتاده بود.

فکر کردم، به جهنم. این افراد نمی توانند خود را برای همیشه قایم کنند. ما منتظر سوئیس نخواهیم ماند. نقشه را با بیل در میان گذاشتم و در شانزدهم آوریل همان سال، مقاله ای با عنوان "جنایت و مکافات در روسیه ی پوتین" را منتشر کردیم. این یک افشاگری سه هزار کلمه ای بود که دنباله پولشویی و پایش در کردیت سوئیس را رو می کرد، تصاویری از "خانه روستایی" استپانوف ها در خارج از مسکو را نشان می داد، مشارکت کلیوف را توصیف می کرد و با به چالش کشاندن سوئیزی ها به پایان می رسید.

یک هفته بعد، در بیست و سه آوریل، سوئیزی ها بالاخره اعلام کردند که یازده میلیون دلاری که استپانوف ها در حساب کردیت سوئیس نگهداری می کردند مسدود شده است.

این اولین "دستور بازداشت" در جنبش مگنیتسکی بود.

اما آخرین نخواهد بود.

الکساندر پرپلیچنی (۱۰)

تابستان ۲۰۱۱

بهار دوهزار دوازده پس از باز کردن پرونده، دادستان سوئیس، ماریا آنتونلا بینو، مرا برای شهادت در لوزان احضار کرد. سوئیس به بی طرفی مشهور است. ممکن است این قضیه خوب به نظر برسد، اما اغلب اینطور نیست. بله، سوئیس کشورهای متخاصم را برای امضای معاهدات صلح گرد هم می آورد و به عنوان مقرر سازمان های چند جانبه مانند سازمان بهداشت جهانی و سازمان حقوق بشر و سازمان ملل متحد عمل می کند، اما آنها همچنین از "بی طرفی" خود برای حمایت از برخی از شنیع ترین دیکتاتورهای جهان سوء استفاده می کنند.

به ندرت سالی می گذرد که شما در مورد رسوایی مربوط به فلان رییس افریقایی یا دزد آسیای مرکزی که صدها میلیون دلار را در بانک های سوئیس پنهان کرده، شنیده باشید. سوئیس ها تقریباً به این واقعیت افتخار می کنند که از همه استقبال می کنند؛ خوب یا بد آن مهم نیست تا زمانی که برای کشور خودشان سود اقتصادی داشته باشد. من نگران بودم که این نوع بی طرفی سوئیس به موضوع ما آسیب وارد کند.

خوشبختانه، پس از داستان بیل آلپرت، رسانه های سوئیس به پرونده ی ما علاقمند شدند. وقتی SRF، خبرگزاری ملی سوئیس، شنید که من به لوزان می آیم، خبرنگاری را برای مصاحبه با من فرستادند. در شانزدهم می به ژنو و با قطار به لوزان رفتم. این سفر یک ساعته بود. من هرگز به لوزان نرفته بودم. این شهر دقیقاً شبیه تصویر کارت پستال سوئیس بود؛ خیابان های پیچ در پیچ، ساختمان های قدیمی با سقف های کاشی کاری شده، برج های کلیسا، و باروهای قرون وسطایی که در خط افق پراکنده اند، همه با دریاچه ای در نزدیکی ها.

روز بعد، به دادستانی رفتم که به اندازه شهر جذاب نبود. در واقع، برعکس فقط یک بلوک سیمانی دیدم که به نظر می رسید در دهه ی هفتاد ساخته شده بود، با یک پارکینگ در جلوی ساختمان که گزارشگران تلویزیون در آنجا به استقبال آمدند. قرار شد تا قسمتی کوتاه را بیرون ساختمان فیلمبرداری کنیم. خبرنگار پرسید که از تحقیقات سوئیس چه انتظاری دارم و آیا شواهد جدیدی ارائه خواهیم داد. اطلاع رسانی را در سطح کلی نگه داشتیم، پیش بینی کردم که این موضوع در نهایت دست کل شبکه ی پولشویی که دویست میلیون دلار را دزدیده بودند، باز خواهد کرد.

وقتی کار را جمع می کردیم، یک بانوی چهل ساله با کت و شلوار خاکستری به ما نزدیک شد. "آیا شما آقای براودر هستید؟ من دادستان بینو هستم." نگاهی به فیلمبردار و گزارشگر انداخت. "شما اجازه ندارید اینجا باشید." انگلیسیش عالی بود.

"متأسفم، دیگه داشتیم جمعش می کردیم." برای خدمه دست تکان دادم. "آنها داخل نمی شوند." ابروهایش را بالا انداخت. "لطفاً دنبالم بیاید."

وارد ساختمان شدیم، پاسپورتم را در پذیرش ارائه دادم و او مرا به سمت آسانسور هدایت کرد. همانطور که سوار شدیم، شانه به شانه ایستادیم و او گفت، "این یک روند محرمانه است. امیدوارم واضح باشه، دیگه با کسی مصاحبه نکنید."

اتاق استماع مانند یک دادگاه کوچک بود که دادستان بینو روی یک اتاقک نشسته بود و من پشت میز شاهدان. ما توسط کارمندان و یک مترجم احاطه شده بودیم. بر اساس قوانین سوئیس، کل روند باید به یکی از زبان های رسمی آنها - در این مورد، فرانسوی - انجام می شد. دادستان بینو مصاحبه را به زبان فرانسوی انجام داد که برای من به انگلیسی ترجمه شد. سپس به زبان انگلیسی پاسخ دادم و این روند برعکس تکرار شد.

چیزی که باید حداکثر یک ساعت و نیم طول می کشید، در نهایت چند ساعت طول کشید. ماهیت جلسه بیشتر شامل تکرار ادعاهای مطرح شده در شکایت ما بود - به استثنای یک استثنای قابل توجه. دادستان بینو می خواست هویت افشاگر روسی ما را بداند.

به عنوان بخشی از توافق مان با الکساندر پرپلیچنی، ما متعهد شده بودیم هویت او را محرمانه نگه داریم، بنابراین نام او را نبردم. به سادگی او را "فردی" نامیدم که با ما تماس گرفته. او با ارائه مدارک به ما ریسک بزرگی کرده بود و من قصد نداشتم این ریسک را بیشتر از این افزایش دهم. دادستان بینو موضوع را رها کرد و مصاحبه مدت کوتاهی بعد به پایان رسید.

احتیاط من بیهوده بود. دشمنان روسی ما روند رسیدگی به پرونده سوئیس را زیر نظر داشتند و در همان روز در مسکو، شوهر اولگا استپانوا یک آگهی تمام صفحه پولی در یک روزنامه تجاری روسی منتشر کرد و نوشت: "مطمئنم که الکساندر پرپلیچنی در «بد نامی» من نقش داشته، زیرا فقط او جزئیات خاصی را می دانست و نه هیچ کس دیگری."

روز بعد، یک خبرنگار SRF در یک کنفرانس مطبوعاتی در مسکو با رئیس جمهور روسیه دیمیتری مدودف در مورد پرونده ما صحبت کرد. (مدودف از سال ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۲ رئیس جمهور روسیه بود، در حالی که پوتین نخست وزیر بود. البته پوتین تمام قدرت را در پشت صحنه در دست داشت.)

خبرنگار پرسید، "آقای رئیس جمهور، در مورد پرونده هرمیتاژ و سرگئی مگنیتسکی صحبت کنیم. دادستان فدرال سوئیس به درخواست هرمیتاژ در حال تحقیق در مورد این پرونده است که شامل اتهامات کلاهبرداری مالیاتی در روسیه و احتمال پول شویی این جوه در سوئیس است. آیا روسیه در این زمینه با سوئیس همکاری خواهد کرد؟"

مدودف از پاسخ به سوال طفره رفت، اما گفت که این پرونده را جدی می‌گیرد و آن را با روسای امنیتی و کمیته تحقیقات دولتی روسیه در میان گذاشته است. اما بعد آن روی واقعی خود را نشان داد و گفت، "موضوع به این سادگی نیست که گاهی رسانه‌ها نشان می‌دهند و ما باید حقیقت را کشف کنیم و حلقه افراد درگیر در روسیه و سایر کشورها را شناسایی کنیم."

ترجمه‌ی حرفش این بود که پوشش ما ادامه خواهد داشت و افرادی مانند بیل براودر، همکارانش و الکساندر پرپلیچنی در "حلقه افراد خارجی" قرار می‌گیرند. چند هفته بعد، مدودف ارشدترین مقام مجری قانون روسیه، دادستان کل روسیه، یوری چایکا، را برای ملاقات با دادستان کل سوئیس در تلاش برای بسته کردن پرونده اعزام کرد.

سازمان چایکا متعاقباً دو درخواست کمک حقوقی دو طرفه (MLA) به سوئیس داد و رسماً درخواست دسترسی به پرونده را کرد. من دیده‌ام که روس‌ها حرکات دیوانه‌وار زیادی انجام می‌دهند، اما اینکه رئیس‌جمهور روسیه و اکثر مقامات ارشد مجری قانون اکنون آشکارا و مستقیماً در پنهان کردن جرایم سازمان یافته در روسیه دخالت داشته باشند، واقعاً شگفت‌انگیز بود.

اگرچه به نظر نمی‌رسید این مداخلات کارساز باشد. سوئیس‌ها پرونده را مختومه نکردند و در آن مقطع با روس‌ها شریک جرم نشدند. اگر مقامات روسیه نمی‌توانستند جلوی ادامه پرونده سوئیس را بگیرند، بهترین گزینه بعدی آنها متوقف کردن پرپلیچنی بود. برای انجام این کار، روس‌ها به سرعت پرونده جنایی جدیدی را با هدف قرار دادن او راه اندازی کردند.

در اوایل سپتامبر، مردی به نام آندری پاولوف، مشاور و وکیل شخصی دیمتری کلیوف، از طریق اسکایپ با پرلیچنی ارتباط برقرار کرد. پاولوف پیشنهاد کرد اگر این دو نفر بتوانند شخصاً ملاقات کنند، ممکن است راهی برای حل مسائل پرلیچنی وجود داشته باشد. از آنجایی که هیچ راهی برای بازگشت پرلیچنی به مسکو وجود نداشت، آنها موافقت کردند که در فرودگاه زوریخ ملاقات کنند.

در اوایل سپتامبر، پرلیچنی از لندن به زوریخ رفت. این دو مرد هرگز ملاقات نکرده بودند، بنابراین پرلیچنی یک ژاکت نارنجی روشن پوشید. او قبل از ورود پاولوف خیالش راحت بود که در خاک سوئیس است. اگرچه آدم ربایی در روز روشن در وسط فرودگاه زوریخ بسیار بعید بود، اما او قضیه را به بخت و اقبال واگذار نکرد. یک استارباکس را در نزدیکی ورود به ترمینال پیدا کرد و منتظر ماند. پاولوف درست قبل از ساعت هشت ونیم صبح به پرلیچنی پیام داد. او مصر بود که آنها در نزدیکی دروازه های خروج ملاقات کنند، اما پرلیچنی روی موضع خود ایستاد. پاولوف در نهایت تسلیم شد و حدود بیست دقیقه بعد یکدیگر را پیدا کردند، نشستند و بحث خود را آغاز کردند.

هدف پرلیچنی بسته شدن پرونده جنایی علیه او در روسیه بود. اما قطاری که او با گرد و خاک کردن روی ماجرای استپانوف ها به حرکت درآورده بود، تأثیر مطلوبی نداشت. استپانوف ها مثل همیشه قدرتمند بودند. این که پاولوف روبروی او نشسته بود، گواه آن بود. پرلیچنی می دانست که اشتباه محاسباتی کرده و اکنون آماده همکاری بود. هدف پاولوف این بود که پرلیچنی را وادار کند برخلاف ادعای قبلی اش شهادت بدهد که پول استپانوف در سوییس از تقلب در تخفیف مالیاتی به دست نیامده است، بلکه از فعالیت تجاری مشروع به دست آمده است.

پاولوف احتمالاً امیدوار بود که این موضوع پرونده سوئیس را به خطر بیندازد و می دانست که این امر برای سرپوش گذاری در روسیه مفید

خواهد بود. شرط ضمنی این بود که اگر پرپلیچنی بیانیه ای را امضا کند که استپانوف ها را تبرئه کند، مشکلات او در روسیه از بین می رود. ظاهراً پرپلیچنی موافقت کرد که چنین بیانیه ای را امضا کند.

با این حال، زمانی که پرپلیچنی به لندن بازگشت، متوجه شد که پیشنهاد پاولوف او را به یک آشفتگی عمیق تر می کشاند. مشکلات او در روسیه ممکن است برطرف شود، اما توافق آنها مشکلات جدی برای او در سوئیس ایجاد می کند. اگر او ادعا می کرد که استپانوف ها از این دزدی میلیون دلاری سود نبرده بودند، سوئسی ها باید به این نتیجه برسند که پرپلیچنی یک افشاگر دلسوز نبود، بلکه یک همدست توطئه با پرونده ای لکه دار است.

دوراهی بدی بود. در صورت عدم همکاری با پاولوف با پیگرد قانونی روسیه و در صورت همکاری با سیستم قضایی سوئیس شاخ به شاخ می شد. اندکی بعد، پاولوف بیانیه ای را برای پرپلیچنی فرستاد تا او امضا کند. اما وقتی پرپلیچنی نپذیرفت، پاولوف آشفته شد و اصرار داشت که جلسه دیگری، این بار در هیترو لندن برگزار کند. این دیدار خوب پیش نرفت. حدود دو هفته بعد، وزارت کشور روسیه برادر همسر پرپلیچنی را در مسکو برای بازجویی احضار کرد. هر چه خواستند از برادر شوهر بیرون بیاورند، نتیجه ای نداشت.

در نوامبر، پاولوف به پرپلیچنی پیام داد و نوشت، "مصاحبه خیلی بد پیش رفت. نباید این کار را به این شکل انجام می دادی... این احتمال وجود دارد که اگر برای بازجویی حاضر نشوی، آنها یک کیفر خواست علیه تو تهیه کنند تا بتوانند با بازداشت در مرز، دستگیری کنند."

همه ی اینها در تعطیلات کریسمس و سال نو بر روح و روان پرپلیچنی سنگینی کرد و در اوایل ژانویه با وادیم تماس گرفت. آنها در یک بار در هتل وستبری ملاقات کردند و پشت میز پایین نزدیک پنجره نشستند. پرپلیچنی - مردی تنومند چهل و سه ساله با موهای مشکی پرپشت -

معمولاً با شوخ طبعی خوش بین بود، اما آن روز پرخاشگر و مضطرب به نظر می رسید و در حین صحبت کردن، مدام از بالای شانه هایش اطراف را نگاه می کرد.

"خبری شده؟" وادیم پرسید.

پرلیچنی نوشیدنی اش را گذاشت و آهی کشید، "فکر می کنم کسی قصد مرگ من را کرده."

"از کجا می دانی؟"

"خانواده م از پلیس ضد تروریسم در مسکو تماس گرفتند. آنها اخیراً در تحقیقات دیگری خانه یک قاتل را بازرسی کرده و ارتباطی بین من و آن قاتل پیدا کردند."

"یک قاتل؟"

"آره. یک مرد چچنی."

"از کجا می دونید واقعی باشه؟ آنها ماه هاست در تلاشند که شما را بترسانند."

پرلیچنی با دلهره پاسخ داد، "همه ی جزئیات درباره من و خانواده م و زندگی ما در بریتانیا را دارند. تنها چیزی که به من آرامش می دهد این است که آدرس خانه ای که از من دارند یک آدرس قدیمی هستش."

وادیم گفت، "حتی این هم خیلی آرامش دهنده نیست."

بعداً مشخص شد که قاتل مورد نظر روس ها، ولید لوراخامیف، یک قاتل معروف چچنی است که در خیلانها به «ولیدول» معروف است - کنایه از داروی والیوم به روسی و اینکه قربانیانش را به آرامش ابدی میفرستاد. پرلیچنی نمی توانست کار زیادی برای محافظت از خود انجام دهد،

بنابراین شروع به تحقیق در مورد بیمه نامه های عمر در بریتانیا کرد. اگر بدترین اتفاق می افتاد حداقل به خانواده اش رسیدگی می شد.

با اینکه خیلی ترسیده بود، اما نتوانستند مانع شهادت دادنش بشوند. او در بهار همان سفری را که من داشتم به لوزان انجام داد و در آوریل دو هزار و دوازده با دادستان بینو ملاقات کرد و در پرونده پولشویی که استپانوف ها را هدف قرار داده بود، به طور رسمی شهادت داد.

این جنبش نقطه غیر قابل بازگشت را رد کرده بود.

تله عسل (۱۱)

تابستان ۲۰۱۲

از لندن به نیس، در جنوب فرانسه رفتیم. همانطور که بریتیش ایرویز بر فراز دریای مدیترانه از روی سقف های کاشی کاری شده ی قرمز نیس در دوردست پرواز می کرد، من به اطرافیانم حسادت می کردم که شورت و صندل پوشیده بودند و لبخند بر لب تعطیلاتشان تازه شروع شده بود. من به اجلاس سالانه مجمع پارلمانی سازمان امنیت و همکاری اروپا (OSCEPA) می رفتم - کت و شلوار پوشیده بودم.

شورای امنیت سازمان امنیت و همکاری اروپا متشکل از صدها نماینده پارلمان از پنجاه و هفت کشور بود که به طور منظم برای بحث در مورد حقوق بشر، دموکراسی و امنیت گرد هم می آمدند. در آن سال، آنها در موناکو، در فاصله کوتاهی از نیس، ملاقات داشتند. حضور من لازم بود زیرا آنها به قطعنامه ای رای می دادند که طبق آن از همه کشورهای عضو سازمان امنیت و همکاری اروپا درخواست میشد تا قوانین مگنیتسکی را در کشورهای خود تصویب کنند.

من توسط دبیر کل مجمع پارلمانی دعوت شده بودم، یک تگراسی متشخص به نام اسپنسر الیور که فکر می کرد حضور در یک رویداد جانبی درباره قانون مگنیتسکی برای من مفید باشد. معمولاً این رویدادهای جانبی مکان هایی هستند که در آن سازمان های غیردولتی اسناد خط مشی خود را ارائه می کنند، اما من فکر می کردم با ارائه ی یک ویدیوی کوتاه در یوتیوب که اخیراً درباره ی دیمیتری کلیوف ساخته بودیم، می توانیم نظرها را به خودمان جلب کنیم. این به سبکی مشابه ویدیوهایی بود که درباره کاریوف و کوزنتسوف ساخته بودیم، و این اولین نمایش بین المللی آن بود.

هیچ فردی به اندازه کلیوف نماد ادغام جنایات سازمان یافته روسیه و دولت روسیه نبود، که او را به مثالی عالی برای توضیح ضرورت قانون مگنیتسکی تبدیل می کرد. از نظر سیاسی، این رویداد یک فرصت طلایی بود، اما شخصاً مشتاق دیدار از موناکو نبودم، چرا که من در لیست افراد تحت تعقیب در داخل روسیه بودم. فقط مسئله زمان بود که آنها من را در لیست بین المللی خود نیز اضافه کنند. من هم مطلع نمیشدم تا زمانی که در یکی از گذرگاههای مرزی دستگیر شوم. به همین دلیل، هر وقت از مرزهای بین المللی عبور می کردم، قلبم کمی تندتر می زد. این ترس به ویژه در موناکو شدید بود.

شاهزاده آلبرت، رئیس کشور موناکو، به شدت با ولادیمیر پوتین رفیق بود. او تنها خارجی در سفر شکار سبیری در سال دوهزار و هفت بود و عکس مشهور پوتین بدون پیراهن سوار بر اسب را هم او گرفته بود. به دلیل دوستی آنها، شاهزاده آلبرت مشتاقانه از رئیس جمهور روسیه حمایت می کرد و دستورات او را انجام می داد. من داستان هایی درباره دشمنان پوتین شنیده بودم که در هتل های موناکو تا پاسپورت خود را ارائه می کردند در عرض چند دقیقه توسط پلیس محلی دستگیر می شدند.

اما من یک راه حلی داشتم. از آنجایی که هیچ کنترل مرزی بین فرانسه و موناکو وجود ندارد، من می توانستم در سمت فرانسه بمانم بدون اینکه به مشکل قانونی برخورد کنم. من هتلی را در یک شهر فرانسوی که تنها پانزده دقیقه با مونت کارلو فاصله دارد، انتخاب کردم. هنوز پا گذاشتن به موناکو برای من کمی مخاطره آمیز بود، اما چون در یک سمپوزیوم بین المللی دولتی شرکت می کردم، حدس می زدم که دست زدن به من در داخل کنفرانس خیلی رسوا کننده باشد.

صبح روز پنجم ژوئیه، همکارم مارک صباح را برای صبحانه در هتل ملاقات کردم. مارک یک جوان مشتاق و دست راست من برای لابی‌گری سیاسی در کمپین عدالت جویی بود. او نام خانوادگی عربی داشت، اما در واقع یهودی و اهل شمال لندن بود. او قبل از پیوستن به ما در چندین کمپین سیاسی بریتانیا کار کرده بود و اساساً برای لابی‌کردن ساخته شده بود. او یک برون‌گرای ذاتی بود که هیچ تردیدی در شروع کردن گفتگو با هیچ‌کسی نداشت؛ اغلب مردم به سرعت با او صمیمی می‌شدند.

بعد از صبحانه با تاکسی به سمت مرکز همایش‌های مونت کارلو، فرم گرمالدی، یک سازه عظیم شیشه و بتن که در ارتفاع اندکی بالاتر از دریای مدیترانه قرار داشت، رفتیم. سالن ورودی سر به فلک کشیده آنقدر نورانی بود که بسیاری از مردم - از جمله مارک، اما نه من - داخل آن عینک آفتابی زده بودند. ما به یک اتاق کنفرانس بزرگ در اعماق داخل ساختمان رفتیم، بیست دقیقه زودتر از شروع نمایش فیلم رسیدیم. وقتی تجهیزات را بررسی می‌کردیم، مردم وارد شدند و وقتی چراغ‌ها کم شد، اتاق پر شده بود. به راحتی صدها نفر از جمله پنجاه نماینده‌ی پارلمان از بیش از دوازده کشور در این مراسم حضور داشتند.

نمایش فیلم شروع شد. در حالی که شرکت‌کنندگان تصاویر داستان کلیوف را نگاه می‌کردند، من چهره آنها را تماشا می‌کردم. سوابق جنایی او، اجتناب معجزه‌آسا او از زندان در پرونده میخائیلوفسکی، صمیمیت او با وزارت کشور و سرگرد کاریوف و این واقعیت که او و همکارانش توسط مردان مرده‌ای محاصره شده بودند که به راحتی برای جرایم آنها مقصر شناخته می‌شدند. من اولین نفری بودم که بعد از پایان فیلم صحبت کردم. پیشنهادم را برای قطعنامه مگنیتسکی مطرح کردم و به این نتیجه‌گیری رسیدم، "همانطور که می‌بینید، اکنون هیچ تفاوتی بین دولت روسیه و جرایم سازمان یافته وجود ندارد."

به دنبال سخنرانی من، یک سری از نمایندگان مجلس برای میکروفون فریاد زدند. قطعنامه آتی مگنیتسکی حمایت همگانی داشت، اما تعدادی فکر می کردند که من در ادعای اینکه دولت روسیه کاملاً قاطی جرم انگاری شده، خیلی تند رفته ام. با پایان یافتن مراسم، یک نماینده مجلس بلژیک ما را به یک کوکتل پارٹی که توسط نخست وزیر موناکو در هتل برگزار می شد، دعوت کرد. ما از او تشکر کردیم و به او گفتیم که آنجا خواهیم بود.

حدود ساعت شش بعد از ظهر، من و مارک سوار تاکسی شدیم و به هتل رفتیم. وقتی از لابی عبور می کردیم، متوجه شدم که تقریباً هر فردی از کنار ما می گذشت، روسی صحبت می کند. این حس فوق العاده ناراحت کننده ای بود. انتهای لابی به استخری هلالی شکل با پل های کوچکی باز می شد که مسیرهای پیاده روی را به هم متصل می کردند و اطراف آن را درختان سرو احاطه کرده بودند. دریای مدیترانه از دور می درخشید. هنگامی که جمعیت را اسکن می کردیم، یکی از دوستان مارک، یکی از کارکنان آمریکایی OSCE به نام آنا چرنووا، به ما نزدیک شد.

"چرا این همه روس اینجا هستند؟" مارک پرسید.

آنا زمزمه کنان پاسخ داد، "برای بیشتر سیاستمداران، این کار محسوب می‌شود اما برای روس ها این یک تعطیلات است با این امتیاز که دولت هزینه ی همه چیز را می پردازد."

روسیه به همراه سایر کشورهای غیر اروپایی مانند ایالات متحده و کانادا عضو سازمان امنیت و همکاری اروپا بود، اما یک هیئت بیش از حد بزرگ فرستاده بودند. آنا به گروهی از مردان چاق و میانسال که در بار نشسته بودند اشاره کرد. "اینها نمایندگان مجلس روسیه اند." بعد با سر به دسته ای از زنان خوش قیافه که جواهرات بیش از حد پوشیده بودند و با لباس های گران قیمت در اطراف چرخ می زدند، اشاره کرد. "و آن ها همسران شان." سپس به سمت انتهای استخر چرخید، جایی که انبوهی از بلوند

های بیکینی پوش آب تنی می کردند که هیچ کدام از آنها بالای بیست و پنج سال بیشتر نداشتند. "اینها هم دوست دخترهاشون هستن. بچه‌ها هم که با آی پد توی اتاق‌ها."

کل صحنه یک کاریکاتور مزخرف بود. خواستم برگردم اما مارک منصرفم کرد، "آدمهای مهم زیادی اینجا هستند، بیل."

با اکراه پذیرفتم که بمانم. آنا ما را ترک کرد در حالی که من و مارک در میان جمعیت قرار گرفتیم و از یک مکالمه به گفتگوی دیگر می رفتیم. مارک در جای مورد علاقه‌ی خود بود. همانطور که او با مردم صحبت می کرد، گرسنگی بر من غلبه کرد. آنقدر روز شلوغی بود که وقت ناهار نداشتم. به سمت میزها رفتم. دولت موناکو از هیچ هزینه‌ای دریغ نکرده بود - انبوهی از میگوهای تازه، پاهای خرچنگ و سینی‌هایی مملو از شیرینی‌های فرانسوی.

به آخر صف پیوستم. همینطور که حواسم به تلفن همراهم بود احساس کردم کسی به پشتم فشار می آورد. جلو رفتم تا جا باز کنم، اما دوباره این اتفاق افتاد. از گوشه‌ی چشمم نگاه کردم و متوجه شدم زنی با من برخورد کرده است. به سمت یک زن بلوند قد بلند با لب‌های قرمز گوشتی برگشتم. بوی عطر می داد. یک لباس کوکتل مشکی ساده و کفش پاشنه بلند پوشیده بود. لبخند گرمی زد و به انگلیسی با لهجه‌ی روسی گفت، "سلام. من سوتلانا هستم آیا برای کنفرانس اینجا هستید؟"

"بله و شما چطور؟"

"من در موناکو زندگی می کنم و در سازمان امنیت و همکاری اروپا داوطلب هستم. رویداد جالبی است، نه؟" سری تکان دادم. صف به سمت جلو حرکت کرد. یک بشقاب و یک دستمال برداشتم. سوتلانا همین کار را کرد و سهی کرد سر صحبت را باز کند: "من معمولاً در زمینه‌ی مد کار می کنم. اما کمی سیاست هم می دونم." با توجه به اینکه اول

همان روز من دولت روسیه را به جرایم سازمان یافته متهم کرده بودم، چندان مشتاق نبودم که با هیچ روسی بیشتر معاشرت کنم، چه رسد به زنی زیبا که «معمولاً» در «مد» کار می کرد.

به غذا رسیدم و بشقابم را پر کردم، سپس به میز بار رفتم تا غذا بخورم. وقتی برای گرفتن دسر رفتم، سوتلانا دوباره سراغم آمد. این بار پرسید، "آیا شما هم در کنفرانس صحبت می کنید؟"

"من یکی از سخنرانان هستم."

"موضوع صحبت تون چی هست؟"

"حقوق بشر."

"اوه! حقوق بشر خیلی جالبه. کارت ویزیت داری؟" با نوک انگشتان بازویم را لمس کرد و اجازه داد برای لحظه ای بیش از حد درنگ کنند. درست در آن زمان، یک جفت از نمایندگان مجلس که در اکران حضور داشتند، نزدیک شدند و شروع به سوال کردن از من کردند. سوتلانا در میان آنها ماندگار شد. دقایقی بعد هر دو نماینده اطلاعات تماس من را خواستند. کارت بازرگانی ام را بیرون آوردم و به نمایندگان مجلس دادم. سوتلانا دستش را مشتاقانه دراز کرد. مردد بودم، اما بد بود که به او کارت ندهم، بنابراین این کار را کردم. مارک و آنا به من ملحق شدند و گروه پراکنده و سوتلانا از آنجا دور شد. مارک پرسید، "بلوند سکسیه کی بود؟"

بدون احساس پاسخ دادم، "یه دختر روس که به مد و حقوق بشر علاقه داره."

مارک پوزخندی زد. خسته شده بودم و خیلی بیشتر در مجلس نماندم. با تاکسی به هتل فرانسوی خود برگشتم و مارک را گذاشتم تا روی جمعیت کار کند. وقتی وارد اتاقم شدم، ایمیل را چک کردم. همانطور که در میان پیام ها ورق می زدم، پیام جدیدی رسید. از "سوتلانا ملنیکوا" بود. در آن نوشته شده بود، "آقای براودر عزیز، از ملاقات با شما در اوایل

عصر بسیار لذت بردم. من حس کردم که ما یک ارتباط بسیار قوی با هم داریم. می خواستم بدانم که آیا می خواهید برای نوشیدنی در هتل خود ملاقات کنید؟ کجا اقامت دارید؟" زیرنامه را امضا کرده بود، "بوس.س"

ارتباط قوی؟ ما کلا دو دقیقه با هم در صف ایستاده بودیم، داشت درباره چه چیزی صحبت می کرد؟ طبیعتاً جواب ندادم. یک ساعت بعد، در حالی که داشتم به رختخواب می رفتم، ایمیل دیگری رسید. "ویلیام، هنوز بیداری؟ من که هستم. نمی تونم بهت فکر نکنم! واقعاً دوست دارم امشب بینمت. بوس بیشتر.س"

نمی توانستم نخندم. من یک مرد طاس میانسال هستم. مدل های بلوند شش فوتی دلبرانه خود را به سمتم پرتاب نمی کنند. این فقط می توانست یک "تله ی عسل" آشکار باشد. اما همانطور که در تاریکی دراز کشیدم، ذهنم چرخید. دشمنان ما فعالانه ما را به خاطر جنایات خود در روسیه متهم می کردند. من آنجا یک تحت تعقیب بودم. الکساندر پرپلیچنی هدف شناخته شده یک قاتل چچنی بود و حالا اینجا من در یک کنفرانس در موناکو با تله عسل برخورد کرده بودم.

تله عسل کار نکرده بود، اما روس ها می دانستند که در موناکو هستم. وقتی سعی کردم بخوابم، متوجه شدم که نمی توانم. وسایلم را برداشتم، داخل کیفم گذاشتم و برای گرفتن تاکسی به لابی هتل رفتم. مدیر شب تاکسی را که بیرون منتظر بود صدا کرد، اما نپذیرفتم.

"لطفاً با یکی دیگه تماس بگیرید." او نفهمید که چرا من اینقدر بداخلاق هستم و من توضیحی ندادم. همانطور که خواسته بودم عمل کرد. چند دقیقه بعد یک مرسدس بنز مشکی رسید. سوار شدم و به راننده دستور دادم که به منتون، یک شهر فرانسوی در جهت مخالف فرودگاه نیس برود. خوبی این قدر زود بیدار شدن این بود که هیچ کس در جاده نبود، بنابراین مشخص بود که کسی دنبال ما نبود.

همچنان که به سمت منتون می رفتیم از پنجره پشتی بیرون را نگاه می کردم. هیچ کس پشت ما نبود، بنابراین به راننده گفتم که بچرخد و به سمت نیس برگردد. به مارک زنگ زدم و او را بیدار کردم. گفتم که با سوتلانا چه اتفاقی افتاده و می ترسم روس ها مکان ما را بدانند. به او گفتم در دهک ی بریتیش ایرویز در فرودگاه نیس با من ملاقات کند. "اینجا امن نیست. ما که فیلم را نشان دادیم. می تونیم بقیه کارها را از لندن انجام بدیم."

"بیل، تو داری زیادی واکنش نشان میدی. آنها مرا هدف قرار نمی دهند. و من با هیچ دختر روسی نخواهم رفت - قول میدم."

من تسلیم شدم. به تنهایی به لندن بازگشتم و برای چند روز بعد، مارک به طور سیستماتیک پیش روی خود را از طریق هیئت های اروپایی انجام داد، و هدف ما را برای قطعنامه مگنیتسکی مطرح کرد. بعدتر در روز رای گیری، مارک از مردی به نام نیل سایمون، مسئول مطبوعاتی اسپنسر الیور، دبیر کل مجمع پارلمانی تماسی دریافت کرد. نیل قبلاً روی قانون مگنیتسکی در سنای ایالات متحده کار کرده بود و مارک را خوب می شناخت.

درست زمانی که مارک تلفنش را پاسخ داد، نیل با صدای بلند گفت، "باورت همیشه، دیمیتری کلیوف و آندری پاولوف همین الان دارن با اسپنسر در اتاق او ملاقات می کنند!"

"چی؟" مارک خفه شد.

"کلیوف اینجاست با اسپنسر و -"

"چیکار می کنن؟"

"در تلاش تا اسپنسر را متقاعد کنه که قطعنامه مگنیتسکی را در دستور کار قرار نده." "دیمیتری کلیوف؟ دیمیتری کلیوف خودمون؟"

"آره!"

مارک لال شده بود. سازمان امنیت روسیه کلک های زیادی در چنته داشت، اما آیا واقعا یک رئیس جرایم سازمان یافته را برای لابی کردن با یک رئیس سازمان سیاسی بین المللی فرستاده بودند؟ مارک از نیل خواست تا عکس برای او بفرستد. در عرض چند ثانیه، عکسی روی تلفن مارک ظاهر شد که کلیوف و پاولوف را نشان می داد که روی کاناپه ای در دفترکار موقت اسپنسر در انجمن گرمالدی نشسته اند. این بهترین عکسی بود که مارک یا هر یک از ما تا به حال از کلیوف دیده بودیم.

مارک به نیل زنگ زد، "ما به چیزهای بیشتری نیاز داریم! اگر می توانستیم تصاویر بیشتری از کلیوف (یا حتی بهتر از آن، یک ویدیو) دریافت کنیم، می توانیم از آنها برای پرونده ی دمیتری کلیوف استفاده کنیم."

نیل مردد بود. "خیلی خطرناکه."

مارک نا امیدانه به دنبال کسی بود که بتواند کمک کند. سالن خالی بود، به جز یک خدمه تلویزیون گرجستان که در حال نوشیدن بود. مارک به سمت آنها دوید و در مقابل خبرنگار زن، کتیوان کارداوا، که مارک او را می شناخت ایستاد. "کتیوان، من به دوربینت نیاز دارم!"

فیلمبردار که بیشتر شبیه یک بازیکن راگی بود تا یک تکنسین، پرسید، "چرا باید دوربینم را به شما بدم؟"

"بچه ها شما آن روز در اکران فیلم ما بودید، درسته؟"

فیلمبردار پاسخ داد، "بله ما بودیم. خوب که چی؟"

"دمیتری کلیوف اینجاست."

"چی؟ چی داری میگی؟"

"بله، اینجاست. ستاره ی فیلم ما. همین الان. در حال ملاقات با اسپنسر الیورا!"

گرچی ها با ناباوری به یکدیگر نگاه کردند. کتیوان گفت، "به هیچ وجه، امکان نداره."

مارک تلفنش را جلو آورد و عکسی که نیل فرستاده بود را جلوی صورت کتیوان گرفت. چشمان کتیوان گشاد شد. گروه فیلمبرداری برای چند ثانیه بین خود به زبان گرچی صحبت کردند و گفت، "بزن بریم." (روسیه در سال ۲۰۰۸ به گرجستان حمله کرده بود و جراحات روحی و جسمی آن هنوز تازه بود - هیچ عشقی بین گرچی ها و روس ها نمانده بود.)

مارک و گرچی ها به سمت پله برقی ها در لابی اصلی هجوم بردند. دوربین ها را راه انداختند و منتظر ماندند. در عرض چند دقیقه، دمیتری کلیوف، آندری پاولوف و دو تن از اعضای وزارت خارجه روسیه در سالن ظاهر شدند. کلیوف و پاولوف نشان های شناسایی سازمان امنیت و همکاری اروپا را بر گردن خود آویزان داشتند که توسط هیئت روسی در اختیار آنها قرار گرفته بود، اگر چه هیچ یک از آنها هیچ سمت رسمی در دولت روسیه نداشتند.

گرچی ها شروع به فیلمبرداری کردند. کلیوف سعی کرد آنها را نادیده بگیرد. کمی خم شد و سپس نشان شناسایی اش را در جیبش مخفی کرد. نگاهی عصبی به اطراف انداخت، روی پله برقی به سمت در خروجی رفت. گرچی ها فقط یک دقیقه ویدیو گرفتند، اما این همان چیزی بود که ما نیاز داشتیم. پس از اینکه کلیوف ساختمان را ترک کرد، خدمه به مرکز مطبوعات بازگشتند، فیلم را دانلود کردند و لینکش را برای مارک فرستادند.

حضور غیر منتظره ی کلیوف در موناکو تقریباً انقدر خوب بود که حدی نداشت. هیچ راهی وجود نداشت که اسپنسر الیورا با دمیتری کلیوف

دیدار کند مگر اینکه دولت روسیه رسماً از اسپنسر درخواست کرده بود این ملاقات را انجام دهد. همه اینها حرف ما را ثابت کرد: گروه جرایم سازمان یافته کلیوف با دولت روسیه یکی بودند. تنها چند ساعت قبل از رای گیری، مارک به سرعت وارد شد و کلیپ جدید ما را به نمایندگان مجلس در مجمع نشان داد.

همه ی تردیدها اکنون از بین رفته بود. وقتی مجمع تشکیل شد، رأی گیری در مورد قطعنامه با اکثریت تصویب شد و تنها نمایندگانی که علیه آن رای دادند روسیه، بلاروس و قزاقستان بودند. روس ها دست خود را به طرز چشمگیری رو کرده بودند. در واقع، آنها کار ما را خیلی بهتر از ما انجام داده بودند. آنها نه تنها نتوانستند قطعنامه مگنیتسکی را متوقف کنند، بلکه اقدامات آنها شکست آنها را تثبیت کرد.

علاوه بر این، ما موفق شدیم دیمیتری کلیوف را از سایه بیرون بکشیم. مارک پیروزمندانه به خانه آمد، اما پس از آن اوضاع بهتر هم شد.

بر اساس گزارش هایی که از موناکو منتشر شد، مجریان قانون سوئیس تصمیم گرفتند حساب های بانکی کلیوف در سوئیس را مسدود کنند.

این دومین "دستور بازداشت" اموال در جنبش مگنیتسکی بود.

اما این یکی هم آخرین نخواهد بود.

پرونده مولداوی (۱۲)

تابستان ۲۰۱۲

درست بعد از موناکو، در حالی که یک روز صبح در لندن برای کار آماده می شدم، بیل آلپرت تماس گرفت. مدتی بود از او خبری نداشتم. "من به چیزی در نیویورک پیدا کردم!" فریاد زد.

از زمان نوشتن مقاله در مورد حساب های سوئیسی، روی پرونده ی مگنیتسکی وسواس پیدا کرده بود. همانطور که به دنبال منابع بیشتری می گشت و موضوعات را دنبال می کرد، به پایگاه داده ای دسترسی پیدا کرد که شامل تمام حواله های بانکی به نام بانک اکونومی، واقع در مولداوی، یک جمهوری کوچک شوروی سابق بین اوکراین و رومانی شده بود.

این پایگاه توسط یک سازمان غیردولتی تازه تاسیس به نام پروژه گزارش دهی جرایم و فساد سازمان یافته (OCCRP) ایجاد شده بود. آنها یک کنفدراسیون از روزنامه نگاران تحقیقی بودند که بر فساد در اروپای شرقی و روسیه تمرکز داشتند. وقتی برای اولین بار نام آنها را شنیدم، بیشتر شبیه یک جبهه پولشویی به نظر می رسیدند تا یک سازمان ضد فساد، اما معلوم شد که واقعی هستند.

او سی سی آر پی مردی را در کیشینو، پایتخت مولداوی داشت که موفق شده بود مدارک پایگاه داده انتقال سیستم بانکی را به دست آورد که بعدتر با بیل آلپرت و ما به اشتراک گذاشت. این یک کشف حیاتی بود. وادیم قبلا فقط توانسته بود پول را تا مرز روسیه ردیابی کند، به جز دو استثنا: یازده میلیون دلار که در نهایت به سوئیس رسیده بود و مقدار بسیار بزرگتر پنجاه و پنج میلیون دلاری که به دو شرکت مولداوی در بانک اقتصاد حواله داده شده بود.

بعد از آن مسیر مسدود شده بود. حالا اما وقتی وادیم در مولداوی جستجو کرد، می توانست ببیند این پول بعد از آن کجا رفته. از آنجایی که این نقل و انتقالات به دلار بود، برخی از آنها حتی در پایگاه داده ی نیویورک نشان داده می شد. ما اکنون نقشه راه بیشتری داشتیم. وادیم از سرخ مولداوی برای دنبال کردن پول از مولداوی به جاهایی مانند قبرس، لیتوانی، لتونی و استونی استفاده کرد. متأسفانه، نه ما و نه او سی سی آر پی هیچ همدستی در پلیس این کشورها نداشتیم، و به عنوان کشورهای عضو اتحادیه اروپا، همه آنها از اطلاعات خوبی محافظت می کردند، در واقع ما نمی توانستیم کاری که در روسیه کردیم را تکرار کنیم و اطلاعات مورد نیاز خود را بخریم.

تیم ما در لندن شروع به کار بر روی شکایاتی کرد که در نهایت در هر کشوری که پول کثیف را دریافت کرده بود ثبت شده بود. امیدوار بودیم که این شکایات منجر به باز شدن پرونده های جنایی و همچنین دورنمای جدیدی در نقشه ما شود. با این حال راه دیگری برای استفاده از این داده ها وجود داشت، راهی که بیل آلپرت به آن دست یافت. او به جای اتصال خطی نقاط، دنبال کردن پول روسیه از طریق تمام کشورهای ترانزیت به هر جا، که ممکن بود سال ها طول بکشد، یک استراتژی داده کاوی هوشمندانه را پیشنهاد داد. نشریه مولداوی حاوی ارجاعاتی به ده ها و ده ها شرکت صوری با نام های بی معنی بود مثل دکسترسون ال ال پی ، شرکن صنعتی گلدان سبز، هولدینگ پروزون و ماکتون بین المللی.

بیل تصمیم گرفت این اسامی را در پایگاه اطلاعاتی معاملات املاک نیویورک که به دستش می رسد جستجو کند. ایده این بود که یک یا چند نفر از سارقان ممکن است با دویست و سی میلیون دلار دزدیده شده املاکی را در منهن خریداری کرده باشند.

بیل بسیاری از شب ها، پس از پایان نوشتن گزارش های بازار سهام، تا دیروقت سر کار میماند و با وظیفه شناسی زیاد پایگاه های اطلاعاتی را می گشت و اصطلاحات حقوقی مبهم را رمزگشایی می کرد، به این امید که سرنخی پیدا شود.

اگر این اتفاق افتاده بود: "یکی از این شرکت ها خودشه. اسمش هست پروزون. هر کسی که صاحب این شرکت، داره املاک و خونه های نیویورک را مثل آب نبات میخوره."

"باورم نمیشه."

"منم همینطور. همین امروز بیداش کردم - منظورم همین امشبه. ساعت چنده؟"

ساعت هشت صبح در لندن بود و سه صبح در نیویورک. گفت، "بین، من میرم بخوابم ولی فردا میرم به این ملک ها سر می زنم، فقط خواستم فوراً بهت اطلاع بدم."

"برو بخواب. تا وقتی بیدار بشی من از وادیم می خوام به این شرکت پروزون به نگاهی بندازه."

"عالی. بعدا حرف میزنیم. خوبه!"

هنگامی که وادیم آن روز صبح به دفتر رسید، به زودی هلدینگ پروزون را در فهرست شرکت های صوری ما از مولداوی یافت. دو شرکت صوری دیگر در مولداوی مبلغ ۸۵۷۷۶۴ دلار از دویست و سی میلیون دلار سرقت شده را به پروزون که در قبرس ثبت شده بود ارسال کرده بودند. این یک خوش شانسی بود. بر خلاف مکان هایی مانند جزایر ویرجین در بریتانیا یا پاناما، که مالکیت شرکت های صوری مخفی است، قبرس دارای یک سیستم ثبت شرکت شفاف است. تنها کاری که باید انجام دهید این است که آنلاین شوید، نام یک شرکت را بنویسید تا بفهمید که متعلق به چه کسی است. وقتی وادیم این کار را انجام داد، متوجه

شد که هلدینگ پروزون متعلق به مردی روسی به نام دنیس کاتسیو است.

در یک طرح معمولی پولشویی، مالکیت مانند عروسک های ماتریوشکای روسی است. شما یک شرکت صوری را به دیگری باز می کنید، و این منجر به دیگری و دیگری و غیره می شود. هر زمان که روی یک نام واقعی فرود می آید، نود و نه تا از هر صد مورد آن متعلق به یک معتاد الکلی بیکار یا یک مربی یوگا از همه جا بی خبر یا فرد تصادفی دیگری است که در ازای چند صد دلار پاسپورت خود را تحویل داده است. گردانندگان اصلی شرکت ها در واقع به اسم آنها میلیون ها و گاهی میلیاردها دلار پولشویی می کنند.

در ابتدا، وادیم تصور می کرد دنیس کاتسیو یکی دیگر از این افراد است. اما وقتی وادیم نام او را در نسخه ی روسی گوگل جستجو کرد، متوجه شد که او پسر پیوتر کاتسیو، یک مقام ارشد دولت روسیه است. آن شب، بیل آلپرت دوباره تماس گرفت.

"این املاک خیلی خوب هستند؛ در ساختمان قدیمی جی پی مورگان در مرکز شهر، ساختمانش شبیه مرکز راکفلر هست، حتی میز بلیارد هم دارد. خدمات درباری، پشت بام های مجلل، همه چیز - واقعاً خوب."

او متوجه شده بود که پروزون این املاک را از لو لویف، یک سرمایه دار الماس روسی- اسرائیلی خریداری کرده است. توان صحبت نداشتن. در مجموع، دنیس کاتسیو از شرکت صوری اش برای خرید حدود هفده میلیون دلار املاک و مستغلات در نیویورک استفاده کرده بود.

این مبلغ بسیار بیشتر از ۸۵۷۷۶۴ دلاری بود که ما از دوپست و سی میلیون دلار ردیابی کرده بودیم و هنوز نمی دانستیم چطور بقیه ی آن را بدست آورده بود. اما کشف اینکه پسر یکی از مقامات ارشد روسیه با دوپست میلیون دلار دزدیده شده مرتبط است یک پیشرفت بزرگ بود.

گفتم، "حدس می‌زنم در مورد این موضوع در نشریه‌ی بارونز سروصدای بزرگی به راه می‌اندازی."

او گفت، "بله، این فکر به ذهنم خطور کرد."

بارونز و او سی‌سی آر پی توافق کردند که داستان‌های خود را هماهنگ کنند. بارونز به صورت چاپی و آنلاین منتشر می‌کرد و او سی‌سی آر پی در وب‌سایت خود منتشر می‌کرد، هر دو همزمان در دوازدهم آگوست. با نزدیک شدن به تاریخ، من بیشتر و بیشتر هیجان زده می‌شدم. بر اساس واکنش سوئیزی‌ها به گزارش‌های قبلی بیل آلپرت، تصور واکنش مجریان قانون در ایالات متحده قابل پیش‌بینی بود.

با یاری کمی‌شانس، تا پایان تابستان، حکم مسدود کردن تمام دارایی‌های دنیس کاتسیو در نیویورک بازداشت می‌شد تا در مورد پول‌شویی تحقیق شود.

شب قبل از اینکه قرار بود داستان به پایان برسد، با بیل تماس گرفتم. "اوضاع چطوره؟"

انتظار داشتم که مشتاقانه برخورد کند که چگونه دنیس کاتسیو وقتی بیل برای مصاحبه نزد او رفته، همه چیز را انکار کرده است.

درعوض، او با اندوه گفت، "متاسفم، بیل، داستان پنجره‌ده، وکیلای نشریه جلوشو گرفتند."

"چی؟ آیا راهی برای ترغیب آنها به تغییر عقیده وجود دارد؟"

"نه." ظاهراً هیات داخلی بارونز می‌ترسند که حتی اگر داستان حقیقت محض هم باشد، نکند که از آنها شکایتی بشود. "زیاد نمیتونم برم تو جزییات، اما میتونم بگم که من از تو عصبانی ترم."

گوشی را قطع کردم، ناراحت و ناامید. بدون مطبوعاتی شدن داستان، هیچ اقدام قانونی در ایالات متحده علیه پروزون امکان نداشت.

خوشبختانه، او سی سی آر پی نترسید و داستان خود را اجرا کردند. حتی با وجود اینکه وب سایت آن ها بزرگ نبود، به ندرت کسی در ایالات متحده این داستان را خوانده اما یک نفر آن را خواند: یک کارمند انطباق اسناد درزوریخ، شاغل در بانکی که پروزون در آن هفت میلیون دلار نگهداری می کرد. پس از خواندن مقاله، مامور انطباق چیزی به نام فعالیت مشکوک (SAR) را به مجریان قانونی سوئیس گزارش کرد. بانک ها به طور معمول هر زمان که با چیز مشکوکی در مورد مشتریان خود مواجه شوند، گزارش رد می کنند. در سطح جهانی، هزاران گزارش هر روز رد می شود و تقریباً همه ی آنها نادیده گرفته می شوند. اما این یکی فرق داشت. مدت کوتاهی پس از ارائه، مقامات سوئیس دستور بازداشت بیش از هفت میلیون دلار را صادر کردند.

این سومین دستور بازداشت ما بود.

هدف بعدی ما نیویورک بود. آدام کافمن یک ارتباط در نیویورک می خواست؛ حالا ما یکی داشتیم.

هتل بریستول (۱۳)

پاییز ۲۰۱۲

سه ماه بعد در نوامبر، الکساندر پرپلیچنی به پاریس رفت تا با معشوقه خود المیرا مدینسکایای بیست و هشت ساله ی اوکراینی ملاقات کند. او شبیه کاریکاتور یک عروسک باریبی بود - موهای بلوند رنگ شده، لب های پف کرده و پاهای فوق العاده دراز. آنها در هتل بریستول، یکی از مجلل ترین و معتبرترین هتل های پاریس، ملاقات کردند، جایی که او سوویت "رومنس" را به قیمت شبی هزاروچهارصد یورو رزرو کرده بود.

وقتی آنها رسیدند، روی تخت پر از گلبرگ های رز بود و یک بطری شامپاین در یک سطل یخ در کنار سینی شیرینی های فرانسوی قرار داشت.

هدف پرپلیچنی تحت تاثیر قرار دادن بود، اما سعی میکرد از مشکلات خودش هم فرار کند. آن روز بعد از ظهر، آنها ناهار را در هتل جورج پنجم صرف کردند و سپس برای خرید یک جعبه کاندوم به یک داروخانه رفتند. بقیه روز را در رختخواب سپری کردند. آن شب، برای صرف شام به یک رستوران میشلین استار رفتند. بعد از ظهر روز بعد، پرپلیچنی المیرا را برای خرید به خیابان معروف سنت اونوره برای خرید برد. آنها از فروشگاه های گران قیمتی دیدن کردند، جایی که پرپلیچنی هزاران یورو برای یک کیف دستی و یک جفت کفش پاشنه بلند خرج کرد. او خواست که برای المیرا یک کت خز هم بخرد، اما او نپذیرفت.

در آخرین شب سفر به بودا بار در منطقه هشتم رفتند و در آنجا سوشی و تمپورا سفارش دادند. پرپلیچنی در تمام طول سفر آرام بود، اما در این

شب او آشفته بود و عصبی اتاق را واری کرد. در نیمه های شام غذای خود را پس فرستاد و شکایت کرد که فاسد شده.

وقتی به اتاقشان برگشتند، المیرا برای خودش شراب ریخت و پاهایش را روی مبل گذاشت. پرپلیچنی می خواست به او بپیوندد اما نتوانست. او بیشتر آن شب را در دستشویی گذراند و استفراغ کرد. در نهایت، به رختخواب خزید. صبح روز بعد، حالش به اندازه کافی خوب بود که یک صبحانه کامل انگلیسی بخورد. پس از آن، آنها چمدان های خود را بستند و با یک تاکسی مشترک خود را به فرودگاه رساندند و در آنجا همدیگر را در آغوش گرفتند و هر کدام به راه خود رفتند.

در هیترو، پرپلیچنی راننده همیشگی اش را ملاقات کرد که او را به خانه در محله ای سرپوشیده در سنت جورج، واقع در حومه ی لندن برد. همسرش یکی از غذاهای اوکراینی مورد علاقه اش، سوپ خاکشیر برای او سرو کرد. هنگام ناهار، دخترش شکایت کرد که کامپیوترش خراب است. پدر پس از خوردن غذا او را به پی سی ورلد در مرکز خرید محلی بروکلندز برد تا ببیند آیا آنها می توانند کامپیوتر را تعمیر کنند.

وقتی به خانه برگشتند، لباس های خیابان را عوض کرد، شورت و کفش دویدن پوشید و برای ورزش بیرون رفت. در اواسط راه، نفس هایش سنگین شد و بر زمین افتاد. اولین نفری که او را پیدا کرد آشپز همسایه اش بود که فوراً با شماره ۹۹۹ (اورژانس بریتانیا) تماس گرفت. آشپز در ارتش آموزش دیده بود کمک های اولیه بلد بود؛ بلافاصله برای نجات پرپلیچنی زانو زد. بین ماساژ قلبی و تنفس دهان به دهان، کفی سبز رنگ از لب های پرپلیچنی شروع به جوشیدن کرد. همسایه صورتش را پاک کرد و تفی روی زمین انداخت. او بعداً گزارش داد که طعم آن شبیه اسید باتری بود.

در عرض چند دقیقه آمبولانس رسید. آنها آشپز را کنار زدند و در اطراف پرپلیچنی زانو زدند. بدنش سرد، خیس و فاقد علائم حیاتی بود.

ساعت مرگ را هشت دقیقه به پنج بعد از ظهر اعلام کردند.
یک شاهد دیگر در پرونده مگنیتسکی مرده بود.

نیویورک (۱۴)

زمستان ۲۰۱۳

شش روز بعد، در سومین سالگرد قتل سرگئی، خبر مرگ پرپلیچنی را دریافت کردم، که اتفاقاً همان روزی بود که مجلس نمایندگان ایالات متحده در مورد قانون مگنیتسکی در واشنگتن رأی می داد. ما بیش از دو سال بود روی این قانون کار می کردیم و در نهایت داشت به نتیجه می رسید. بوریس نمتسوف به وعده ی خود در هلسینکی عمل کرده بود و بارها از قانون مگنیتسکی ایالات متحده حمایت کرده بود. تا حد زیادی به دلیل دخالت بوریس، قانون مگنیتسکی در آن روز، توسط مجلس تصویب شد. این سند ظرف چند هفته به مجلس سنا می رود و مطمئناً به زودی توسط رئیس جمهور امضا می شد.

من باید خوشحال می بودم - که بخشی از من بود - اما مرگ ناگهانی پرپلیچنی سایه ای تاریک بر این موفقیت در واشنگتن انداخت. پرپلیچنی دوست یا همکاری مثل سرگئی نبود، اما نقش مهمی در تحقیقات پولشویی ما داشت. انگیزه یا پیشینه اش هرچه که بود، ریسک بزرگی کرده بود و حالا مرده بود.

مرگ او نه تنها غم انگیز، بلکه وحشتناک بود. به نظر می رسید روس ها قاتلانی را به غرب می فرستند تا از افرادی که فساد دولت روسیه را در پرونده مگنیتسکی افشا می کنند، انتقام بگیرند.

اگر لحظه ای وجود داشت که مقامات ایالات متحده را درگیر کند، این همان لحظه بود. من در چهار دسامبر به نیویورک سفر کردم و یک پاکت ضخیم حاوی یک شکایت جنایی شش صفحه ای همراه با صد و شصت و شش صفحه اسناد و مدارک و نمایشگاه ها به همراه داشتم که ارتباط بین پروزون، دنیس کاتسیو و دویست میلیون دلار دزدیده شده را شرح

می داد. قصد داشتم آن را مستقیماً به آدام کافمن در دادستانی منطقه نیویورک تحویل دهم.

پنجم دسامبر، من به دفتر کار آدام در پایین منهن رفتیم. نمای ساختمان گرانیته باشکوه و چشمگیر، اما لابی کسالت آور و وهمناک بود. گروهی از مردان و زنان را دنبال کردم که شبیه کارآگاهان یا وکلای تسخیری با حداقل دستمزد بودند. ما به نوبت از فلزیاب هایی عبور می کردیم که توسط گارد هایی که دستورالعمل ها را با لهجه ی غلیظ نیویورکی فریاد میزدند محافظت می شد. هیچ کس خوشحال به نظر نمی رسید. هوای استعفا و پرخاشگری آن جا موج می زد. انگار همه به اجبار آنجا بودند و هیچ کس نمی خواست آنجا باشد به جز من.

اولین چیزی که در مورد دفتر کار آدام متوجه شدم این بود که پر از جعبه و کارتون اسباب کشی بود. وقتی سلام کردم به آنها توجه کردم. به گرمی تعارف کرد، "بنشین." ادامه داد،

"اجازه بده تعدادی از همکارام رو هم صدا کنم." او یک دقیقه بعد برگشت و من را به دانکن لوین، رئیس بخش ضبط دارایی و یکی دیگر از همکارانش معرفی کرد. آدام در حالی که انگشت شست خود را به سمت من نشانه گرفته بود، گفت، "این مرد داستان دیوانه کننده ای برای گفتن داره، مطمئنم که شما می خواهید آن را بشنوید."

دور یک میز کنفرانس جمع شدیم. گفتم، "آخرین باری که همدیگر رو دیدیم، به من گفتم که اگر یک حلقه ی رابط در نیویورک پیدا کردم، پیشت بیایم. خوب، من یکی پیدا کردم." دست در کیفم کردم و شکایت را بیرون آوردم و آن را از روی میز به سمت آدام هل دادم. "ما تقریباً یک میلیون دلار از پرونده پیدا کردیم که برای خرید ملک در پایین منهن استفاده شده."

حال و هوای اتاق ناگهان تغییر کرد. فکر می‌کنم آدام تصور می‌کرد که این یک ملاقات و احوالپرسی سطحی ست، اما حالا متوجه شده بود که ممکن است چیزی اساسی برای گفتن وجود داشته باشد. من تصاویری از املاک را به آنها نشان دادم.

"این همه شواهد از کجا میاد؟" آدام پرسید.

"بخشی از آن‌ها از پایگاه‌های اطلاعاتی روسیه، برخی از پلیس مولداوی و برخی از سوابق عمومی در نیویورک." دانکن صدای ضعیفی درآورد. تحت تاثیر قرار گرفته بود. این خیلی بیشتر از اطلاعاتی بود که آنها عادت داشتند. به طور معمول، زمانی که شخصی برای گزارش یک دزدی رجوع می‌کند فقط می‌گوید، "دزد به من زده! لطفا کاری بکنید!" آنها وارد نمی‌شوند بگویند، "دزد به من زده، این هم اطلاعات ماشین سارق، شماره پلاک، آدرس محل سکونت، این هم جایی که مال دزدی را آب کرده اند."

در واقع، این کاری بود که من انجام داده بودم. آدام و تیمش هنوز باید تحقیق و شواهد جمع‌آوری کنند، اما آنها می‌توانستند از شکایت ما به عنوان پایه‌ای برای یک پرونده پولشویی محکم در نیویورک استفاده کنند.

آدام انگشتش را روی اسناد فشار داد: "ما می‌تونیم با این کار کنیم."

"عالی! کی شروع می‌کنید؟"

آدام آهسته گفت، "خب... راستش من اصلا نمی‌تونم شروع کنم. این جعبه‌ها رو می‌بینی؟" گفتم، "آره."

"من دارم میرم به یک شرکت خصوصی. فقط چند روز قبل از اینکه برای همیشه از اینجا برم، من رو گیر انداختی."

"اوه... تبریک هم باید بهت بگم؟"

او با خوشرویی خندید. "نگران نباش، بیل. دانکن جایی نمیره. اگر همه چیزهایی که اینجا دارید بررسی و تایید شود، او با این مدارک کار خواهد کرد." دانکن با اطمینان سر تکان داد. این دقیقا همان عکس العملی بود که انتظارش را داشتم.

روز بعد، سنای ایالات متحده قانون مگنیتسکی را تصویب کرد، و پرزیدنت اوباما آن را در چهارده دسامبر سال دوهزار و دوازده امضا کرد. احساس کردم اوضاع در حال تغییر است. در طول تعطیلات کریسمس از دانکن شنیدم: "بیل، می خوام پرونده ی شما را با یک نماینده از آی سی ای در میان بگذارم."

"آی سی ای؟" مطمئن نبودم منظورش چیست. او توضیح داد، «اجرائیات مهاجرت و گمرک». عجیب به نظر می رسید. وقتی به مأموران مهاجرت ایالات متحده فکر می کردم، مأموران یونیفرم پوش در JFK را در حال بررسی گذرنامه ها یا مردانی سوار بر جیپ در حال گشت زنی در مرز ایالات متحده و مکزیک، نه بازرسان مالی، تصویر می کردم.

"آیا این یعنی شما ها دیگه شکایت ما رو پیگیری نمی کنید؟" پرسیدم.

"من فقط از آنها می خوام که یک نگاهی بندازند. ICE هم پولشویی را پیگیری می کنه."

"باشه ، خوبه. بفرستشون سراغ خودم."

چند هفته ای طول کشید، اما در ژانویه، مامور ویژه ای به نام تاد هیمن از طرف آی سی ای با من تماس گرفت. اولین برداشت من این بود که او چندان هم شبیه یک "مأمور ویژه" نیست. لهجه خاصی داشت و لحنش گرم و محاوره‌ای بود. او به من گفت که مدرک ام بی ای از کالج بروک در منهتن دارد و قبل از اینکه به اجرای قانون بپیوندد برای دلویت و توش کار می کرده.

تاد من را بیشتر یاد یکی از ارائه دهندگان خدمات صندوق پول می انداخت تا یک مامور فدرال با نشان و اسلحه - حداقل من تصور می کردم که او اسلحه حمل می کند.

در پایان صحبت پرسیدم که آیا پرونده ای باز می کنند؟ او مودبانه اما محکم گفت، "نمی توانم این رو به شما بگویم. در تماس خواهیم بود."

بعد از آن جلسه برخلاف قولی که او داده بود هیچ کس با من تماس نگرفت. در همان زمان، روس ها اقدامات تلافی جویانه علیه تصویب قانون مگنیتسکی به راه انداخته بودند. این اولین باری بود که ایالات متحده روسیه را از زمان جنگ سرد تحریم می کرد و پوتین هم از این موضوع ناراحت بود. پاسخ فوری او ممنوعیت پذیرش یتیمان روسی توسط خانواده های آمریکایی بود. این در ظاهر وحشتناک به نظر می رسید، اما وقتی به جزئیات نگاه می کردید وحشتناک تر هم بود. یتیم هایی که روسیه برای پذیرش خارجی ها می فرستاد، بیمارانی بودند که از مواردی مانند سندرم داون، اسپنا بیدا و سندرم الکل جنینی رنج می بردند و اغلب در یک یتیم خانه روسی زنده نمی ماندند. پوتین با ممنوع کردن آمریکایی ها از پذیرش این کودکان، برخی از آنها را برای محافظت از مقامات فاسد خود به مرگ محکوم می کرد.

این اقدام به شدت بی شرمانه بود، حتی با معیارهای فاسد خودش. پوتین همچنین شخصاً برای لا پوشانی قتل سرگئی مستقیما دست به کار شد و در کنفرانس مطبوعاتی سالانه خود اعلام کرد که سرگئی هرگز شکنجه نشده و به سادگی "بر اثر حمله قلبی" مرده است.

این بدان معنا بود که هیچ کس هرگز به دلیل شکنجه یا قتل سرگئی در روسیه تحت پیگرد قانونی قرار نخواهد گرفت. با این حال، محاکمه ها در پیش بود. در همان کنفرانس مطبوعاتی، پوتین از من و سرگئی با اتهام به "جرایم اقتصادی" نام برد.

یک هفته بعد، دادگاه مسکو تاریخی را برای محاکمه غیابی من تعیین کرد. من تنها متهم نبودم. سرگئی در کنار من محاکمه شد - پس از مرگ. این اولین محاکمه یک فرد مرده در تاریخ روسیه بود. آنها قرار نبود جسد را بیرون بیاورند و در جایگاه متهم نگه دارند، مانند برخی از دادگاه های قرون وسطایی، اما مقامات روسی چیزی مشابه را امتحان کردند.

آنها سعی کردند بیوه سرگئی را به جای او در جایگاه متهم بگذارند. خوشبختانه، مدت کوتاهی قبل، ناتاشا و پسر خردسالش، نیکیتا را به بریتانیا منتقل کرده بودم، جایی از خطر دور بودند. قرار بود محاکمه علیه من و سرگئی در اوایل مارس دو هزار و سیزده آغاز شود. پوتین از تمام وزن و قدرت دولت روسیه برای سرکوب هر کسی که با من و پرونده ی مگنیتسکی مرتبط است استفاده می کرد. تنها راه برای یک موازنه ی قدرت، آوردن متحدان قوی بود و بهترین متحد ممکن، اجرائیات قانون ایالات متحده بود. اما به نظر نمی رسید که این اتفاق بیفتد.

آدام کافمن کق به شرکت خصوصی رفته بود، دانکن لوین هم به نظر علاقمند بود اما مرا به مامور ویژه هیمن پاس داد، او هم که پس از مصاحبه با من ناپدید شد.

در آن لحظه حس کردم که به کلی دست تنها مانده ایم.

(۱۵) دادستانی منطقه جنوبی نیویورک

پاییز و زمستان ۲۰۱۳

اما بعد دانکن زنگ زد و پرسید آیا می توانم به نیویورک بیایم تا با بخش مصادره دارایی دادستانی ایالات متحده در منطقه جنوبی نیویورک ملاقات کنم.

انگار دست تنها نبودیم و اتفاقاتی در حال وقوع بود.

صحبت با دادستان های ایالت نیویورک یک چیز بود، اما صحبت با دادستان های فدرال ایالات متحده یک چیز کاملاً متفاوت بود. این واقعیت که این منطقه جنوبی نیویورک بود - که به طور غیر رسمی به عنوان منطقه خودمختار شناخته می شد - به این معنی بود که این اتفاق حتی بزرگتر از آن چیزی بود که من امیدوار بودم.

به نیویورک رفتم و در یک روز سرد و خاکستری فوریه به SDNY در خیابان اندروز پلازا رفتم. هیچ راهی برای رانندگی به سمت ساختمان وجود نداشت، بنابراین تاکسی مرا در میدان فولی، مثلاً از چمن های تکه تکه و چنارهای بی ثمر در میان جنگل بتنی گیج کننده ساختمان های اجرای قانون رها کرد. خیلی زود گم شدم. ابتدا وارد دادگاه فدرال شدم، سپس از توی مرکز اصلاح و تربیت متروپولیتن سر در آوردم. بالاخره پس از ده دقیقه، اس دی ان وای را پیدا کردم، یک سازه زشت و قلعه مانند که با شکوه دیگر ساختمان های دولتی مجاور همخوانی نداشت.

با تاخیر وارد شدم. منشی مرا تا اتاق کنفرانس بزرگ و بدون پنجره در هشتمین اتاق همراهی کرد، که شامل یک میز بلند و ردیف هایی از قفسه هایی بود که مملو از کتاب های قانون با ستون های قرمز رنگ بود. در انتهای اتاق مهر و موم اس دی ان وای به چشم می خورد. اگرچه همه

چیز دولتی و فرسوده بود، اما می دانستم که در مرکز یکی از قدرتمندترین نهادهای مجری قانون در جهان هستیم. اتاق حدود بیست نفر ظرفیت داشت و من از نیمه پر بودن آن متعجب شدم.

دور میز چرخیدم و خودم را معرفی کردم. دانکن لوین و یکی از دستیارانش هم بودند. تاد هیمن و یکی از همکارانش از وزارت امنیت داخلی و شارون لوین، رئیس بخش مصادره دارایی به همراه دو وکیل که برای او کار می کردند. دو نفر دیگر نیز حضور داشتند، اما آنها کارت ندادند و ناشناس ماندند. من به اندازه کافی در جلسات دولت ایالات متحده حضور داشتم تا بدانم وقتی مردم خودشان را معرفی نمی کردند و هرگز صحبت نمی کردند، معمولاً به این معنی بود که مقام آنها ترسناک است.

دانکن جلسه را با توضیح اینکه چرا پرونده را به اس دی ان وای ارجاع داده، آغاز کرد. اگر مأموران او طبق قانون ایالت نیویورک پرونده پولشویی را مطرح می کردند، باید یک شخص فیزیکی را تحت پیگرد قانونی قرار می دادند. این بدان معنا بود که دنیس کاتسیو باید به ایالات متحده آورده شود و در نیویورک محاکمه شود. از آنجایی که ایالات متحده و روسیه هیچ معاهده ای برای استرداد ندارند، و هیچ راهی وجود نداشت که دنیس کاتسیو با کمال میل خود را به مقامات نیویورک تسلیم کند، این غیرممکن بود. با این حال، دانکن توضیح داد که طبق قوانین فدرال نیازی به حضور فیزیکی متهم وجود نداشت.

دادستان های فدرال می توانستند به سادگی به دادگاه مراجعه کنند، پرونده مصادره دارایی ها را مطرح کنند و اموالی را که با استفاده از وجوه غیرقانونی خریداری شده، مصادره کنند. هیچ کس به زندان نمی رفت، اما از چیزی که در آن لحظه داشتیم بسیار بهتر بود. وقتی سخنانی خود را شروع کردم، شخص جدیدی با عجله وارد اتاق شد. او در حالی که نفسش بند آمده بود گفت، "ببخشید که دیر آمدم. همین الان تونستم از دادگاه در برم."

شارون گفت، "بیل، ایشان دستیار دادستان ایالات متحده آقای پل مونتلتونی هستند. من از او خواسته ام که رهبری این پرونده را بر عهده بگیرد." پل در اواسط سی سالگی، قد بلند، با موهای قهوه ای تمیز و هیکل دهنده بود. اگرچه او هم رتبه ی سایر دستیاران وکیل ایالات متحده در اتاق بود و شارون رئیس او بود، اما احترام همه را در آنجا برانگیخت. انگار شارون سرمربی و پل ستاره اش بود. او یک صندلی پیدا کرد و من صحبتتم را از سر گرفتم. در ابتدا، پل کمی بی تفاوت به نظر می رسید. اما همان طور که صحبت می کردم، به پشتی صندلی خود تکیه داد، چشمانش را بست و دسته های بازو را گرفت. هرازگاهی چشمانش را باز می کرد، به سقف خیره می شد و سوالی تیز بینانه می پرسید که برخی کاملاً فنی بودند.

تا جایی که می توانستم جواب دادم. این دیدار بیش از یک ساعت به طول انجامید. وقت جلسه تمام شد با افراد دور میز دست دادم. وقتی به پل رسیدم، گفت، "بسیار عالی بود، اما آیا کسی توی تیم شما هست که به من کمک کنه چیزا رو بهتر بفهمم؟"

"بله هست. شما باید با همکارم وادیم کلاینر صحبت کنید، او متخصص ماست."

"میتونه بیاد اینجا؟"

"قطعاً."

به لندن برگشتم و به وادیم گفتم که به نیویورک می رود. چند هفته بعد، وادیم با لپ تاپ و کیف سامسونایت پر از کاغذ وارد اس دی ان وای شد. وادیم به دفتر پل رفت و توی یک اتاق پر از مردم از او استقبال شد. بدیهی است که هنگامی که با یک دادستان فدرال ملاقات می کنید، آنها همیشه با سایر دادستان ها یا ماموران دولتی همراه هستند. وادیم تا ساعت نه شب با پل و تیمش کار کرد، مدت ها بعد از اینکه همه افراد

حاضر در ساختمان به خانه رفته بودند. او صبح روز بعد ساعت هشت صبح برگشت، دوباره تا دیروقت در دفتر ماند و این روند کاری تا سه روز بعد تکرار شد. تا پایان هفته، هیچ سوالی بی پاسخ مانده بود. یا اینطور فکر می کردیم.

دو هفته پس از بازگشت به لندن، وادیم با نگرانی وارد اتاق من شد. "وقتی نیویورک بودم به پل گفتم که میشه برای هر حساب در زنجیره پولشویی، کمترین موجودی متوسط را دریافت کرد. حالا اون ازم خواسته واقعاً این کار رو انجام بدم."

نمی دانستم او در مورد چه چیزی صحبت می کند - درک وادیم از نحوه عملکرد پولشویی بسیار پیچیده تر از من بود - اما این برای من پیشرفت خوبی به نظر می رسید. "مشکل چیه حالا؟"

وادیم گفت، "تو نمی فهمی، بیل. برای انجام این کار، من باید ده ها هزار تراکنش را در بیش از پنجاه شرکت و یک دوجین بانک بین المللی چک کنم. برخی از آنها فقط چند صد دلار هستند. این کار هفته ها طول می کشه."

"وادیم، اگه بهشون گفتمی که می تونی این کار رو انجام بدی، پس باید پای حرفت وایسی." برگشت و با ناراحتی بیرون رفت. برای دو هفته بعد، وادیم هر روز صبح اولین نفر در دفتر بود و اغلب از نیمه شب گذشته از آن خارج می شد.

تا روز هشتم، وادیم، که معمولاً کت و شلوار و کراوات شیک به تن داشت، کیسه هایی زیر چشمانش داشت و کراوات زدن را کنار گذاشته بود. اغلب، حوالی وقت شام، صدای مشاجره او با همسرش را می شنیدم که چرا با او و سه پسرشان در خانه نیست.

کار را در اوایل ماه آوریل تمام کرد. داغون اما راضی، تحلیل خود را به اس دی ان وای فرستاد و منتظر بود تا کمی استراحت کند. اما لحظه ای نگذشت که اس دی ان وای درخواست دیگری از او کرد.

آنها دنبال مدارک دیگری هم بودند. و یکی دیگر. و یکی دیگر. اشتباهی اس دی ان وای حریص و بی انتها بود. زمانی که ما این روند را شروع کردیم، من به هر سوالی از اس دی ان وای به عنوان تاییدی بر اینکه پرونده رو به جلو است نگاه کردم. اما پس از ماه ها دادن و بخشش، من نگران شدم که این چیزی بیش از یک نوع دست به دست کردن دولتی نیست و کار به جایی نمی رسد.

همه اینها با آنچه در مسکو می گذشت ناراحت کننده ترهم شد. در ششم مارس، یک ایستگاه تلویزیونی دولتی روسیه، NTV، یک "مستند" چهل دقیقه ای به نام "فهرست براودر" را در یک زمان پربیننده پخش کرد. به گفته آن فیلم، من نه تنها از پرداخت مالیات فرار کرده بودم، بلکه چهار و نیم میلیارد دلار از وجوه کمک مالی صندوق بین المللی پول را از زیر دماغ مقامات بین المللی و دولت روسیه دزدیده بودم و شریک تجاری سابقم، ادموند صفرا را هم کشته بودم. ادموند در سال نود و هشت در خانه اش در موناکو بطور غم انگیزی درگذشته بود.

این نوع «مستند» ها معمولاً قبل از هر محاکمه ی سیاسی مهمی پخش میشد؛ با هدف متقاعد کردن مردم روسیه که متهم واقعاً فرد کثیفی است.

دادگاه من و سرگئی از هفته بعد شروع شد. در ماه مه، در اوج ماجرا، روسیه اولین اخطار سرخ بین المللی را برای دستگیری من صادر کرد. با اینکه میدانستیم این حکم اجتناب ناپذیر است اما همچنان مثل یک شوک وارد شد. من بالاخره به لیست بین المللی تحت تعقیب روسیه ارتقا یافته بودم.

خوشبختانه، پس از مداخله وکلای من، اینترپل این اخطار سرخ را به دلیل داشتن انگیزه سیاسی از سیستم خود حذف کرد. اما این رژیم پوتین را متوقف نمی‌کرد. اینترپل در پیروی از احکام دستگیری صادر شده توسط کشورهای مستبد بسیار ضعف نشان می‌دهد و این خیلی وحشتناک بود. از آن به پس، هر بار که از مرزهای بین‌المللی عبور می‌کردم، خطر واقعی دستگیری و استرداد من به روسیه وجود داشت.

با این تحولات، من بیش از هر زمان دیگری به ایالات متحده در کنار خود نیاز داشتم. اما هر وقت از پل پرسیدم که اس دی ان وای در مورد پرونده پروزون به کجا رسیده، او پاسخی به من نمی‌داد.

من قصد داشتم در ژوئن برای کارهای دیگر در نیویورک باشم و می‌خواستم از او رو در رو بپرسم؛ شاید آن موقع جوابم را میداد.

در یک روز گرم تابستانی به سنت اندروز پلازا برگشتم و با پل و شارون لوین ملاقات کردم. پس از کمی خوش و بش بی مقدمه گفتم "آخرش به جایی میرسیم، نه؟" اما تمام چیزی که گیرم آمد چهره‌های بی‌حالت مثل پوکر بازها بود.

به لندن برگشتم و هیچ ایده‌ای در مورد اینکه این مسیر به کجا می‌رود، نداشتم. درخواست اطلاعات همچنان ادامه داشت. در حالی که وادیم به بردگی ادامه می‌داد، محاکمه روسیه علیه من و سرگئی به پایان رسید.

دهم ژوئیه همان سال، هر دوی ما به جرم فرار مالیاتی مجرم شناخته شدیم. آنها قبلاً سرگئی را کشته بودند، بنابراین هیچ کاری نمی‌توانستند با او انجام دهند، اما من غیابی به نه سال کار سخت محکوم شدم. روسیه با در دست داشتن حکم محکومیت، اخطار سرخ دوم را برای دستگیری من صادر کرد. این مورد نیز توسط اینترپل رد شد. اکنون واقعاً بی‌قرار بودم که بدانم در اس دی ان وای چه اتفاقی می‌افتد، اما آنها تا ماه

اگوست سکوت کردند. دیگر نه ایمیل، نه درخواست اطلاعات، نه هیچ چیز.

هنوز هیچ اقدام قانونی از سوی اس دی ان وای انجام نشده بود. سپس، در سپتامبر ایمیلی از پل مونتلتونی دریافت کردم. هیچ چیزی در متن نامه وجود نداشت، حتی یک "سلام" یا "بهترین آرزوها". تنها یک بیانیه مطبوعاتی برش و چسبانده شده بود با این عنوان "آمریکا فهرست شکایتی را علیه شرکت های املاک و مستغلات که ادعا می شود در پولشویی و طرح کلاهبرداری مالیات روسیه دخیل هستند، اعلام می کند."

واقعا داشت اتفاق می افتاد! شکایت اس دی ان وای شامل درخواستی برای بازداشت کردن چهار آپارتمان مجلل خریداری شده توسط پروزون بود که بیل آلپرت در ساختمان قدیمی جی پی مورگان در خیابان پایین پیدا کرده بود.

در طول آن ماه های زیادی که پل و تیمش وادیم را با سؤالات بمباران می کردند، مامور ویژه تاد هیمن، به طور روشمند تمام آجرهای شهر نیویورک را زیر و رو کرده بود. در این فرآیند، او یک آپارتمان در خیابان چهل ونه شرقی، یک واحد خرده فروشی در خیابان هفتم، و یک سری حساب کامل در بانک آمریکا پیدا کرد که همه متعلق به پروزون بودند.

وزارت دادگستری از دادگاه خواسته بود تا حکم مسدود کردن دارایی های پروزون را در سراسر جهان صادر کند. این شامل حدود بیست میلیون دلار املاک و مستغلات و پول نقد در نیویورک، به همراه سه میلیون یورو دارایی در هلند بود. مجموع آن بیش از بیست و هفت برابر ۸۵۷۷۶۴ دلاری بود که در ابتدا از دویست و سی میلیون دلار سرقت شده به نیویورک ردیابی کرده بودیم.

مقامات ایالات متحده به دنبال هر چیزی بودند به قصد توقیف تمام دویست و سی میلیون دلار، مشروط بر اینکه بتوانند آن را پیدا کنند. وزارت دادگستری حقایق را سیاه و سفید بیان کرده بود و اکنون آماده بود تا در یک دادگاه فدرال ایالات متحده در پشت حرفش بایستد. روز بعد، دادگاه درخواست دولت را تایید کرد.

این چهارمین دستور بازداشت در جنبش مگنیتسکی بود.

شکایت از پروزون به قدری قاطع بود که فرض کردم روس ها حتی به خود زحمت نمی دهند که دفاع کنند.

بعدها معلوم شد این یکی از ساده لوحانه ترین فرض های من بود.

بازگشت جان مسکو (۱۶)

پاییز ۲۰۱۳ - تابستان ۲۰۱۴

حدود یک ماه بعد، وقتی از محل کار به خانه می رفتم، ایمیلی از بیل آلپرت به دستم رسید. عنوان این بود: «بُتِ من!» هیچ پیامی نداشت، فقط ضمیمه ای از دادگاه نیویورک که پرسیده بودند چه کسی قرار است نماینده ی پروزون در نیویورک باشد. در کمال تعجب، روس ها قصد داشتند از خود دفاع کنند؛ وکیلشان که بود؟ جان مسکو!

به بیل زنگ زدم. به محض اینکه جواب داد پرسیدم، "این جان مسکوی خودمونه؟"

"خود خودشه."

"این امکان نداره."

"داره، خیلی ناراحت شدم." صادقانه گفتم. گذشته از شهرت بلند جان مسکو، آلپرت چندین دهه به او نزدیک بود. آن دو در یک غذاخوری یونانی در سوهو با هم صبحانه می خوردند، وقتی جان دادستانی منطقه نیویورک را ترک می کرد، بیل در مهمانی خداحافظی شرکت کرده بود. بیل حتی پسر جان مسکو را به عنوان کارآموز در نشریه ی بارونز استخدام کرده بود.

این اتفاق به طور بالقوه برای من و همکارانم ویرانگر بود. از بین پنجاه و هفت هزار یا بیشتر وکیل دارای مجوز وکالت در نیویورک، روسها کسی را انتخاب کرده بودند که دقیقاً در همین مورد خاص وکیل ما بوده. حالا جان مسکو پس از دوست شدن با ما و کار کردن برای ما، رها کردن ما و دوباره بازگشتن برای کمک به ما، برای طرف مقابل کار می کرد. باور نکردنی بود.

برای اینکه بدانید وکلا مجاز به تغییر سمت نیستند، لازم نیست یک متخصص حقوقی باشید. احساس می‌کردم این یک خیانت کامل است. از خیانت که بگذریم، برایمان خیلی خطرناک بود؛ چون جان مسکو ما را خوب می‌شناخت. او وکیل ما بود ما تماس‌های کنفرانسی بی‌شماری با او داشتیم. شواهد، آرزوها و نگرانی‌های مان را با او به اشتراک گذاشته بودیم. او جزئیات امنیتی ما را می‌دانست و همه‌ی اعضای تیم ما را می‌شناخت. عجب کابوسی! او حتی در یک کنفرانس تلفنی شرکت کرده بود که هم‌سر من در آن حضور داشت.

من می‌فهمیدم چرا روس‌ها می‌خواستند او را استخدام کنند - تا به حلقه‌ی داخلی ما دسترسی داشته باشند. چیزی که نمی‌توانستم بفهمم این بود که چرا او قبول کرده بود برای آنها کار کند. او به عنوان یک دادستان جنایی قدیمی، می‌دانست که روس‌ها چه توانایی‌هایی دارند. وقتی برای اولین بار برای ما کار کرد، به من هشدار داد که چقدر روس‌ها می‌توانند خطرناک باشند. علاوه بر این، او در حمایت از موکلانش خوشنام بود. اگر این کار را با ما میکرد خوشنامی اش زیر سوال میرفت.

با این حال، راهی وجود داشت که بتوانیم با این مشکل رودررو مقابله کنیم. جان مسکو یک وکیل آمریکایی بود که برای یک سازمان حقوقی معروف بین‌الملل کار می‌کرد، نه یک روس مشکوک که توسط مقامات قدرتمند و فاسد محافظت شود. شاید او آماده‌ی انجام این کار بود، اما شرکت پر آوازه‌ای که او برایش کار میکرد، بیکر هاستلر، که هر سال بیش از ششصد میلیون در می‌آورد، اجازه نمی‌داد این اتفاق بیفتد.

ما نامه‌ای به شرکای ارشد بیکر هاستلر ارسال کردیم و به آنها یادآوری کردیم که ما و سرگئی قربانی این کلاهبرداری دویست و سی میلیون دلاری بودیم و بیکر هاستلر قبلاً برای ما کار کرده تا افرادی که این پول را دریافت کرده‌اند شناسایی کنیم. حالا آنها نماینده یکی از آن مجرمان اقتصادی بودند! این یک تضاد منافع آشکار بود، چرا که موکل جدید آنها

از نظر حقوقی "حریف" موکل قبلی بود. ما همچنین اشاره کردیم که وقتی با هم کار می کردیم اطلاعات محرمانه را به آنها داده بودیم میبایست محرمانگی آن اطلاعات حفظ میشد. بنابراین طبق ضوابط کانون وکلا ما از شرکت بیکرهاستلر درخواست کردیم که جان مسکو را فوراً از پرونده ی روس ها کنار بگذارند. (توضیح در پایان این فصل)

قضیه به قدری روشن بود که ما انتظار داشتیم ظرف چند روز عذرخواهی کنند و متعهد شوند که از پرونده پروزون کناره بگیرند.

اما برای بیش از دو هفته از آنها خبری نشد. آخر هم به جای پشیمانی، با وقاحت دو برابر آنها مواجه شدیم. پاسخ آنها از سوی وکیلی به نام مارک سیمروت در دفترشان در دی سی رسید که با لحن زشتی می گفت که قرار نیست پرونده را کنار بگذارند.

او این موضوع را با این ادعا که ما اصلاً قربانی جنایت نبودیم توجیه کرد. از آنجایی که دویست میلیون دلار از خزانه داری روسیه به سرقت رفته بود، او استدلال کرد که تنها دولت روسیه قربانی و در این موضوع ذی نفع است. سپس اظهار کرده بود که شرکت "باور نداشت" که آنها هیچ اطلاعات محرمانه ای از ما دارند زیرا "بیش از سه هزار صفحه" در مورد ما "در وب سایت های عمومی در دسترس بود" و همه چیزهایی که به آنها گفته بودیم یا به آنها داده بودیم از قبل منتشر شده بود.

علاوه بر این، او به ما "اطمینان داد" که حتی اگر اطلاعات محرمانه ای در اختیار داشته باشند، آن ها را "بررسی" یا "مبادرت به "افشای" آن به پروزون نکرده اند. در نهایت، او اصرار داشت که پروزون به هیچ وجه "حریف" ما نیست، چرا که ما در آن پرونده از "طرفین دعوی" نیستیم. استدلال کرده بود که فقط طرفین دعوی یعنی متهمان و شاکیان یک پرونده را میتوان «حریف» محسوب کرد. بنابراین، ما هیچ دلیلی نداشتیم که از آنها بخواهیم کنار بروند.

برای خیلی ها، کلمات "وکیل" و "اخلاق" متقابل منجر به فرد هستند. همانطور که همه می دانیم، وکلا موضوع لطیفه های زیادی هستند. (شبهات وکیل به عروس دریایی چیه؟ یکیشون موجودی بی وجود و منعطف و زهر آگینه، چرا کوسه ها به وکلا حمله نمی کنند؟ حسن نیت حرفه ای) اما من فکر می کردم این بی احترامی بیشتر از پیشینه ی وکلای سطح پایین در اتاق های نمودر در مراکز خرید می آید، نه وکلای ممتاز در برج های شیشه ای در منهن. تعجب آور بود که بیکر هاستلر، شرکتی به قدمت سال هزار و نهصد و شانزده با مشتریانی مانند فورد و مایکروسافت، با این نازل ترین کلیشه مطابقت داشت. با این حال، قوانین علیه وکلایی که از خط خارج می شوند، صریح است و فرقی نمی کند که آنها در مرکز خرید کوچک کار کنند یا مرکز تجارت بزرگ.

اگر بیکر هاستلر به میل خودش پرونده را کنار نمی گذاشت، ما بایست از راه قانون آنها را مجبور میکردیم.

در شش دسامبر، ما شکایتی را با کمیته شکایات دادستان نیویورک، نهادی که رفتار وکلا را کنترل می کند، تسلیم کردیم و در مورد تغییر موضع جان مسکو و بیکر هاستلر توضیح دادیم. رو برو شدن با ما که با حقوق بازی سعی کردند دست به سر کنند یک چیز بود و مورد بازخواست قرار گرفتن و خطر مجازات و برکناری توسط کمیته شکایات مورد چیزی دیگر. رها کردن پرونده پروزون برای آنها بسیار آسان تر بود. اما بار دیگر، بیکر هاستلر ما را شگفت زده کرد. آنها با همان پاسخ قبلی را به کمیته شکایت دادند، اما پا را فراتر گذاشتند و مدعی شدند که اصلاً هرمیتاژ آنها را برای ردیابی درآمدهای دویست و سی میلیون دلاری دزدیده شده و شناسایی ذینفعان کلاهبرداری به کار نگماشته بوده.

وقتی این را خواندم، فکر کردم که آنها خودشان را در هچل بزرگی انداخته اند. ما نسخه هایی از درخواست های احضاریه به بانک های ایالات متحده را داشتیم که جان مسکو مخصوصاً به دنبال دویست و سی

میلیون دلار تهیه کرده بود. هیچ راهی وجود نداشت که آنها بتوانند از این وضعیت خارج شوند و زیرش بزنند. تنها چیزی که نیاز داشتیم یک جلسه ی دادگاه بود.

اما این اتفاق نیفتاد. در کل زمستان و منتهی به بهار دوهزار و چهارده، ما هیچ پاسخی از کمیته شکایت دریافت نکردیم. وقتی به یکی از دوستان وکیل در نیویورک به خاطر تاخیر شکوه کردم، او گفت، "کمیته چی داره؟ کلا نیم دوجین آدم برای رسیدگی به شکایات از چند تا وکیل کثیف در نیویورک؟ میدونی چند تا از این کثافت ها تو سیستم قضایی نیویورک داریم؟"

"پنجاه و هفت هزار تا؟"

او با خنده گفت "همین حدو. بعلاوه، این یک پرونده راست و ریست نیست. سر راست هاش آنهایی هستند که وکیل موکلش را می کشه و پولهاش را بالا میکشه."

امیدوار بودم اشتباه کرده باشد، اما اگر آنها فقط شش نفر برای رسیدگی به تمام شکایات در نیویورک داشتند، می توانستم ببینم که چگونه ممکن است مدتها طول بکشد تا نوبت به ما برسد.

اما ناگهان یک روز در اوایل آوریل، منشی من در حالی که یک بسته DHL ضخیم را چنگ زده بود، به داخل اتاقم هجوم آورد. "این تازه از نیویورک آمده. فکر کنم از دادگاه ایالات متحده است."

پاکت را به من داد و من آن را پاره کردم. اما وقتی چند صفحه اول را مرور کردم، متوجه شدم که از کمیته شکایت نیست. این یک احضاریه از پروزون خطاب به من بود. پیش از این هرگز از سوی دادگاه ایالات متحده احضار نشده بودم. به کلمات خیره شدم. "به شما دستور داده شده که در زمان، تاریخ و مکان ذکر شده در زیر حضور یابید."

نامه من را وادار می کرد که پنج هفته دیگر در یکی دفتر هاس مرکز راکفلر حاضر شوم و برای بازجویی. همچنین از من خواسته بودند بیست و یک دسته از اسناد، از جمله تمام ارتباطات ما با او سی سی آر پی را تهیه کنم. تمام مکاتبات ما با افشاگران، روزنامه نگاران و سیاستمداران و تمام گفتگوهای محرمانه ما با هر سازمان مجری قانون که در مورد دویست و سی میلیون دلار سرقت شده تحقیق می کردند.

آنها همه ی «کارمندان، مشاوران، نمایندگان، نمایندگان یا افرادی را که از طرف من عمل می کنند» تعقیب کردند و می خواستند نوشته ها، نقاشی ها، نمودارها، عکس ها، صداهای ضبط شده، تصاویر و داده های دیگر ما در دفتر کار ما یا هر جای دیگری را بررسی کنند. کلا همه چیز را می خواستند. ما از همکاری با جان مسکو متوجه شدیم که یکی از تخصص های او استفاده از احضاریه به عنوان سلاح برای محافظت از خود بود. وقتی برای اولین بار ما را به میدان می فرستاد، به خود می بالید که دوست دارد حساسیت های حریف را شناسایی و سپس هر چیزی را که برای تحویل دادنش احساس ناراحتی می کند، مطالبه کند.

حالا او جهت شمشیر را روی ما چرخانده بود. با این تفاوت که نیازی به شناسایی حساسیت های ما نداشت - او قبلاً آنها را از زمانی که با هم کار می کردیم می دانست. من می دانستم که وقتی جان مسکو این اطلاعات را به دست آورد، آن را به موکلش - پسر یک مقام بلندپایه روسی - می فرستد و از آنجا به احتمال زیاد در دسترس انواع مقامات کثیف دولت روسیه خواهد بود. این نه تنها ما را به خطر می انداخت، بلکه همه منابع و همکاران ما در روسیه را در معرض خطر جدی قرار می داد. در این صورت روس ها دیگر نیازی نداشتند قاتلی مثل ولیدول را برای تعقیب و جمع آوری اطلاعات از ما اجیر کنند؛ حالا از درب ورودی دادگاه ایالات متحده وارد شده بودند و همه نوع اطلاعات محرمانه را می خواستند.

این احضاریه باید متوقف می شد. همدست گوشیم را روی میز گذاشتم و دیوانه وار با وکیل در لندن تماس گرفتم. "چه خبر شده، بیل؟" او پرسید. آنقدر سریع صحبت می کردم که او حرفم را قطع کرد، "وایستا وایستا، آرام تر از اول بگو."

همانطور که برای احضاریه توضیح دادم، او با استفاده از لحنی آرام و وکیلانه دوباره حرفم را قطع کرد. "قبل از اینکه ادامه بدی، اجازه بده سند را ببینم."

اسکن کردم و فرستادم. او در کمترین زمان با من تماس گرفت، "بیل، تو احضار نشدی. شما اینجا در لندن هستید - آنها آن را شخصاً در نیویورک به شما تحویل ندادند. بنابراین، شما جایی نخواهی رفت. پایان داستان." "جدی میگی؟"

"آره. تا زمانی که آنها شخصاً احضاریه را بهت تحویل نداده اند، این احضارنامه آروزیی بیش نیست."

من خیلی راحت شدم، اما می دانستم که این فقط اولین بازی جان مسکو بود. وکیل من در لندن خوب بود، اما اگر این کار ادامه پیدا می کرد، نیاز داشتم که قدرت سنگینی را در ایالات متحده وارد کنم، و به زودی. من فهرستی ازده تا از قدرتمندترین نهادهای حقوقی در نیویورک تهیه کردم و با هر یک تماس گرفتم. شش نفر بلافاصله گفتند که علاقه ای به همکاری ندارند. هیچکدام توضیح ندادند که چرا، اما من دلیل آن را می دانستم. روس ها در موسسات حقوقی نیویورک حسابی دست و دل بازی میکردند. از یکدیگر شکایت می کردند، طلاق می گرفتند، املاک لوکس می خریدند، درخواست ویزا می دادند و حساب بانکی ایجاد می کردند. وکلای آمریکایی عاشق روس ها بودند.

چرا باید این لقمه ی چرب و آبدار را به خاطر من به خطر می انداختند؟ چهار موسسه باقیمانده حاضر به ملاقات بودند؛ من در می دوهزار و

چهارده به نیویورک رفتم. سه تای اول عین هم بودند. هر کدامشان مرا در یک اتاق کنفرانس مجهزشان در مرکز شهر منتهن ملاقات کردند. هر کدام شرکای ارشد معروفشان را فرستاده بودند با گروهی از دستیاران خوش پوش و خوش چهره که تازه از دانشکده حقوق فارغ التحصیل شده بودند. می دانستم که به محض امضای قرارداد، دیگر هرگز شریک ارشد را نخواهم دید و کل پرونده توسط یکی از این دستیاران جوان اداره خواهد شد.

آخرین ملاقات من با رندی ماسترو، رئیس دعاوی از موسسه گیسس ، دان و کراتچر بود. او قبل ها او معاون رودی جولیانی شهردار نیویورک بود (مدتها قبل از اینکه جولیانی خودش را بی آبرو کند). رندی به عنوان یکی از مدافعان حقوقی در نیویورک شهرت داشت. وقتی او را در گوگل جستجو کردم، او را فردی توصیف کردند که «نمی‌خواهی در یک کوچه تاریک ملاقات کنی، و نمی‌خواهی او را در یک دادگاه روشن ببینی». شخص دیگری گفته بود که مقابله با او مانند "گشتی با تمساح" است.

برای این ملاقات جالب در ساختمانی در بالای ایستگاه گرند سنترال به سمت طبقه ی چهل و هفتم رفتم. از آسانسور بیرون آمدم، وارد لابی سر به فلک کشیده دو طبقه با سنگ های مرمر سفید با دیوارهایی با پوشش چوبی تیره، مبلمان مدرن و یک نقاشی دیواری بزرگ معاصر در کنار میز پذیرش شدم. واکنش فوری من این بود که: وسعم نمیرسد! منشی رندی به لابی آمد، مرا از پله ها بالا برد و به دفتر اختصاصی هدایت کرد. این ساختمان مستقیماً بر فراز ساختمان کرایسلر و عقاب‌های معروف آن، با منظره‌ای از جنوب تا وال استریت و بندر نیویورک بود.

رندی که با تلفن صحبت میکرد با اشاره دست مرا به سمت صندلی روبروی میزش هدایت کرد. او که به نظر می رسید در اواخر دهه ی پنجاه زندگی باشد، مانند دیگر وکلایی که در نیویورک ملاقات کرده بودم، نبود. او موهای بلند و سفید (بلند برای یک وکیل) و ریشی مرتب داشت. یک

کت و شلوار خاکستری پوشیده بود اما بدون کراوات، فقط یک پیراهن یقه باز. یادم نمی آمد آخرین بار کی با وکیل مردی ملاقات کردم که کراوات نبسته باشد. اتاق او با وسایل بیسبال تزئین شده بود، از جمله یک وصله پارچه ای یادبود روبرتو کلمنته روی میز و یک چوب بیس بال که به طور برجسته ای به نمایش گذاشته شده بود. با خودم خندیدم! شر خر ها چوب بیس بال دم دست نگه می دارد. کنار یادبود کلمنته روی میز یک تمساح لاستیکی کوچک بود.

پنج دقیقه بعد تماسش را قطع کرد و خودش را معرفی کرد. "چه کاری می توانم برای تو انجام دهم، بیل؟" ماجرا را به او گفتم. او با دقت گوش داد. با ناباوری سرش را تکان داد. "من جان مسکو را می شناسم. او با یکی از بهترین افراد مورگنتا است" (مورگنتا اشاره به یکی از مشهورترین دادستان های ناحیه ای در نیویورک). "این اتفاق شرم آورده... چگونه می تونم کمک کنم؟"

"آنها دوباره به سراغم خواهند آمد. آنوقت من به کسی نیاز دارم که بتواند به شدت پاسخ دهد."

"جای درستی آمدی."

"و قسمت ضد روسیه قضیه برای شما اشکالی ندارد؟"

"نه ، ابدا"

با کارتی در دست، دستش را از روی میزش جلو آورد: "این شماره شخصی منه. شما می توانید در هر موقع با من تماس بگیرید، شب یا روز."

راضی به لندن برگشتم که وقتی جان مسکو دوباره حمله کرد، من آماده خواهم بود.

(۱۷) تحت نظر در آسپن

تابستان ۲۰۱۴

چند هفته بعد، پس از صرف یک ناهار کاری در نزدیکی پارلمان، در امتداد پارک سنت جیمز شروع به قدم زدن کردم و طبق عادت بلک بری خود را چک میکردم. در میان انبوهی از پیام ها، یکی از پیام های پل مونتلتونی بود. از زمانی که دولت ایالات متحده پرونده آنها را علیه پروزون رهبری کرد، به سختی از او چیزی شنیده بودم. "به من زنگ بزن. فوری."

قبلاً هرگز چنین پیامی از پل دریافت نکرده بودم. شماره اش را وارد کردم. تقریباً به محض زنگ زدن برداشت. "سلام پل. بیل هستم، چه خبر شده؟" "اوه، سلام." یک لحظه مکث کرد، گویی باید از جلسه ای خارج میشد و بعد ادامه داد، "من نمی‌خواهم شما را نگران کنم، و نمیتونم در این مورد صد درصد مطمئن باشم، اما اطلاعاتی دریافت کردیم که برخی از افراد در حال درخواست کمک مالی برای استخدام تیمی هستند تا شما را پیدا کنند و برگردانند به روسیه."

"من را برگردانند؟ کی چنین قصدی کرده؟" من پرسیدم.

"دست روس ها در کار هست."

"کدام روس ها؟"

"این تمام چیزی بود که می تونم با شما به اشتراک بگذارم. ما به مقامات بریتانیایی هم اطلاع می دهیم، اما می خواستم به شما هم بگویم تا هر گونه اقدامات احتیاطی لازم رو انجام بدید."

تلفن را قطع کردم و در سرسرای پارک سر سبز سنت جیمز ایستادم. کاخ باکینگهام در فاصله نزدیکی در سمت غرب بود، و اگرچه از آنجا دیده نمیشد؛ پارلمان هم تنها چند ساختمان آنطرف تر در سمت شرق قرار داشت. علیرغم اینکه مرکز لندن بودم، در منطقه ای که تراکم دوربین های امنیتی بیشتر از هر جای دیگر انگلستان، ناگهان احساس آسیب پذیری به من دست داد.

با حساسیت بیش از حد به محیط اطرافم قدم به پیاده رو گذاشتم و به سرعت به از میان پارک به راه افتادم. اینکه دولت ایالات متحده به من گفته بود که توطئه ای برای بازگرداندن من وجود دارد، تمام ترس های درونم را متبلور کرد. اگر این اطلاعات قابل اعتماد بود، و من باید این طور فرض می کردم، دیگر لندن برایم امن نبود. مهم نبود که چند دوربین مدار بسته آنجا بود - این دوربین ها سابقاً هم روس ها را از جنایت منصرف نکرده بود. علاوه بر این در آن واحد بیش از سی صد هزار روس در در لندن زندگی، کار یا سفر میکنند. آن ها مانند تیر چراغ یا اتوبوس های دو طبقه قرمز قسمتی از لندن هستند.

با این تفاوت که من هرگز به بودنشان عادت نکردم. جدای از همسر روسی ام و کارکنان روس ام، من به طور کلی از آنها اجتناب کرده بودم. اگر وقتی در خیابان راه می رفتم می شنیدم که کسی روسی صحبت می کند، به طور غریزی از آنجا دور می شدم. وقتی برای نوشیدنی یا شام بیرون دعوت شدم، از بارها و رستوران های شیک که روس ها به آنجا رفت و آمد می کردند، اجتناب می کردم.

با این حال، دولت بریتانیا روس ها را خیلی عادی نگاه می کرد. تقریباً مطمئن بودم که پس از دریافت هشدار دولت ایالات متحده، بریتانیا هیچ کاری انجام نخواهد داد. از همه بدتر اینکه اگر من واقعاً توسط روس ها ربوده می شدم، هیچ عواقب جدی متوجه روسها نمیشد. این حقیقت وقتی روشن شد که الکساندر لیتویننکو، یک فراری از سازمان

امنیت روسیه ، در مرکز لندن توسط دو عامل روسی با استفاده از پولونیوم رادیواکتیو در سال دوهزار و شش ترور شد.

علیرغم اینکه مشخص شد قتل لیتوینکو یک اقدام تروریستی با حمایت کرم‌لین بود، تنها کاری که دولت بریتانیا انجام داد این بود که تعدادی از دیپلمات‌های روسی را اخراج کرد و حکم‌های بی‌معنای دستگیری قاتلان لیتوینکو را صادر کرد که روسیه هرگز به آنها احترام نخواهد گذاشت. این واکنش سست باعث شده بود که پوتین تصور کند می‌تواند با مصونیت در بریتانیا فعالیت کند.

حال با این احتمال که هر لحظه ممکن است ربه‌ده شوم، امنیت شخصی ام را افزایش دادم. تیمی از محافظان را استخدام کردم که در کشورهایمانند مکزیک و افغانستان کار می‌کردند، جایی که آدم‌ربایی در آنها زیاد است. با این حال، علیرغم تخصص و حضور دلهره‌آور آنها، احساس آرامش بیشتری در من ایجاد نشد. چون که در نهایت، بزرگترین مشتری محافظ شخصی در لندن، خود روس‌ها هستند که از سایر روس‌ها می‌ترسند.

با این همه پول به هدر رفته، متوجه شدم که نمی‌توانم به این محافظان کاملاً اعتماد کنم.

برای اینکه تا حد امکان در امان باشم، باید به خودم تکیه می‌کردم. با این سؤال شروع کردم - اگر من می‌خواستم خودم را بدزدم، چه کار می‌کردم؟

لازمه برنامه ریزی چنین عملیاتی تحت نظر گرفتن من، پی بردن به عادات و برنامه‌های من و یافتن هر الگوی قابل بهره‌برداری است. این بدان معنا بود که دیگر زندگی من نمی‌توانست از هیچ برنامه یا الگوی قابل پیشبینی پیروی کند. شروع کردم به تغییر روال زندگی ام، روزه را در ساعات متفاوتی شروع می‌کردم، گاهی خیلی زود، گاهی اوقات نزدیک

به ناهار. مسیر را برای رسیدن به محل کار تغییر می دادم و اغلب از مسیر خارج می شدم. یک روز سوار تاکسی، روز بعد اتوبوس و روز بعد سوار مترو شدم. گاهی اوقات پیاده می رفتم، یا فقط یک توقف با اتوبوس می رفتم، یا قبل از ادامه در کافه ای می ایستادم.

گاهی محافظانم با من راه می رفتند. در مواقع دیگر از نشان دادن خودشان خودداری می کردند تا ببینند آیا من را دنبال می کنند. مهمتر از همه، من کل تقویمم را به یک نسخه چاپی منتقل کردم و تا جایی که به برنامه ریزی آینده مربوط می شد، پیش رفتم. انجام همه این کارها طاقت فرسا بود، و حتی استرس زا بود چون در حالت هوشیاری مداوم قرارم می داد.

هیچ راهی وجود نداشت که بتوانم به این شکل ادامه بدهم. خوشبختانه مجبور نبودم. در اواسط ژوئیه، النا، بچه ها و من برای یک تعطیلات طولانی به کلرادو می رفتیم، جایی که می توانستم زندگی عادی تری را از سر بگیرم. ما در چهاردهم ژوئیه آنجا فرود آمدیم. لحظه ای که به هواپیما رسیدم، احساس دنیایی متفاوت را داشتم. آسپن یک فرودگاه کوچک دارد و شما به روشی که مردم در دهه ی پنجاه پیاده می شدند از هواپیما پیاده می شوید - این طور که با پلکان های چرخ دار از در هواپیما به باند فرودگاه میروید. هوا تمیز و خشک بود. می توانستم بوی کاج های تیره ای را که تا دامنه های کوه می رسیدند و با بوی آسپن و چوب پنبه مخلوط می شد، حس کنم.

من عاشق کلرادو هستم. من در شیکاگو بزرگ شدم، اما سال اول دبیرستان را در یک مدرسه شبانه روزی در استیم بوت اسپرینگز گذراندم، جایی که تقریباً هر روز زمستانی اسکی می کردم. در آن سال ها، سخت شیفته ی کوه های راکی شدم. بعد از دبیرستان، به مدت دو سال به دانشگاه کلرادو در بولدر رفتم و از آن زمان به بعد هر فرصتی پیش می آمد به کوه های راکی بازمی گشتم.

تا سال دوهزار و چهارده، که دیگر فقط من نبودم که دوست داشتم آنجا باشم - تمام خانواده من دوست داشتند. چند روزی طول کشید تا اعصابم آرام شود، بعد وارد یک روال راحت شدم؛ دوچرخه سواری با بچه ها، رفتن به کنسرت در هوای باز و دیدار دوستان موقع شام.

احساس بسیار خوبی داشتم که برای خودم آزاد باشم و مدام حواسم به اطراف نباشد. تعطیلات بر روی خانواده متمرکز بود، به خصوص النا، که بار سنگین این وضعیت را متحمل می شد. او نه تنها مجبور بود با استرس ناشی از ناپدید شدن شوهرش در هر لحظه کنار بیاید، بلکه باید چهره ای شجاعانه هم برای فرزندان به نمایش می گذاشت. او به نوعی توانسته بود آنها را متقاعد کند که همه پدرها با ولادیمیر پوتین می‌جنگند و زندگی ما کاملاً عادی است.

با این حال، من چند کار نیمه تمام داشتم. در اواخر جولای، من به موسسه اسپن دعوت شدم تا در مورد قانون مگنیتسکی سخنرانی کنم. این موسسه یک اتاق فکر و مرکز کنفرانس بین المللی است که به طور منظم فعالان، کارآفرینان، سیاستمداران و روزنامه نگاران را گرد هم می آورد تا در مورد موضوعات مختلف بحث کنند. محوطه آن در امتداد رودخانه یکی از شگفت انگیزترین مکان هایی است که تا به حال دیده ام. برای این گردهمایی، پسر هفده ساله ام دیوید را همراه خود آوردم، به این امید که الهام بگیرد.

یک پذیرایی کوکتل در پایان روز اول در سالن اصلی پذیرایی موسسه برگزار شد. دیوید، که در آستانه ی شروع تحصیل در استنفورد بود، هیجان زده بود که با تعداد از کارآفرینان مشهور سیلیکون ولی یک جا باشد، و من هم برای بودن با دیوید هیجان زده بودم.

با پایان یافتن جشن، آسمان شروع به ابری شدن کرد. یکی از آن طوفان های بزرگ کوه‌های راکی در راه بود و دره ی اسپن به زودی زیر بارش باران غرق می شد.

به پسر من که با یک سرمایه‌گذار جوان گپ می‌زد، تلنگری زدم، "متاسفم دیوید، اما ما باید بریم."

تا ما به در ورودی برسیم، باران شروع شده بود. با دوستم پیر که از بلژیک به دیدنمان آمده بود تماس گرفتم. او قبلاً ما را با ماشین به اینجا رسانده و برای خرید به شهر رفته بود. "پیر، آیا در نزدیکی انستیتو هستی؟ هوا خرابه؛ احتیاج به ماشین داریم."

"خوش شانس! من چند تا ساختمان آنطرف تر ام، تا پنج دقیقه آنجا هستم."

سالن در انتهای یک پیاده‌رو قرار داشت، بنابراین پیر نمی‌توانست تا دم در بیاید. چند دقیقه بعد وقتی در بن بست گیر کرد، پیام داد و ما به راه افتادیم. چتر نیاورده بودیم، بنابراین من و دیوید شروع به دویدن کردیم، با دست‌هایمان روی سر برای محافظت در برابر قطرات درشت باران. ناگهان، از هیچ‌جا، زنی به سمت من فریاد زد، "آهای برادر! آقای برادر!" لحنش خشن بود، من و دیوید لحظه‌ای در مسیر توقف کردیم. زیر باران زل زدم ولی او را نشناختم. متوجه شدم که مانند شرکت‌کنندگان در کنفرانس، نشان موسسه اسپن به گردنش آویزان نیست.

ناگهان انگار که آدرنالین اثر کرده باشد، گزینه فرار-یا-نبرد من شروع به کار کرد، و تمام احساسات بد یک ماه قبل در لندن به سویم هجوم آورد. هر که بود، می‌توانستم بگویم که نیت خوشی نداشت.

دست دیوید را کشیدم که بدویم. زن نیز شروع به دویدن کرد و بیشتر فریاد زد. اما من روی او تمرکز نکردم. تنها فکر من این بود که دیوید و خودم را سوار ماشین کنم. دیوید از من جلو زد. نگاهی به پشت سرم انداختم.

مردی به زن ملحق شده بود و هر دو در تعقیب ما بودند. درست در همان لحظه، باران تبدیل خیلی شدید تر شد. دیوید اول به ماشین رسید و به سمت من چرخید، در حالی که نگاهی پرسشگر در چهره‌ی خیسش بود.

"سوار شو!" فریاد زدم. در سرنشین جلو را باز کرد و پرید داخل. یکی دو ثانیه بعد من به ماشین رسیدم و در پشتی را باز کردم و سوار شدم. پیر خیلی عادی در آیفون خود می چرخید و کاملاً از آنچه در حال رخ دادن بود غافل بود.

"پیر، گازش رو بگیر!" به سرعت گفتم. نگاهی به من انداخت و فکر کرد که آیا جدی می گویم.

"برو!" فریاد زدم.

این بار پیام را دریافت کرد. گوشی خود را در کنسول وسط انداخت و ماشین را توی دنده گذاشت و گاز داد. مؤسسه اسپن اساساً یک منطقه پیاده‌روی است و ما نمی توانستیم با سرعت زیاد از آن خارج شویم. وقتی از بن بست خارج شدیم، مردی که به تعقیب و گریز ملحق شده بود به ماشین رسید و چیزی را روی شیشه جلو انداخت. زیر برف پاک کن ها یی گیر کرده بود که با جدیت این طرف و آن طرف می چرخیدند. پیر مجبور شد ماشین را متوقف کند. آبشار باران خاکستری و جسم روی پنجره، نمیگذاشت جلویش را ببیند.

بدون اینکه هیچ کدام از ما به او بگوییم، دیوید بیرون پرید، شی را توی یرتاب کرد روی زمین و برگشت داخل.

"چی بود؟" من پرسیدم.

دیوید گفت، "نمی دونم."

سپس با سرعت از آنجا دور شدیم، موسسه را پشت سر گذاشتیم و به سمت خیابان های خیس اسپن شتافتیم. در حالی که از بالای شانه ام نگاه می کردم تا ببینم آیا تعقیب می‌شویم یا نه، پیر پرسید، "چی شده؟ موضوع چیه؟"

"نمی دونم. با این حال، هر کی بودن، خوشحالم که به ما نرسیدن."

این واقعیت که دشمنانم اکنون مرا در اسپن ردیابی کرده بودند، خبر بدی بود. مستقیم به سمت خانه حرکت کردیم و من به النا گفتم چه اتفاقی افتاده است. با وجود اینکه این افراد به نظر آمریکایی می آمدند، من می دانستم که آنها با روس ها مرتبط هستند. گفتم، "اگر روس ها می دونند که ما اینجا هستیم، پس باید فلنگ رو ببندیم."

من قصد داشتم روز بعد به لندن برگردم تا با ناشر بریتانیایی خود ملاقات کنم و انتشار کتابم، "اخطار سرخ" را در بریتانیا سازماندهی کنم. اما حالا نمی خواستم خانواده ام بدون من آنجا باشند.

به النا گفتم وسایل را جمع کند تا همه با هم به لندن برگردیم. النا با خونسردی گفت، "البته احتیاجی نیست که ما هم فلنگ را ببندیم، بیل."

وقتی برای اولین بار در مسکو ملاقات کردیم، النا یک مدیر بحران خیلی مهم در یک سازمان روابط عمومی آمریکایی بود - موقعیتی تقریباً غیرممکن برای یک زن جوان در کشوری مردسالار و سختگیر مانند روسیه - او هرگز متلاطم نمیشد.

گفتم، "در این صورت، سفر فردا را کنسل خواهم کرد."

"نه عزیزم، کتابت خیلی مهمه، تو باید بری. نگران نباش، پیر اینجاست، دیوید هم هست و درضمن ما همیشه میتونیم با استیو تماس بگیریم."

استیو یک دوست محلی و یک شکارچی ماهر بود. "تو به لندن برو." احتمالاً حق با النا بود. من همیشه احساس می کردم که ازدواج با النا مانند ازدواج با یک دکتر متخصص در درمان یک بیماری نادر استوایی است و بیماری که من دقیقاً به آن مبتلا بودم. هرگز نمی توانستم شریک توانمند تری برای مدیریت این مصیبت انتخاب کنم.

روز بعد به دنور رفتم، جایی که یک ایست کوتاه در راه لندن داشتم. در حین استراحت به النا زنگ زدم. تلفنش را روی فیس تایم گذاشت. یک روز زیبا و آفتابی بود و بچه ها یک آب پاش در خیابان نصب کرده بودند.

آنها در حالی که همدیگر را به این سو و آن سو زیر آب دنبال می کردند، با خوشحالی می خندیدند.

یک ساعت بعد سوار شدم و به لندن رفتم و با تصویر بچه هایی که در خیابان بازی می کردند، توانستم به خواب عمیقی بروم. زمانی که درست قبل از ظهر در هیترو از گمرک خارج شدم، به النا پیام دادم که سالم به مقصد رسیدم. در آسپن سپیده دم بود، بنابراین انتظار نداشتم پاسخ دهد، اما تلفن تقریباً یکدفعه زنگ خورد. "بیل، آنها آمدند سراغ بچه ها!" النا با حالتی هیستریک خبر داد.

"چه کسی؟ چه زمانی؟"

"دو مرد بعد از ظهر دیروز وقتی بچه ها بیرون بازی می کردند به خانه آمدند. یکی پرسیده پدرت خانه هست؟ ورونیکا به مرد گفت "نه." و اون بعدش پرسیده، "پس کجاست؟" دخترمون ترسیده بود و با بقیه دویدند به داخل. مرد پشت سرشان فریاد زد و بعد بارها و بارها زنگ در را زد، اما ما در زیرزمین پنهان شدیم." بعد از مکثی گفت، "من دیگه اینجا احساس امنیت نمی کنم."

در پانزده سال زندگی مشترکمان، هرگز ندیده بودم اینقدر ناراحت باشد. برنامه ی پروازها را بررسی کردم. اولین هواپیمای بازگشت به کلرادو تا روز بعد نبود. تا آن زمان، نیاز به کمک داشتم. اولین تماس من با استیو بود. او در مزرعه ای کوچک در کوهپایه های غرب شهر زندگی می کرد. بعد از شنیدن اتفاقی که افتاده، گفت، "من چند تا رفیق خبر می کنم. فوراً به خانه ی شما می ریم و مراقب همه چی هستیم. بیل نگران نباش، هیچ اتفاقی برای خانواده ت نمی افته."

بعد با پل مونتلتونی در نیویورک تماس گرفتم. به عنوان دادستان، خودش نمی توانست کار زیادی انجام دهد، بنابراین مأمور ویژه هیمن را درگیر کرد، و او نیز به نوبه خود با رئیس پلیس آسپن تماس گرفت.

من مرتباً قسمت حوادث در آسپن تایمز را می خوانم. اداره پلیس محلی تقریباً راکد بود و بیشترین هیجان گاه به گاه ناشی از خلاف رانندگی، بلند کردن جنس از مغازه یا دعوا در بار بود.

رئیس پلیس مطمئناً نمی خواست آسپن به میدان کارزار یک حادثه بین المللی با شرکت روس ها تبدیل شود و بلافاصله با من تماس گرفت. او با صدای محکمی چون کوه گفت، "آقای براودر، من در مورد وضعیت شما مطلعم. در یک ساعت آینده به ملاقات همسرتان خواهم رفت و به مأمورانم دستور دادم که به طور منظم دور خانه گشت زنی کنند." بعد شماره شخصی اش را به من داد و گفت به هر دلیلی لازم بود با او تماس بگیرم.

بعد با النا صحبت کردم که هنوز صدایش می لرزید. گفتم، "عزیزم، من دارم بر می گردم بیشتون، فردا خونه خواهم بود."

به هتل رفتم تا لباسم را عوض کنم، جلساتم را لغو کنم، و برای بازگشت به آسپن، سفرم را رزرو کنم. با این حال، وقتی چند ساعت بعد دوباره با النا چک کردم، لحن او تغییر کرده بود، "استیو و یکی از دوستاش بیرون نشستند روی کاپوت وانتشان. من با رئیس پلیس هم ملاقات کردم و هر پانزده دقیقه یکی از ماشین های پلیس این اطرافه. فکر کنم اینجا امنه، تو باید کارت رو تمام کنی." خوشحال شدم که شنیدم آرام گرفته بود.

با اکراه تا دو روز آینده در لندن ماندم، اما هر چه بیشتر به اتفاقی که افتاده بود فکر می کردم، عصبانی تر می شدم. روس ها محل اختفای خانواده ام را می دانستند و من گمان می کردم که این به خاطر جان مسکو باشد.

تغییر جناح در یک پرونده حقوقی و همسو شدن با دولت روسیه به یک طرف، او حالا با درگیر کردن همسر و فرزندان من خط قرمز را رد کرده بود.

قاضی گریسا (۱۸)

تابستان-پاییز دوهزار و چهارده

وقتی گرد و غبار فرو نشست، متوجه شدیم افرادی که مرا تعقیب می کردند آدم ربا یا مسموم کننده نبودند، بلکه مامورانی بودند که توسط روس ها استخدام شده بودند و شیئی که روی شیشه جلوی ماشین من انداخته بودند یک احضاریه بود. جان مسکو واقعاً پشت همه ی اینها بود. این آخرین احضاریه حتی نگران کننده تر از احضاریه اول بود. جان مسکو و تیمش علاوه بر انبوه اطلاعاتی که قبلاً درخواست کرده بودند، اکنون هشت سال از اطلاعات امنیتی شخصی من را می خواستند. کپی پاسپورت و ویزاهای بیست سال گذشته من؛ تمام ارتباطات من با اینترنتل و اتحادیه اروپا؛ و انواع اطلاعات شخصی در مورد همکارانم وادیم و ایوان.

اگر همه اینها را به بیکر هاستلر واگذار می کردیم، دشمنان روسی ما مطمئناً به آن دست می یابند و قادر خواهند بود هر حرکت شومی را علیه ما برنامه ریزی کنند. موقعیت وحشتناکی بود. از نظر من این احضاریه ها بیشتر شبیه عملیات جمع آوری اطلاعات روسیه بود تا هر چیزی که به یک پرونده قضایی ایالات متحده مربوط باشد. تاس، خبرگزاری رسمی روسیه، برای تأیید این موضوع، ظرف چند روز، تیتو زد، «ویلیام براودر برای بازجویی به نیویورک احضار شد».

داستان متعاقب شامل نقل قولی از تیم حقوقی پروزون بود، "اگر آقای براودر برای بازجویی حاضر نشود، ممکن است مشمول دستگیری و مجازات شود." وکیل خانواده کاتسیو در مسکو، زنی با نام ناتالیا و سلنیتسکایا، حتی سعی کرد اینطور مطرح کند که متهم من هستم، نه پروزون.

اگر وقتی بود که به یک تمساح در کنارم نیاز داشتیم، الان بود. در اواسط آگوست، با شماره شخصی رندی ماسترو تماس گرفتیم. او قبول کرد که وکالت من را بپذیرد و پس از امضای وکالتنامه، اولین کاری که انجام دادم این بود که مدارک مرتبط با پرونده را برای او ارسال کردم تا بفهمد ما باید چه کار کنیم. در سپتامبر، من به نیویورک رفتم تا با رندی ملاقات کنم. این اولین باری بود که به عنوان وکیل با او می نشستیم و کمی مضطرب بودم. کمی شبیه رفتن به دکتر بعد از یک سری آزمایش بود. رندی و تیمش پرونده ما را مطالعه کرده بودند. می ترسیدم به این نتیجه برسد که امیدی نیست و من باید همه اطلاعات خواسته شده را به جان مسکو و بیکر هاستلر تسلیم کنم.

برای صبحانه در هتل ریجنسی در خیابان پارک همدیگر را ملاقات کردیم. خدمه ای که رندی را خوب می شناختند، ما را از در پشتی رستوران کوچک عبور داد. با توجه به اینکه ساعت حدود هفت صبح بود، کافه به طرز عجیبی شلوغ بود. به نظر می رسید رندی همه را آنجا می شناخت. همانطور که به سمت میز می رفتیم با مردم چاق سلامتی می کرد. من به سرعت متوجه شدم که این نوع موسسه نیویورک است، محلی برای صرف صبحانه که در آن افراد مهم در امور مالی، رسانه و حقوق هر روز صبح جمع می شوند. ما روی صندلی نشستیم.

احتمالا ناراحت به نظر می رسیدم، زیرا اولین چیزی که رندی گفت این بود، "آروم باش، بیل. اوضاع تحت کنترل." "منظورت چیه؟"

"منظورم اینه که ما این احضاریه را لغو خواهیم کرد. آنها در انتخاب حوزه قضایی گند زده اند، در تحویل احضاریه هم گند زده اند - ناگفته نماند که این فراگیرترین احضاریه ای است که تا به حال دیده بودم - واقعا" گفتم، "خیال من رو راحت کردی."

"اما من نمی خوام همین جا متوقف شوم. به عمرم نمونه واضح تری از وکیلی ندیده ام که یک تضاد منافع به این واضحی توی کارش باشه. جان مسکو باید از این پرونده بیرون انداخته بشه."

من با تاسف گفتم، "اما ما قبلاً این راه رو با کمیته شکایت امتحان کردیم."

ما تقریباً در اوایل آگوست از آنها شنیده بودیم، که در یک پاراگراف به درستی گفتند که اقدامی نخواهند کرد.

"کمیته رو فراموش کن. ما قصد داریم برای رد صلاحیت او به دادگاه درخواست بدیم."

"با این کار چه چیزی تغییر خواهد کرد؟"

"این بار به جای اینکه این موضوع را به برخی از افراد که در حال تصمیم گیری درباره یک دسته مقاله هستند بسپاریم، در مقابل یک قاضی بحث می کنیم. به من اعتماد کن، ما دلایل قوی داریم."

رندی در بیست و نه سپتامبر درخواست رد صلاحیت را به ثبت رساند و جلسه دادگاه برای چهارده اکتبر تعیین شد. در این میان، جان مسکو و بیکر هاستلر جوابیه ی خود را ارایه کردند. هر چه را که به ما گفته بودند، سه برابر کردند، و با تکیه به این جمله شروع کردند: «برادر هرگز مشتری بیکر هاستلر نبوده است» سعی داشتند استدلال کنند که چون هرمیتاژ – و نه من شخصاً – صورت حساب های آن ها را پرداخت کرده، امتیاز وکیل – مشتری اعمال نمی شود. سپس اشاره کردند که نه هرمیتاژ و نه من سهم مالی در پرونده دولت ایالات متحده علیه پروزون نداریم – و در صورت برد یا باخت، ما هیچ یک از پول های توقیف شده را دریافت نخواهیم کرد. بنابراین، ما نمی توانستیم "حریف" موکل آنها باشیم و هیچ تضاد منافی هم وجود نداشت.

این آشکارا ادعایی پوچ بود. از سال دوهزار و نه ماموریت اصلی من این بود که قاتلان سرگئی و هر کسی را که از جنایتی که او افشا کرده بود، پای میز محاکمه بیاورم. آنها این را می دانستند. همه ی دنیا این را می دانست. معنی کلمه "حریف" اصلا همین بود.

تلاش آنها برای نخ کردن این سوزن نه تنها تقلب، بلکه نهایت بی احترامی بود. آنها ادعایی را مطرح کردند که باعث افتخار فرانتس کافکا می شد، "برآورد به دنبال صدمه زدن به شهرت جان مسکو است که بیش از سی سال به عنوان یکی از برجسته ترین وکلای ضد پولشویی به ایالت نیویورک خدمت کرده است." آنها سعی داشتند قاضی را متقاعد کنند که جان مسکو - که اکنون از متهمان پولشویی دفاع می کرد - قربانی بوده، نه سرگئی یا من.

به سختی توانستم خشمم را مهار کنم. این تصمیم رد صلاحیت قرار بود برای قاضی یک ماراتون باشد. با نزدیک شدن به جلسه، متوجه شدم که کدام قاضی برای رسیدگی به این پرونده تعیین شده و من بیشتر هیجان زده شدم. عالیجناب توماس گریسا ریاست را بر عهده خواهد داشت. قاضی گریسا به سختگیری و گرفتن تصمیمات بحث برانگیز شهرت داشت. قبل از پرونده ما، او آرژانتین را به دلیل بهره ی معوق و پرداخت های اصلی بدهی آرژانتین در اختلاف با یک صندوق اعتباری در نیویورک متهم کرده بود. (آرژانتینی ها به قدری خشمگین شدند که آدمک او را در خیابان های بوینس آیرس آتش زدند.)

دلیل دیگری هم برای خوش بین بودن وجود داشت. سال ها قبل، ریچارد مارک، همکار رندی، یکی از کارمندان حقوقی مورد علاقه ی قاضی گریسا بود. برنامه این بود که رندی این حرکت را شروع و ریچارد در این مورد بحث کند. از نظر تئوری، چنین چیزهایی نباید اهمیتی داشته باشند، اما قاضی ها هم انسان هستند مانند هر کس دیگری، و صحبت کردن با

یک همکار سابق مورد اعتماد همیشه بهتر از صحبت کردن با یک غریبه است.

اواخر صبح چهاردهم اکتبر، رندی و ریچارد به اتاق بیست و شش دادگاه دانیل پاتریک مونیهان در میدان فولی، درست در گوشه ای از اس دی ان وای رفتند. رندی به خوبی سالن دادگاه را می شناخت - او صدها مورد را در آنجا وکالت کرده بود. سالن بسیار زیبا و باشکوه بود، با صفحات چوبی، صندلی های بالشتکی، جایگاه هیئت منصفه، جایگاه شاهد و یک گالری عمومی بزرگ که حداکثر صد نفر را در خود جای می داد. روی دیوار پشت نیمکت قاضی مهر وزارت دادگستری ایالات متحده بود.

زمانی که رندی و ریچارد وارد شدند، گروه بزرگی از مردم آنجا بودند. شش وکیل از سه موسسه حقوقی مختلف پروزون را نمایندگی میکردند، از جمله جان مسکو، و مارک سیمروت از دفتر واشنگتن بیکر هاستلر که اولین پاسخ به درخواست ما را نوشته و از رد این پرونده خودداری کرده بود. سیمروت که موهای سفید کم پشت و سیل ضخیم خاکستری داشت، وکیل اصلی بود. این تیم با رژه ای از دستیاران، منشیان، و دیگر اعضای گروه که در گالری نشستند تکمیل شد.

کاملاً واضح بود که این جلسه برای پروزون بسیار اهمیت داشت.

قاضی گریسا وارد اتاق شد، به جایگاه خود رفت و از همه خواست بنشینند و جلسه در ساعت یازده و ربع آغاز شد.

او توسط ریچارد نیکسون رییس جمهور آمریکا منتصب شده بود؛ هشتاد و سه سال داشت اما حتی مسن تر به نظر میرسید. اگرچه قد بلندی داشت، اما به نظر می رسید که از نوعی انحنای ستون فقرات که باعث خم شدنش شده بود، رنج می برد. این مشکل باعث می شد نتواند از روی میزش به بالا نگاه کند. هر حرکتش دردناک به نظر می رسید.

رندی اول صحبت کرد و بعد رشته ی کلام را به ریچارد سپرد. وقتی ریچارد شروع کرد، قاضی گریسا خواست که با میکروفون صحبت کند - به نظر می رسید که قاضی در شنیدن هم مشکل دارد. ریچارد سخنرانی اش را از سر گرفت، اما در عرض چند لحظه، قاضی گریسا حرفش را قطع کرد. گیج شده بود. به سرعت مشخص شد که هیچ یک از صدها صفحه مدارک هیچ یک از طرفین دعوا را نخوانده است. یک وکیل خوب برای این چیزها آماده است و ریچارد با خونسردی قاضی گریسا را در جریان کل داستان قرار داد. به نظر می رسید که ریچارد در وضعیت خوبی است، اما بعد قاضی شروع به پرسیدن سوال کرد. در طول یک ساعت بعد، قاضی گریسا نظم جلسه را کاملا به هم ریخت، نمی توانست دنبال کند که من چه کسی هستم یا چه نسبتی با جان مسکو دارم، نمی فهمید پروزون با مقداری از پول دزدیده شده چه ربطی دارد، در یک مقطع، او حتی نتوانست به خاطر بیاورد که تقلب اصلی در روسیه رخ داده. ریچارد تمام صبوری و دانش خود را در مورد قاضی گریسا به کار گرفت تا سعی کند از این مه عبور کند، اما به نظر می رسید که هیچ روشی مؤثر نبود.

برای سیمروت هم وضع آسان تر نبود. او استدلال کرد که از آنجایی که من به طور معمول در مورد سرگئی سخنرانی کردم و ویدئو های یوتیوب و پاورپوینت در مورد کلاهبرداری دویست میلیون دلاری را منتشر می کردم، مدت هاست از هرگونه حق محرمانه بودن وکیل و مشتری چشم پوشی کردم. قاضی گریسا نتوانست هیچ یک از اینها را دنبال کند. "چه کسی سخنرانی کرده؟" او پرسید.

سیمروت توضیح داد، "آقای براودر به صورت عمومی سخنرانی کرده اند."

"خوب، چه کسی چیزها را در اینترنت قرار داده؟"

"آقای براودر و هر میتاژ. آن ها یک وبسایت دارند، عالی جناب... و همیشه و هر ماه سخنرانی می کنند."

"چه کسی برای چه کسی سخنرانی می کند؟"

حتی سیمروت هم عصبانی به نظر می رسید. "آقای براودر" به آرامی در میکروفن ادامه داد، "ایشان در مورد آقای مگنیتسکی، کلاهبرداری دویست و سی میلیون دلاری و اینکه دولت روسیه جنایتکار است، سخنرانی می کند."

اگرچه قاضی کاملاً گیج شده بود، اما به نظر می رسید که با جان مسکو همدردی می کند. وقتی بحث وکلای دادگستری تمام شد، قاضی گریسا اعلام کرد، "اینکه [جان مسکو] را از این پرونده دور کنیم تا نتواند کارش را انجام دهد، عجیب است. حتی نمی دانم چرا هرمیتاژ می خواهد این کار را انجام دهد؟ صادقانه بگویم، به نظرم تلاش زشتی است."

قرار نیست قضات در مورد "زشت" بودن یا نبودن چیزها تصمیم بگیرند - آنها باید بر اساس قانون حکم کنند. معلوم بود که داشتیم می باختیم. رندی در آخرین لحظه مداخله کرد و از قاضی گریسا خواست تا در اتاقش ملاقاتی داشته باشد. قاضی موافقت کرد و رندی، ریچارد، جان مسکو و مارک سیمروت در اتاق او جمع شدند.

ریچارد متن تماسی را که در روز دستگیری سرگئی با جان مسکو داشتیم به قاضی ارائه کرد - تماسی که در آن جان مسکو در مورد ردیابی دویست و سی میلیون دلار صحبت می کرد که "ردیابی" در "برف" از خود به جای گذاشته بود - همراه با برخی دیگر از مکالمات خصوصی، وکیل و مشتری بین ما. این مطالب ادعای جان مسکو مبنی بر اینکه او هرگز به ردیابی میلیون دلار کمک نکرده، و همچنین ادعای سیمروت مبنی بر اینکه من هیچ اطلاعات محرمانه ای را با آنها به اشتراک نگذاشته ام، رد می کرد.

جلسه ی غیرعلنی بیش از یک ساعت ادامه داشت. در نهایت، قاضی گریسا قانع نشد، اما موافقت کرد که جلسه دوم برای بیست و سوم اکتبر برنامه ریزی شود. همه چیز خشمگین کننده بود، اما من همچنین نمی

توانستم کمی برای قاضی گریسا متاسف نباشم. پدرم که تقریباً هم سن و سال او بود، مدال ملی علم را برده بود و یکی از ریاضی دانان برجسته جهان بود. در اوج زندگی حرفه ای، او برخی از پیچیده ترین معادلات دیفرانسیل گسسته غیرخطی موجود را حل می کرد، اما اکنون، در اواسط دهه ی هشتاد زندگی، کارهای ساده‌ای مانند پرداخت قبوض آب و برق یا روشن کردن دزدگیر برایش چالشی عظیم بود. شاهد بودن پیری و زوال او یکی از غم انگیزترین تجربیات زندگی من است.

واقعیت این بود که قاضی گریسا دیگر توانی برای حضور در آن دادگاه نداشت. ما با یک ویژگی خاص در سیستم قضایی آمریکا مواجه بودیم - سن بازنشستگی اجباری برای قضات فدرال وجود ندارد. آنها به معنای واقعی کلمه می توانند تا روز مرگ ادامه دهند. من مطمئن هستم که قاضی گریسا در اوایل زندگی حرفه ای خود یک شیر ژیان بود، اما اکنون او سایه ای از خود سابقش بود و ما داشتیم بهای این را می پرداختیم.

من در زمان یک هفته بین دو جلسه دادگان روی این تفکر گیر کرده بودم و خیلی نگران بودم. با رندی صحبت کردم ، می فهمید که من نگران هستم، اما خودش آرام و راضی بود: "نگران نباش، بیل. من قاضی رو توی باغ میارم."

بعد از ظهر روز بعد، همه وکلا دوباره جمع شدند. رندی این بار با تکیه بیشتر به استدلال های ساده و نه دلایل حقوقی پیچیده سعی کرد قاضی را قانع کند. اما هر چه رندی بیشتر صحبت می کرد، قاضی گریسا کلافه تر می شد. به نظر می رسید که از دست خودش عصبانی بود که نمی توانست کاری را که قبلاً این قدر بی دردسر انجام داده بود باز هم انجام دهد. او نمی توانست موضوع را دنبال کند، نمی توانست ببیند که چگونه کار قبلی جان مسکو برای ما با کار فعلی او برای پروزون مرتبط است. متأسفانه همانطور که رندی استدلال می کرد، جان مسکو از آن سر دادگاه زمزمه می کرد و جملاتی می پراند، "این درست نیست!" و یا می گفت،

"رندی، چطوری می تونی این رو بگی؟" این یکی از غیر حرفه‌ای ترین چیزهایی بود که رندی تا به حال تجربه کرده بود، اما قاضی گریسا قصد نداشت جلوی آن را بگیرد، زیرا نمی توانست بشنود که جان مسکو چه می گوید.

رندی نزدیک به یک ساعت و نیم صحبت کرد و با صبر و حوصله سعی کرد از زوال عقلانی قاضی گریسا عبور کند. نوبت سیمروت رسید اما او که متوجه شد برنده شده است، به سختی ده دقیقه صحبت کرد. بازی تمام شده بود اما در آخرین ثانیه، پل مونتلئونی مداخله کرد و خواستار حرف زدن شد. می خواست برای رفع سردرگمی قاضی آخرین سخنرانی را انجام دهد. او ایستاد، به سمت میکروفون رفت و چند دقیقه بعد را توضیح داد که هرمیتاژ و پروزون در دو جنایت یکسان هستند.

قاضی گریسا که هنوز گیج بود، پرسید، "آیا شما ادعا می کنید که پروزون به نوعی با هرمیتاژ کار می کرد تا پولشویی را انجام دهد؟"

پل فریاد زد، "نه! پروزون مطمئناً با هرمیتاژ کار نمی کرد. هرمیتاژ قربانی ماجرا بود." من مطمئن هستم که هر وکیلی در آن دادگاه به سختی می توانست گوش های خود را باور کند. پس از صدها صفحه بحث، دو جلسه دادرسی و یک جلسه طولانی در اتاق ها، قاضی گریسا هنوز نمی توانست اصول پرونده را درک کند. در این مرحله، او از جایگاهش حکم صادر کرد و گفت که "هیچ دلیلی نمی بیند که مسکو نتواند نماینده پروزون، مشتری جدیدش، در این پرونده ی جدید باشد." او ادامه داد، "این پرونده ی جدید یک ماجرای متفاوت است... بسیار متشکرم." همین.

جان مسکو و بیکر هاستلر همچنان در این پرونده باقی می ماندند.

در روسیه، دشمنان ما به وجد آمده بودند. در عرض یک ساعت، ناتالیا و سلنیتسکایا، وکیل خانواده کاتسیوف، یک پست طولانی در فیس بوک

منتشر کرد. فهمیدن آن اراجیف دشوار بود، اما در یک جا به طرز شگفت آوری صادق بود. او به پرونده ایالات متحده در برابر پروزون به صورت «برادر علیه روسیه» اشاره کرد و گند زد به تمام مبانی استلال بیکر هاستلر و ثابت کرد که ما بی شک "حریف" پروازون بودیم.

عنوان پست گویای همه چیز بود: "امروز روز مهمی است. ۱ - ۰ به نفع روسیه."

دیلی شو (۱۹)

پاییز ۲۰۱۴ – زمستان ۲۰۱۵

پس از تلاش ناموفق ما برای رد صلاحیت جان مسکو و بیکر هاستلر، رندی کمی از اعتماد به نفس خود را از دست داد. هنوز راضی بود که می تواند احضاریه اسپن را باطل کند - و در نهایت این کار را کرد - اما با من همفکری کرد که تا زمانی که پرونده پروزون باز است بهتر است که من به نیویورک بروم. او اخطار داد "اگر اینجا احضاریه را به تو بدهند، قضیه سخت خواهد شد."

اما نرفتن به نیویورک آسان نبود. من مرتباً به دلایل تجاری و شخصی آنجا بودم، زیرا پدر و مادرم در پرینستون نیوجرسی زندگی می کردند، که چندان دور نبود.

آن پاییز، در طول شام شکرگزاری، از ناتالی، پرستاری که در خانه از والدینم مراقبت می کرد، تماسی دریافت کردم. او به من گفت، "بیل، حال مادرت خوب نیست. ما او را به اورژانس بردیم. فکر می کنم باید به خانه بیایی." مادرم هشتاد و پنج ساله بود و سال ها بود که حالش خوب نبود. او در اواسط دهه هفتاد عمر دچار یک سکته مغزی شدید شد که باعث شد تا حدی فلج و ویلچر نشین شود. در هشتاد و سه سالگی، تشخیص داده شد که او به بیماری آلزایمر مبتلا است و از آن موقع به بعد از یک بیماری پس از دیگری رنج کشیده بود.

او در کودکی از هیتلر و هولوکاست فرار کرده بود و به تنهایی از راه اقیانوس اطلس از وین به ایالات متحده سفر کرده بود - اما برای فرار از آلزایمر قدرت نداشت.

من از شصت سالگی او در خارج از ایالات متحده زندگی میکردم. آن سال ها، زمانی که والدینم سرحال بودند، راه هایی برای دیدن یکدیگر پیدا می کردیم، چه در آمریکا یا در بریتانیا. اما وقتی وضعیت سلامتی مادرم بدتر شد، همه چیز تغییر کرد. د.ری از او مرا دچار احساس گناه کرده بود.

خود مادرم هم وقتی هم سن و سال اکنون من بود حس مشابهی را تجربه کرده بود. لگن مادرش، ارنا، در اواسط دهه هشتاد زندگی اش شکسته بود و چون نمی توانست به تنهایی زندگی کند، به یک آسایشگاه سالمندان در آلامدا کالیفرنیا به هزینه دولت، منتقل شد.

مادر بزرگ یک افول طولانی و تحقیرآمیز را پشت سر گذاشت. تماشای آن دردناک بود و والدینم که با حقوق یک استاد زندگی می کردند، امکان بهبود وضعیت زندگی او یا آوردن او به خانه در نیوجرسی نداشتند. من در آن زمان بیست و چهار ساله و در مدرسه بازرگانی بودم. از آنجا که تنها عضو خانواده در ساحل غربی بودم، تا آنجا که می توانستم مرتب به ملاقات مادر بزرگم می رفتم. از دیدن او در چنین مکان سرد و بی توجهی متنفر بودم. مادر بزرگ من در نهایت به تنهایی در یک محیط ناآشنا، دور از کسانی که او را دوست داشتند، مرد. حتی من هم نتوانستم وقتی این اتفاق بالاخره افتاد پیشش باشم.

پس از درگذشت ارنا، با خود عهد بستم که مطمئن شوم این اتفاق هرگز نباید برای پدر مادرم یا هیچ کس دیگری که دوستش داشتم بیافتد. بیست و شش سال بعد، به این قول عمل کردم. وقتی پدر و مادرم به طور مشابه ضعیف بودند، من خوش شانس بودم که می توانستم اطمینان حاصل کنم که آنها می توانند در خانه ای زندگی کنند که توسط دستیاران و پرستاران مراقبت می شود. بعد از صحبت با ناتالی در آن شب شکرگزاری، خودم را برای اولین پرواز رزرو کردم. اگرچه پرینستون در نیوجرسی است و نه نیویورک، رفتن به آنجا به این معنی بود که هشدار رندی را نادیده می گرفتم. صلاحیت دادگاه فدرال ایالات متحده در

خطوط ایالتی متوقف نمی شود، بلکه بیش از شعاع صد مایلی از دادگاه است و پرینستون تقریباً پنجاه مایل از نیویورک فاصله دارد. اما به هیچ وجه نمی توانستم اجازه بدهم جان مسکو یا تهدید و احضاریه‌های او مانع از دیدن مادرم در بستر مرگ شود.

بعد از ظهر روز بعد پس از ترخیص گمرک در نیوآرک، ماشینی کرایه کردم و مستقیم به سمت مرکز پزشکی پرینستون، یک بیمارستان مدرن در حومه شهر، حرکت کردم. وقتی رسیدم، متوجه شدم که وضعیت مادرم بسیار بدتر از آن چیزی است که انتظار داشتم. دکتر آمد و توضیح داد که به احتمال زیاد دوام نمی آورد.

بربنای پروتکل پزشکی، او پرسید که آیا قصد دارم که اجازه تلاش نکردن برای احیا را صادر کنم. در روزهایی که مادرم هنوز هوشیار بود، از من قول گرفته بود که برای زنده نگه داشتن او در چنین موقعیتی به هیچ اقدام اضافه ای متوسل نشوم، و من هم اکنون از آن قول عقب نشینی نمی کردم. صحبت کردن در مورد این مسائل در سال های قبل یک چیز بود، اما حالا که مسئله جدی بود، احساس وحشتناکی داشتم. با برادرم تام که در هاوایی زندگی می کرد تماس گرفتم. او هم باید آنجا می بود. او فردای آن روز آمد و ما تا پایان هفته بر بالین مادرم نشستیم و منتظر بودیم، دعا می کردیم و امیدوار بودیم. پدرم هم می خواست آنجا باشد، اما متأسفانه آنقدر سرپا نبود که خانه را ترک کند.

اما به طرز معجزه آسایی در روز پنجم وضعیت مادرم بهتر شد. فشار خون او تثبیت شد و تنفسش بهتر شد. پرستاران یکی یکی دستگاه های متصل به او را جدا کردند. سه روز بعد، او به اندازه کافی خوب بود که مرخص شود و با آمبولانس به خانه فرستاده شد.

بعد از همه اتفاقات، هنوز وقت رفتنش نشده بود.

من و تام یک شب دیگر را با والدین مان گذراندیم. صبح روز بعد، پس از خداحافظی با تام، با مادرم نشستیم، دست او را گرفتم و به حیاط خلوت به تماشای سنجاب ها در جست و جوی بلوط مشغول شدیم. با او صحبت کردم، با اینکه نمی دانست کی هستم و چه می گویم. به او گفتم که نوه هایش چه کار می کنند و دیوید کدام دانشگاه می رود. حتی در مورد قانون مگنیتسکی با او صحبت کردم. قبل از رفتن ناتالی را کنار کشیدم. "من با چند نفر روس مشکل دارم. اگه اتفاق غیر معمولی در این اطراف افتاد، لطفاً به من اطلاع بده."

ناتالی اصالتاً اهل گرجستان بود - کشوری در قفقاز و از روی تجربه می دانست که روس ها چه موجوداتی هستند. او قول داد که چشمانش را باز نگه دارد.

به لندن برگشتم. فعلاً حال مادرم آنقدر خوب بود که نیازی نداشت کنارش باشم. اما من در سال جدید در یک دو راهی واقعی قرار داشتم. کتابم "اخطار سرخ" قرار بود در اوایل فوریه منتشر شود و من قرار بود برای راه اندازی آن در نیویورک باشم. هیچ راهی وجود نداشت که بتوانم در آن سفر از زیر رادار جان مسکو در امان بمانم. وقتی رندی درباره ی تور کتاب شنید، قاطعانه گفت که به نیویورک نروم. اگر تنها نگرانی من خطر احضاریه بود، شاید این توصیه را می پذیرفتم، اما چیزهای بیشتری در خطر بود. روس ها آنقدر سرمایه گذاری کرده بودند تا روایتی نادرست درباره سرگئی ایجاد کنند که ضروری بود من داستان واقعی آنچه را که رخ داده است تا حد ممکن به اشتراک بگذارم. می توانستم به قانون گذاران و دادستان ها گزارش بدهم تا موهام رنگ دندانهایم بشود، اما هیچ کاری جایگزین یک کتاب پرفروش نمی شد.

ویراستار من پریسیلیا فکر می کرد که ما یک کتاب عالی داریم. اما کتابها خودشان را نمی فروشند، مخصوصاً کتاب ها نویسندگان تازه کار، و تنها راه برای قرار گرفتن در فهرست پرفروش ها این بود که از هر

مصاحبه ای استفاده کنم و در هر برنامه تلویزیونی که من را راه می دهند، شرکت کنم. باید به نیویورک می رفتم. درست قبل از کریسمس، وقتی من و النما برای بچه هایمان در اتاق خواب هدایا می پیچیدیم، ناتالی دوباره زنگ زد. لحن او این بار متفاوت بود. "خواسته بودی که اگر چیزی دیدم زنگ بزنم."

"بله. چه اتفاقی افتاده؟"

"وقتی امشب داشتم شام درست می کردم دو تا مرد توی برف در اطراف خانه قدم می زدن و سعی می کردن به داخل خانه نگاه کنن." خانه توی یک بن بست قرار داشت - عملاً در جنگل بود - فرد غریبه ای نمیایست آنجا کاری میداشت.

"آیا خوب به آنها نگاه کردی؟"

"نه. خیلی تاریک بود. اما من مطمئن شدم که همه درها قفل هستن و دزدگیر روشنه. اگر برگشتند چه کار کنم؟"

"با ۹۱۱ تماس بگیر. بعدش هم با من تماس بگیر." نمی توانستم مطمئن باشم که جان مسکو در پشت این مردان مرموز قرار دارد، اما اگر او بود، کارش فراتر از بی شرافتی بود.

بعلاوه، اگر او اینقدر متعهد و دارای منابع خوبی بود، تبلیغ کتاب در نیویورک برای من بسیار سخت تر بود. به نوعی، نیاز داشتم راهی بیابم تا این تور کتاب را بدون حادثه انجام دهم. برای اینکار به سوفی دی سلیرز، که برای من در کمپین مگنیتسکی کار می کرد، تکیه کردم. سوفی فارغ التحصیل دانشگاه ادینبرو در اسکاتلند بود و شب ها در کلاس های حقوق شرکت می کرد. اگرچه تنها بیست و نه سال داشت، اما نسبت به سن و سالش خیلی بالغ و هوشیار بود. او برنامه ی سفر من را با کوچکترین جزئیات تنظیم کرد و از هر تهیه کننده و روزنامه نگار در

نیویورک خواست که راه های جایگزینی برای ورود و خروج از ساختمان های خود ارائه دهند که مبادا گیر کمین کننده ای بیفتم.

بیشتر آنها دلایل من را درک کردند - آنها احتمالاً کتاب را خوانده بودند. همانطور که سوفی برای سفر من به نیویورک تلاش می کرد، ناتالی تماس گرفت. او این بار بیشتر آشفته به نظر می رسید. "بیل، باید به خانه بیای. فکر کنم وقتشه." توضیح داد که مادرم به طور کامل از خوردن و نوشیدن دست کشیده و اگر به همین منوال ادامه پیدا می کرد، فقط چند روز دیگر زنده می ماند. همه چیز را رها کردم گذاشتم و به نیوجرسی برگشتم. متأسفانه، برادرم، تام، نتوانست این سفر را انجام دهد و النا مجبور شد با بچه ها در لندن بماند.

فقط من، پدرم و ناتالی کنار تخت مادرم بیدار نشسته بودیم. این بار مادرم خانه بود نه در بیمارستان. پدر و مادر من یک پزشک خانواده به سبک قدیمی داشتند که ویزیت های خانگی داشت. روزی که رسیدم او از راه رسید و وقتی از او پرسیدم چه کاری می توانیم انجام دهیم تا او چیزی بخورد یا بنوشد، به سادگی پاسخ داد، "هیچی. او تصمیم گرفته که اکنون زمان رفتن اوست." او به خوبی من می دانست که مادرم نمی خواست زندگی اش به طور مصنوعی طولانی شود. توضیح داد که بدن او به آرامی خاموش می شود، اما او هیچ درد یا ناراحتی نخواهد داشت. چند روز بعد با او نشستیم، خاطرات را یادآوری می کردم و به او اطمینان می دادم که تنها نیست. آی پدم را بالا می گرفتم و او را روی فیس تایم می گذاشتم تا تام، النا و دیوید بتوانند با او صحبت کنند. هر از چند گاهی اوقات استراحت می کردم تا در خانه قدم بزنم و افکارم را پاک کنم و از پله ها برای ورزش استفاده کنم. پدرم حدود سی و پنج هزار کتاب در قفسه های منظم زیرزمین داشت، از نویسندگانی از ارسطو گرفته تا سنت توماس آکویناس تا گوگول، در مورد موضوعاتی از زمین شناسی گرفته تا تاریخ هنر و هندسه توپولوژی.

کتاب‌ها به زبان‌های انگلیسی، فرانسوی و روسی بودند و مانند یک کتابخانه کالج سازماندهی شده بودند. خودش همه را خوانده بود. بچه‌ها هر وقت اینجا سر می‌زدیم، توی زیرزمین قایم موشک بازی می‌کردند و گاهی ساعت‌ها بین آنها گم می‌شدند. همانطور که آن هفته در زیرزمین پرسه می‌زدم، به این فکر کردم که چقدر کتابخانه‌ی چشمگیری بود - و همچنین به این فکر کردم که چقدر مادرم از وسواس پدرم به جمع کردن کتاب متنفر بود.

آن روزها بیشتر وقتها حواسم به مادرم بود، اما هرگاه از پنجره‌ای که مشرف به حیاط بود رد می‌شدم، جان مسکو به افکارم هجوم می‌آورد.

چهار روز بعد، تنفس مادرم کندتر و کندتر شد. آن روز بعد از ظهر دو پرستار آسایشگاه آمدند. آنها قول دادند که اگر نشانه‌ای از درد وجود داشت به او مورفین می‌دهند. با این حال، وقتی او را دیدند، به من اطمینان دادند که او هیچ ناراحتی ندارد.

نزدیک غروب، او به پایان نزدیک بود. دستش را گرفتم و گفتم که دوستش دارم. سپس آخرین نفس خود را کشید و رفت.

مردم همیشه از عبارت "در آرامش بخواب" استفاده می‌کنند. و وقتی او پر کشید، می‌توانستم ببینم که واقعاً در آرامش است. دیگر در مشقت نبود و سال‌ها درد و رنجش دیگر تمام شده بود.

پس از اینکه او را به محل تدفین بردند، به دریاچه کارنگی رفتیم. زمانی که بین خانه والدینم و بیمارستان رفت و آمد می‌کردم، گاهی اوقات در آنجا در ماشین می‌نشستم تا فقط فکر کنم و تنها باشم.

در حال نگاه کردن به آب ساکن، با خودم فکر کردم که روند مرگ او در خانه بسیار کمتر از هر باری که او را در بیمارستان ملاقات کرده بودم، زمانی که به آن همه دستگاه متصل بود، ناراحت کننده بود. بله، از دست دادن مادرم بسیار غم‌انگیز بود، اما بودن در آخرین لحظات او در آنجا به

نوعی آن را قابل تحمل تر کرد. پس از سرگئی مگنیتسکی، این دومین فقدان مهم در زندگی من بود. مقایسه مرگ طبیعی و آرام مادرم در خانه و در میان افرادی که دوستشان داشت، تصور قتل سرگئی را خیلی وحشتناک تر می کرد. سرگئی علاوه بر اینکه چندین دهه زندگی از او ربوده شد، آخرین لحظات خود را در تنهایی و بدون هیچ عزیزی در یک سلول انفرادی سرد گذراند در حالی که تا سر حد مرگ مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود.

وقتی به لندن برگشتم، متوجه شدم که بهترین راه برای سوگواری مادرم و عدالت خواهی برای، تبدیل اندوه و به کار نیک است. دو هفته دیگر به نیویورک برمی گشتم و تا سر حد توانم برای کتابم "اخطار سرخ" تبلیغ می کردم.

من در دوم فوریه به منهن برگشتم. اولین مصاحبه من با فاکس و دوستان در ساعت شش و نیم صبح بود. سوفی از تهیه کنندگان خواسته بود که حضور من را از قبل اعلام نکنند، بنابراین جان مسکو و تیمش نمی دانستند من آنجا هستم تا وقتی که واقعاً روی آنتن می رفتم.

ما از درب مخصوص جابجایی بار در خیابان چهل و هشت غربی وارد شدیم که از ورودی اصلی فاکس در خیابان ششم حدود ۱۵۰ متری فاصله داشت. ماشین ما در کنار یک کامیون ایستاد. چند کارگر تعمیر و نگهداری آنجا دور هم سیگار می کشیدند. یکی از آنها با صدای بلند گفت، "شما جای اشتباه هستید! باید از جلو داخل بشوید."

سوفی گفت، "نه، نه. ما در جای درست هستیم. همه چیز هماهنگ شده." کارگر می خواست چیزی بگوید که در باز شد و دو نگهبان تنومند ظاهر شدند. "آقای براودر؟" یکی از آنها فریاد زد. سرم را تکان دادم. گفت: "با ما بیایید." بعد ما آنها را از طریق پیچ و خم راهروها دنبال کردیم تا به اتاق سبز رسیدیم که در طبقه همکف بود. در طول یک پیام تبلیغاتی،

تهیه کننده من را به سمت یک کاناپه در سر صحنه راهنمایی کرد، جایی که سه مجری برنامه از من استقبال کردند.

روس ها خیلی در اخبار بودند. آنها به اوکراین حمله کرده بودند، یک هواپیمای مسافربری را ساقط کرده بودند و در المپیک تقلب کرده بودند - و به نظر می رسید میزبانان با تمام وجود موافق بودند که پوتین یک عامل مخرب برای جهان است. من داستان سرگئی را درست مثل بارهای قبل تعریف کردم، اما حالا می توانستم آن را با کتابی با جلد گالینگور که روی میز جلوی ما قرار داشت، پشتیبانی کنم. مصاحبه در کمتر از چند دقیقه تمام شد، اما خیلی عالی از کار درآمد.

من و سوفی از راهی که وارد شدیم، بدون هیچ مشکلی رفتیم. وقتی ماشین از شهر عبور می کرد، جان مسکو را در حال تماشای مصاحبه و تماس های تلفنی دیوانه وار، در تلاش برای پیدا کردن جایی که بعد از آن ظاهر خواهیم شد، تصویر کردم.

مصاحبه بعدی در اسلایت بود. هیچ راهی وجود نداشت که جان مسکو بفهمد من آنجا هستم زیرا ما قرار بود یک پادکست ضبط کنیم و پخش زنده نبود، اما به هر حال برای احتیاط من و سوفی از یک در کناری استفاده کردیم.

بعد از آن، دو مصاحبه برای چاپ انجام دادم، یکی در وال استریت ژورنال و دیگری در بیزنس اینسایدر، قبل از اینکه به هتل برگردم هم چند مصاحبه رادیویی از اتاقم انجام دادم.

وقتی کارم تمام شد، کمی استراحت کردم، دیر ناهار خوردم و برای بزرگترین مصاحبه سفر - The Daily Show - آماده شدم. من بیست و شش سال گذشته را در لندن زندگی کرده بودم و اطلاعات کمی در مورد دیلی شو، یک برنامه خبری طنز آمریکایی که در آن زمان توسط جان استوارت، یک کمدین تیز هوش، میزبانی می شد، داشتم. از رفتن به یک

برنامه کم‌دی کمی ترسیده بودم، اما دوستم جولینا گلاور، یکی از افراد با نفوذ در واشنگتن دی سی، که در تصویب قانون مگنیتسکی نقش اساسی داشت، به من اطمینان داد که اجرای این برنامه عملاً تضمین خواهد کرد که "اخطار سرخ" پرفروش خواهد بود.

او آنقدر مشتاق بود که بعد از ظهر همان روز با قطار از دی سی خودش را رساند تا من و سوفی را همراهی کند. اما یک چالش وجود داشت. دلیلی شو نه تنها پرخطرترین رویداد، بلکه پرخطرترین نیز بود. خط مشی آنها این بود که همه مهمانان را از قبل بدون استثناء اعلام کنند - از جمله من. جان مسکو مطمئناً می دانست من آنجا خواهم بود. به همین دلیل ما اقدامات احتیاطی بیشتری انجام دادیم. بیش از یک ساعت قبل از شروع نمایش به ورودی جانبی استودیو در خیابان پنجاه و یک غربی رسیدیم. قبل از خروج از ماشین، خیابان را در هر دو جهت واریسی کردیم. هیچ کس دور و بر ما نبود، بنابراین سوفی با تهیه کننده تماس گرفت. در عرض یک دقیقه در کناری باز شد. با عجله از ماشین پیاده شدیم و ماموران ما را به داخل بردند.

رفتیم داخل اتاق سبز و مستقر شدیم. چند دقیقه قبل از شروع برنامه، جان استوارت شتابان به استقبال من آمد. او توضیح داد برنامه به چه ترتیب اجرا خواهد شد و پرسید که آیا سؤالی دارم. من فقط یکی داشتم "آیا قراره من هم بامزه باشم؟" واقعاً هیچ ایده ای نداشتم که چطور می توانم در مرکز یک شوی خنده دار باشم، مخصوصاً در مورد چنین موضوع جدی.

"نه نه. تو فقط خودت باش و مانند هر برنامه دیگری پاسخ بده. من جوک ها رو می گم. اون کار منه." لبخندی زد و روی پاشنه چرخید و رفت. مدت کوتاهی بعد، صدای خنده ی آرام تماشاگران استودیو را شنیدم. نمایش شروع شده بود. ناگهان عصبی تر از همیشه بودم. سپس تهیه کننده وارد شد و گفت که نوبت من فرا رسیده است. لحظاتی بعد روی

صحنه بودم. اتاق بزرگی بود. تمام سطوح سیاه رنگ شده بودند و تمام نورها به سمت صحنه نمایش تنظیم شده بودند، بنابراین نمی توانستم تماشاگران را ببینم. اما آنها تشویق کردند و جان استوارت به استقبال من ایستاد.

همانطور که انتظار می رفت، این یکی برخلاف همه ی مصاحبه هایی بود که قبلا انجام داده بودم. جان استوارت دلچک بازی در می آورد، اما نه درباره من یا سرگئی، بلکه فقط درباره پوتین و دوستانش. در پایان مصاحبه، در حالی که درباره بانک ها و پولشویی بحث می کردیم، او مداخله کرد، "میگم اگر بانک ها می دانند این پول کثیف است، نباید بانک ها را هم در فهرست [مگنیتسکی] بگذاریم؟" این بزرگترین تشویق شب را به همراه داشت - هیچ کس بانک ها را دوست ندارد.

چند لحظه بعد، جان استوارت کتاب را روی لبه میزش گذاشت و گفت، "داستانی باورنکردنی با عنوان "اخطار سرخ" هم اکنون در تمام کتاب فروشی ها، نویسنده بیل براوذر." آهنگ شروع شد و من با او دست دادم. قبل از اینکه بفهمم، دوباره به اتاق سبز برگشتم. چشمهای سوفی داشت برق می زد و جولینا مرا در آغوش گرفت. "شگفت انگیز بود، بیل." در آن همه هیجان و شور و شتاب موقتا جان مسکو را فراموش کرده بودم، اما وقتی از همان در کناری برای خروج از استودیو حرکت کردیم، یکی از اعضای تیم امنیتی دیلی شو جلو آمد و گفت، "اجازه دهید بررسی کنم که اوضاع امن است، آقای براوذر." رفت بیرون. از زمانی که ما وارد شدیم خورشید غروب کرده بود و برف شروع به باریدن کرده بود. چند ثانیه بعد، نگهبان برگشت و به من، جولینا و سوفی اشاره کرد که اوضاع خوبه.

وقتی از پیاده رو عبور می کردیم و به سمت ماشین می رفتیم، دو مرد درشت اندام ناگهان از سایه بیرون آمدند و به سمت ما حرکت کردند. جولینا اولین بار آنها را دید، بازوی من را گرفت و فریاد زد: "بیل، سوار

ماشین شو!" یکی از مردان در واقع جولینا را درست زمانی که من روی صندلی عقب افتادم، به کناری هل داد. خودش را به زور وارد فضای کوچک بین ماشین و در کرد و هر چقدر هم که کشیدم نتوانستم آن را ببندم. متوجه شدم که دارم این مسابقه طناب کشی را از دست می دهم، روی صندلی عقب لغزیدم، در دیگر را باز کردم و به خیابان یخی و پر برف پا گذاشتم. با تمام قدرتم دویدم و از طریق مسیر به سمت بزرگراه غرب رفتم. به تاکسی نیاز داشتم اما نتوانستم تاکسی خالی پیدا کنم. به راهم ادامه دادم، در خیابان پنجاه برگشتم و در نهایت یک تاکسی در خیابان یازدهم دیدم. اگر آن مرد مرا تعقیب می کرد، هیچ جا دیده نمی شد. سوار تاکسی شدم و داد زدم، "برو مرکز شهر."

راننده تا نیمه روی صندلی چرخید. "ما مرکز شهر هستیم، آقا."

"پس برو شرایتون." این اولین هتلی بود که به ذهنم رسید، حتی با وجود اینکه آنجا اقامت نداشتم.

"فهمیدم." همانطور که تاکسی در سراسر منطقه تئاتر می خزید، من از پنجره ی پشتی نگاه می کردم ببینم آیا کسی ما را تعقیب می کند یا خیر. به نظر نمی رسید، اما ماشین های زیادی وجود داشت و نمی توانستم مطمئن باشم. یک ربع بعد به شرایتون رسیدیم. مستقیم به بار رفتم و نوشیدنی سفارش دادم. نیم ساعت منتظر ماندم و وقتی مطمئن شدم که تعقیب نشده‌ام، بیرون آمدم و با تاکسی دیگری به هتل خودم رفتم. ظاهراً هیچ آدم مشکوکی آنجا نبود. وقتی به اتاقم برگشتم، به رندی زنگ زدم. راضی نبود. "بهت گفتم که به نیویورک نیا بیل."

«آیا احتضاریه به من ابلاغ شده؟ فکر کنم آن مرد چیزی را در ماشین پرتاب کرد، اما چیزی دست من نداد."

"گفتنش سخته. اما کلا این وضع خوبی نیست."

صبح روز بعد، متوجه شدم که آخرین احضاریه جان مسکو به اتاق رندی رسیده است. ما با آن مقابله می کردیم، اما باید دوباره در مقابل قاضی گریسا حاضری شدیم. با این حال، آن روز صبح حس موفقیت می کردم. کتاب اخطار سرخ در فهرست بیست کتاب پرفروش برتر آمازون قرار گرفته بود. حداقل به هدف اصلی خود رسیده بودم. افراد بیشتری به زودی داستان واقعی اتفاقی را که برای سرگئی مگنیتسکی رخ داده بود را خواهند دانست.

البته به خاطر جان مسکو، نمی دانستم این موفقیت به چه قیمتی برای امنیت خودم یا همکارانم تمام خواهد شد.

بوریس نمتسوف (۲۰)

زمستان تا بهار ۲۰۱۵

یکی از نکات مثبت رویداد دلیلی شو این بود که من و سوفی دیگر مجبور نبودیم در مورد دریافت احضاریه وسواس داشته باشیم. در بقیه مدت اقامتمان در نیویورک، دیگر از درهای کناری یا اسکله بارگیری مخفیانه خبری نبود و من می توانستم کاملاً روی تبلیغ کتاب تمرکز کنم. طی چند هفته آینده، اخبار سرخ در فهرست پر فروش ترین های نیویورک تایمز در ایالات متحده و فهرست پر فروش ترین های ساندی تایمز در بریتانیا قرار گرفت. مردم فقط آن را نمی خریدند تا روی میزهای کنار تخت فراموش شود. آنها در واقع آن را می خواندند - و از آن لذت می بردند.

پس از تبلیغ کتاب در آمریکا و انگلیس، راهی قاره ی اروپا شدم. متقاعد کردن مخاطبان انگلیسی آمریکایی مبنی بر اینکه پوتین پسر خوبی نیست، زیاد سخت نبود، اما در اروپا داستان متفاوت بود. علیرغم اقدامات مداوم ما، قانون مگنیتسکی در هیچ کجای اتحادیه اروپا وجود نداشت. از طرف مجری قانون، در حالی که چندین پرونده پولشویی باز شده بود - از جمله یک پرونده برجسته در فرانسه - سرعت رسیدگی بسیار کند بود و حتی تعداد کمی از آنها به طور کلی متوقف شده بودند.

امیدوار بودم انتشار کتابم در دوازده کشور اروپایی، همه اینها را تغییر دهد. مشکل اصلی ما این بود که برخلاف ایالات متحده، اروپا تعدادی جناح های سیاسی داشت که کاملاً طرفدار پوتین بودند و جریان اصلی بحث را آلوده کرده بودند. به عنوان مثال، در فرانسه، مارین لوپن، رهبر حزب راست افراطی جبهه ملی، آشکارا میلیون ها یورو از یک بانک مرتبط با کرملین دریافت کرد تا به حزب سیاسی خود کمک مالی کند. در عوض

به نظر می‌رسید که او از بیشتر سیاست‌های ضد غرب پوتین حمایت می‌کند.

در آلمان، گرهارد شرودر، صدراعظم سابق، تقریباً از همان لحظه‌ای که کابینه را ترک کرد، در شرکت گازپروم، غول گازی روسیه، موقعیت بسیار سودآوری داشت. شرودر با وجود اینکه یک سوسیال دموکرات کهنه کار متعهد به آزادی و عدالت اجتماعی بود، به یکی از پر سر و صدا ترین حامیان پوتین در اروپا تبدیل شده بود.

در مجارستان، نخست وزیر مستبد وقت، ویکتور اوربان، مرتباً از جانب پوتین در اتحادیه اروپا مداخله می‌کرد و هیچ اصراری هم برای پنهان کردن هم‌پیمانی خود نداشت.

با این حال، حداقل یک کشور اتحادیه اروپا در آن لحظه با چشم بار روسیه را میدید - هلند.

در تابستان دو هزار و چهارده، هواپیمای MH17 خطوط هوایی مالزی که از آمستردام به کوالالامپور در پرواز بود، توسط یک موشک زمین به هوای روسی بر فراز شرق اوکراین سرنگون شد و همه ی سرنشینان هواپیما کشته شدند. از حدود سیصد قربانی، صد ونود و سه نفر هلندی بودند.

کرم‌لین تلاش کرده بود مقصر شناخته نشود، اما شواهد به طور عمده به دخالت رسمی روسیه اشاره می‌کرد. برای هلند، کشوری با تنها هفده میلیون نفر، این اقدام تروریستی معادل یازده سپتامبر بود و سرزنشها متوجه پوتین بود.

به همین دلیل، علاقه‌ی رسانه‌ها به کتاب من در هلند بیش از هر کشور اروپایی دیگری بود.

صبح روز بیست و شش فوریه به آمستردام رفتم و مستقیماً به اتاق ناشر خود در خانه‌ای متعلق به قرن هجدهم در مجاورت کانال پرینس نگرخت رفتم. ناشر من به جای دواندن من دور آمستردام برای ملاقات

با رسانه های مختلف، در یک اتاق کنفرانس با من نشست و یک روزنامه نگار متفاوت هر سی دقیقه یک بار برای مصاحبه با ما وارد شد. این قضیه دو روز ادامه داشت.

انفجار رسانه ای در آمستردام با حضور در جینک، یکی از محبوب ترین برنامه های گفتگوی شبانه تلویزیونی هلند با یک میلیون بیننده، به اوج رسید. جینک در هلند همان قدرتی را داشت که دیلی شو در ایالات متحده. نیم ساعت قبل از زمان نمایش به استودیو رسیدم. اتاق سبز جینک شبیه بقیه نبود. بیشتر شبیه یک کلپ شبانه ی مد روز، با موسیقی بلند، یک بار، گارسون هایی که غذا و نوشیدنی می آوردند، و همه جا میز و کاناپه. اتاق مملو از افراد جوان و شیک و مدرن بود. وقتی از کسی پرسیدم که آیا همیشه اینطور است، آنها گفتند، "همیشه نه؛ این آخرین نمایش این فصل از برنامه ست، همیشه گفت جشن پایان فصل از همین حالا شروع شده."

به بار رفتم و نوشیدنی سفارش دادم. همانطور که منتظر بودم، به سمت چپ خود نگاه کردم و با تعجب دیدم که نخست وزیر هلند، مارک روته، در کنار من ایستاده بود. در دو روز قبل آنقدر درگیر بودم که وقت نداشتم ببینم چه کسی آن شب در برنامه حضور دارد. ظاهراً او مصاحبه ی اصلی بود. چند دقیقه با هم حرف زدیم. روته به هیچ وجه سیاستمدار مورد علاقه من نبود. در سال دوهزار و یازده، مدتها قبل از جنایت MH17، پارلمان هلند به اتفاق آرا قطعنامه ای را تصویب کرده بود که از دولت آنها خواسته بود قانون مکنیتسکی را تصویب کند، اما روته آن را مسدود کرده بود. مانند بسیاری دیگر از رهبران اروپایی، او تمایلی به صحبت در مورد پوتین نداشت.

شرکت های هلندی از جمله ذینفعان اصلی ساخت خط لوله چند میلیارد دلاری نورد استریم بودند، و پروژه های دیگه؛ روته نمی خواست گردش مالی را بر هم بزند. با این حال، آن شب، شاید به دلیل اتفاقات اخیر،

روته خیلی خوشحال بود که شانه به شانه من بایستد و در حالی که یک نسخه از کتاب من را در دست گرفته بود، برای عکس گرفتن لبخند می زد. چند دقیقه بعد یک تهیه کننده من و روته را همراه با مهمانان دیگر تا استودیو همراهی کرد. نمایش زنده بود و صحنه در وسط تماشاگران روی یک سکوی مدور قرار داشت. همان فضای خودمانی و مهمانی مانند اتاق سبز را داشت، تقریباً انگار هیچ تمایزی بین این دو وجود ندارد.

مجری برنامه، یک دختر بلوند سی ساله به نام ایوا جینک، در تولسا، اوکلاهما به دنیا آمده بود، دوران کودکی را در دی سی گذرانده و سپس در یازده سالگی با خانواده به هلند نقل مکان کرده بود. خبرنگار آمریکایی در هلند روی یک صندلی در سمت چپ یک نیمکت بزرگ نیم دایره ای که برای مهمانان در نظر گرفته شده بود، نشست. روته به سمت میبل رفت در حالی که من در ردیف اول در میان تماشاگران استودیو نشسته بودم.

از آنجایی که برنامه به زبان هلندی بود، یک هدست به من دادند تا بتوانم به ترجمه زنده آن گوش دهم. اوا مصاحبه خود را با پرسیدن از روته در مورد رسوایی مربوط به سوء استفاده از چند صد یورو توسط یکی از اعضای حزب سیاسی خود آغاز کرد. برای من سخت بود که در این مورد چیزی احساس کنم. به نظر من پوتین میلیاردها دلار از مردم روسیه دزدیده بود. نمی توانستم بفهمم چرا چند صد یورو با این آب و تاب ذکر می شود. همانطور که اوا به روسیاه کردن روته ادامه داد، علاقه ام را از دست دادم و شروع به بررسی پیام های تلفنم کردم.

همینطور که صفحه را رد می کردم به متنی برخوردیم که ناگهان حرکت انگستانم را متوقف کرد. از النا سروتاز، گزارشگر روسی رادیو بین المللی فرانسه در پاریس بود. نوشته بود: «نمتسوف در مسکو کشته شد!» به کلمات خیره شدم، انگشت ششم روی صفحه ی روشن یخ زده بود. این نمی توانست درست باشد. با عصبانیت «نمتسوف» را در گوگل تایپ

کردم. گزارش های متعدد رسانه ای خبر را تایید کردند. بوریس نمتسوف تنها چند دقیقه قبل در چند قدمی کرملین به ضرب گلوله کشته شده بود. قلبم شروع به تپیدن کرد.

از زمان ملاقات با بوریس در هلسینکی، او نه تنها به یک متحد بی همتا، بلکه به یک دوست تبدیل شده بود. هر چه بیشتر او را می شناختم، تحسینم نسبت به او بیشتر می شد. مانند هر مقام بلندپایه روس دیگری، او این فرصت را داشت که پوزه ی خود را در جوال فرو کند و در فساد و بی اخلاقی چاق شود. اما او این زندگی حریصانه را رد کرد. او راه صداقت و درستی را در پیش گرفت، از حقوق مردم عادی روسیه دفاع کرد و علیه کسانی که از قدرت سوء استفاده می کردند سخن گفت.

پس از تصویب قانون مگنیتسکی در ایالات متحده، اغلب از او می پرسیدند، "آیا این یک قانون ضد روسیه نیست؟" و او پاسخ می داد، "نه. این طرفدار روسیه ترین قانون تصویب شده در ایالات متحده در تاریخ است."

به خاطر این موضع او در روسیه رسماً مورد تحقیر قرار گرفت. یک بار، پس از سفر به واشنگتن بوریس در داخل فرودگاه توسط اعضای یک گروه جوانان طرفدار پوتین مورد حمله فیزیکی قرار گرفت. آن حمله مرا غافلگیر نکرده بود. اما کشتن او غیرقابل تصور بود.

وقتی روی صحنه تلویزیونی در آمستردام نشستم، احساساتم هجوم آوردند. تنها کاری که می خواستم انجام دهم این بود که از آنجا خارج شوم. اما در همان لحظه تماشاگران کف زدند. بخش روته تمام شد. یک ویدیوی کوتاه در باره ی من و سرگئی شروع به پخش کرد. مات و مبهوت را روی کاناپه مهمان جا گرفتم. ویدئو به پایان رسید. ایوا جینک به انگلیسی آمریکایی کامل من را معرفی و داستان سرگئی را مرور کرد. سعی کردم در حالی که به سوالات او پاسخ می دادم شاداب به نظر

بیایم، اما نمی توانستم به بوریس فکر نکنم. من باید راهی پیدا می کردم تا در مورد آنچه که اتفاق افتاده بحث کنم. او در انتها گفت، "شما اینجا با هویت اصلی خودتون نشسته اید، حتما کار خطرناکی است."

"درسته. آنها مرا تهدید به کشتن کرده اند، آنها مرا تهدید به ربودن کرده اند، باید بگم که همین چند دقیقه پیش خبر بسیار وحشتناکی از روسیه دریافت کردم مبنی بر اینکه بوریس نمتسوف، یکی از رهبران مخالف رژیم، در میدان سرخ به ضرب گلوله کشته شده."

"همین حالا؟"

"بله، به معنای واقعی کلمه، چند دقیقه پیش."

حضار نفس نفس زدند. لحظاتی بعد، تهیه کنندگان تصویری از بوریس را روی پرده های اطراف صحنه قرار دادند. "نظری دهست که چه کسی مسوول ترور بوده؟" او که از این خبر مبهوت شده پرسید.

"من تازه خبر را دریافت کرده ام. نمی توانم در حال حاضر در این برنامه چیز بیشتری بگم." مصاحبه چند دقیقه بعد به پایان رسید.

من هنوز مشتاق رفتن از آن جا بودم، اما احساس می کردم پاهایم یارای حرکت ندارد، بنابراین روی صندلی کنار نخست وزیر نشستم و برای بیست دقیقه ی بعد، بخش هایی بعدی برنامه را که راجع به چاپگر های سه بعدی و یک گروه موسیقی هیپ هاپ هلندی تحمل کردم. به محض پایان نمایش، با عجله بیرون رفتم و با تاکسی به هتل برگشتم.

در حالی که تاکسی در خیابان های پر پیچ و خم آمستردام میرفت، النا سروتاز دوباره پیام داد. "من با ولادیمیر صحبت کردم. او آنجا کنار بوریس است... داغون شده."

اشاره ی او به ولادیمیر کارا مورزا، مرید سی و سه ساله بوریس بود که مانند او در روسیه در مقابل پوتین ایستاده بود و از قانون مگنیتسکی در سراسر جهان دفاع می کرد.

به ولادیمیر زنگ زد. او تسلی ناپذیر بود. بین حق و حق، تنها چیزی که توانستم بفهمم این بود که ولادیمیر روی پل نزدیک کرملین بود، در فاصله کمی از آمبولانسی که جسد بوریس داخلش بود.

سعی کردم جزئیات بیشتری کسب کنم، اما ولادیمیر به سختی می توانست صحبت کند. تمام شب را با تلفن و کامپیوتر گذراندم و در نهایت توانستم برخی از اتفاقات رخ داده را جمع آوری کنم.

در آن شب، بوریس در رادیو اکو در مسکو در مورد تظاهرات ضد پوتین که در راه است، مصاحبه کرده بود. پس از آن، او با دوست دخترش در رستورانی در پاساژ خرید مسکو شام را صرف کردند و بازو در بازوی هم هم به خانه رفتند. آنها از کنار میدان سرخ به سمت آپارتمان بوریس در آن سوی رودخانه رد شدند و وقتی روی پل بولشوی موسکوورتسکی بودند، یک کامیون برف روب بزرگ در کنار آنها حرکت میکرد. در آن لحظه، قاتل از پلکانی تاریک کنار پل شش گلوله به بوریس شلیک کرده بود. بوریس بلافاصله درگذشت اما دوست دخترش سالم فرار کرده بود. بوریس به پشت دراز کشیده بود، پاهایش پیچ خورده بود و پیراهنش تا زیر بغلش بالا رفته بود و شکم و سینه اش نمایان بود. برای مدتی طولانی در آنجا با همان وضع مانده بود، تا وقتی که او را در یک کیسه جنازه سیاه گذاشته و به داخل آمبولانس ببرند.

با انتشار این خبر، همسر سابقش، رایسا، و دخترش، ژانا، به سرعت به محل حادثه شتافتند. آنها همزمان با ولادیمیر کارا مورزا به آنجا رسیدند و ابتدا مجبور شدند پشت یک مانع پلیس بمانند، اما آنقدر آشفته بودند که پلیس در نهایت به آنها اجازه عبور داد. آنها التماس کردند که بوریس را ببینند، اما به التماس آنها توجهی نشد. ماموران محل را پاکسازی کردند

و بعد یک کامیون نظافت خیابان آمد. سراسر پل را با آب شست و هر گونه احتمال تحقیق از محل ارتکاب جرم را از بین برد.

صبح روز بعد، به لندن بازگشتم. من کاملاً از درون خالی شده بودم، اما همچنان به دفتر رفتم. وقتی رسیدم خبرهای غیر قابل هضم تری رسیده بود. دولت روسیه اعلام کرده بود که تمام دوربین های مداربسته اطراف پل از شب قبل برای «تعمیر و نگهداری» خاموش بوده اند. این کاملاً غیر غیر ممکن بود. قتل بوریس درست در نزدیکی کرمین، در محلی که تحت شدیدترین مراقبت ممکن در سراسر بود روسیه رخ داده بود. ظاهراً تنها دوربینی که روی پل کار می کرده متعلق به یک ایستگاه تلویزیونی بود با نیم مایل فاصله، که از قضا رف روب دقیقاً در لحظه ای که بوریس مورد اصابت گلوله قرار گرفت، خط دیدش را مسدود کرده بود.

اقداماتی هم که مقامات پس از قتل بوریس انجام دادند ثابت کرد که قصد کشف حقیقت را ندارند. به جای تعقیب سرخ های حسابی، به آپارتمان و دفتر بوریس یورش بردند و وسایل، رایانه ها، تلف ها، هارد دیسک ها و هر چیزی با فعالیت سیاسی او مرتبط بود را ضبط کردند. آنها بیشتر به این علاقه داشتند که بدانند چه کسی در مخالفت با پوتین به او کمک می کند تا اینکه مشخص شود چه کسی او را کشته.

مقامات ممکن است به حقیقت علاقه نداشته باشند، اما مردم روسیه علاقه مند بودند. دو روز پس از ترور او، بیش از پنجاه هزار نفر از آنها به خیابان ها ریختند و خط تظاهر کنندگان کیلومترها در امتداد رودخانه مسکو امتداد داشت.

آنچه قبل از کشته شدن بوریس به عنوان یک راهپیمایی کوچک ضد پوتین برنامه ریزی شده بود، اکنون به یک تظاهرات پنجاه هزار نفری عزای عمومی و عدالت خواهی تبدیل شده بود. هزاران گل در محل ترور بوریس گذاشته شد. ماموران به سرعت آنها را برداشتند، اما مردم برای گذاشتن گل‌های بیشتر باز می گشتند. بارها و بارها و بارها این اتفاق

افتاد. تا به امروز، این مکان به عنوان یک یادبود نیمه دائمی بوریس نمتسوف گلباران میشود.

قتل بوریس چنان غوغایی ایجاد کرد که کرملین مجبور شد کاری انجام دهد، بنابراین مقامات چند مرد چپنی را دستگیر کردند. یکی از این افراد اعتراف کرد، اما بعداً مشخص شد که او قبل از اعتراف شکنجه شده است. معلوم شد یکی دیگر از این افراد یکی از اعضای فعال وزارت کشور روسیه بوده است. در نهایت، همه به دلیل دست داشتن در قتل بوریس به حبس های طولانی مدت محکوم شدند. این محکومیت ها در خدمت هدف بزرگ تری بود. هیچ یک از مقامات ارشد هرگز مورد بازجویی قرار نگرفتند، و همانطور که انتظار می رفت، پوتین هرگز در قتل نمتسوف همدست شناخته نشد.

شک نداشتم که پوتین دستور قتل بوریس را صادر کرده است و در این فکر تنها نبودم. وقتی افکار عمومی به سمت پوتین نشانه رفت که قوی ترین انگیزه برای کشتن بوریس را داشت، دیمیتری پسکوف، سخنگوی رئیس جمهور، اصرار کرد که بوریس "هیچ تهدیدی برای رهبری فعلی روسیه ایجاد نمی کند" و "بوریس نمتسوف فقط کمی بیشتر از یک شهروند متوسط بود."

این بیانیه قابل توجه بود؛ گویی کرملین پیشنهاد می کرد که اگر بوریس یک تهدید بود - که همه می دانستند هست - پس کشتن او کاملاً بلا مانع بوده. علاوه بر این، پوتین می دانست که بوریس «شهروندی متوسط» نیست. ده ها هزار نفر - شاید صدها هزار نفر - پشت بوریس بودند.

اگر پوتین اجازه می داد این محبوبیت و احترام رشد کند، حرکت بوریس در نهایت غیرقابل توقف می شد. شاید چیزی که بیشتر از همه باعث ناراحتی پوتین در مورد بوریس شد، فعالیت های او در جهت قانون مگنیتسکی بود. در ذهن پوتین، این یک خیانت نابخشودنی بود.

اما افزون بر اینها پیامی بود که قتل بوریس برای افرادی مانند ولادیمیر کارا مورزا و من داشت. یک سال پیش از آن، بوریس در یک مصاحبه ی حضوری با سی ان ان گفته بود، "من یک مرد شناخته شده هستم، و این موقعیت امنی است، زیرا اگر اتفاقی برای من بیفتد، نه تنها در مسکو، بلکه در سراسر جهان رسوایی به بار می آید."

من بارها در مورد خودم کلمات تقریباً یکسانی گفته بودم. و اگرچه مرگ او رسوایی بزرگی بود، اما این کلمات اکنون بی معنی بودند. قتل بوریس نشان داد که پوتین به رسوایی اهمیتی نمی دهد.

این در سال دوهزار و هجده زمانی که تحقیقات هلندی به این نتیجه رسید که MH17 توسط یک موشک زمین به هوای ضد هوایی روسیه مستقر در کورسک روسیه سرنگون شده، تأیید شد.

توضیح

واحد متحرکی که به دونتسک، اوکراین منتقل شده بود، برای سرنگونی جت مسافبری مورد استفاده قرار گرفت و سپس به روسیه منتقل شد. ولادیمیر پوتین همچنان هرگونه دخالت روسیه در این اقدام تروریستی را رد می کند.

گزارش فوریه دوهزار و بیست مجمع پارلمانی سازمان امنیت و همکاری اروپا استدلال کرد که پوتین به احتمال قوی دستور قتل بوریس را صادر کرده بود.

(۲۱) نيزه در گردن

بهار ۲۰۱۵

قتل بوریس احضاریه دلی شو را بسیار خطرناک تر کرد. اگر روس ها می توانستند اطلاعات محرمانه‌ای را که بیکر هاستلر درخواست کرده بودند به دست آورند، کرم‌لین نقشه‌ی راه دقیقی برای آسیب رساندن به همکاران و منابع اطلاعاتی ما در روسیه خواهد داشت.

هرچند احتمال کمی هم وجود داشت که احضاریه باطل شود. جلسه دادرسی برای تعیین معتبر بودن احضاریه قرار بود در تاریخ نهم مارس برگزار شود.

در کمال ناباوری می دیدم که ما در این شرایط هستیم. ما سال ها صرف ارتقای دفاع سایبری و امنیت فیزیکی دفترهایمان کرده ایم تا از دست یابی روسها به اطلاعاتمان جلوگیری کنیم. حالا به نظر می رسد که آنها کفایت که شاد و رقصان به دادگاه ایالات متحده بروند و با حمایت قاضی فدرال تمام اطلاعات محرمانه ما را بگیرند.

در ابتدای جلسه، از رندی پرسیدم، "چطور می‌توانند این کار را انجام دهند؟ ترتیبات امنیتی و سوابق سفر من چه ربطی به دفاع از پروزون دارد؟"

رندی پاسخ داد، "هیچی. اما حتی اگر احضاریه پذیرفته هم بشود، ما کاری خواهیم کرد که دادگاه اجازه چنین درخواستی را ندهد."

اعتراض کردم، "پس مشکلی نیست، به جز اینکه قاضی گریسا اساسا توی باغ نیست. اگر او ربط ما به جان مسکو را نمیتواند درک کند، پس به متوجه نخواهد شد که این احضاریه چرا اینقدر خطرناک است."

رندی با خونسردی گفت، "حتی اگر او حکم کند که احضاریه معتبر است، ما فرصتی برای محدود کردن آن خواهیم داشت. احضاریه های فراگیر مانند این هرگز بلافاصله تصویب نمی شوند. و روند محدود کردن آن به دست قاضی گریسا اتفاق نخواهد افتاد. او آن را به یک قاضی اداری ارجاع میدهد که در اینجور کارها تخصص دارد."

بعد از ظهر، رندی به دادگاه بازگشت. برای نزدیک به یک ساعت، رندی قاضی را با یک سری استدلال های قانونی در مورد اینکه چرا احضاریه نباید معتبر باشد، مورد خطاب قرار داد. او همچنین تاکید کرد که اعطای آن من را در معرض خطر شخصی بزرگتری قرار می دهد. اما هر چه رندی بیشتر در مورد من صحبت می کرد، قاضی گریسا بیشتر عصبانی می شد. برایش اهمیتی نداشت که آیا روس ها قرار است من را بکشند. تنها چیزی که به آن اهمیت می داد این بود که پرونده پروزون یک سال و نیم در دادگاه او به بن بست رسیده. از دیدگاه او، من گیر توی این گلوگاه بودم و او می خواست این گیر برطرف شود. قاضی گریسا به قدری گیج و بی قرار شده بود که وقتی زمان تصمیم فرا رسید، به سرعت و به طور خلاصه علیه من حکم داد و احضاریه را معتبر اعلام کرد.

اما بعد او یک کار خارق العاده انجام داد. به جای ارسال احضاریه به یک قاضی اداری جهت محدود سازی، آن را به طور کامل پذیرفت. برخلاف چیزی که رندی وعده داده بود، روس ها هر چیزی را که خواسته بودند به دست می آوردند. قاضی گریسا به قدری عصبانی بود که به رندی گفت نامه و مدرک دیگری در این مورد نمی خواهد ببیند ؛ به حد کافی وقت صرف کرده و چیزی در مورد آقای براودر نمیخواهد بشنود.

با این حکم، اکنون مجبور بودم تمام سرورهای کامپیوتری هر میتاز، تمام لپ تاپ های قدیمی و هر تلفن همراهی را کهاز آنها استفاده کرده ام، تحویل بدهم. به محض تحویل، کرم لین در مورد هر فردی که تا به حال ملاقات کرده بودم، هر جایی که تا به حال رفته بودم، هر مکاتبه ای که با

هر منبع اطلاعاتی داشتیم، هر سازمان قانونی که تا به حال مراجعه کرده بودیم و خیلی چیزهای دیگر سر در می آورد.

مورد دیگری که به همان اندازه نگران کننده این بود که قاضی درخواست بیکر هاستلر را برای بازجویی من در پانزده آوریل قبول کرد. یعنی من نه تنها میبایست تمام اطلاعات را به آنها میدادم، بلکه باید به سوالاتشان هم در مورد این اطلاعات پاسخ میدادم.

باید موفقیت روسها را تبریک میگفتم، پس از سالها تلاش که نتوانستند مرا به سیستم قضایی خودشان بکشانند، حالا از سیستم قضایی ایالات متحده استفاده می کردند تا دقیقاً به همان اهداف برسند.

روشن بود که وکیلیم موفق نبوده. با یک قاضی خرفت و یک حریف بی شرم هم طرف بودم. رندی را خیلی دوست داشتم و می دانستم که او یک وکیل عالی است، اما اگر میخواستم از این مخمصه خارج شوم، نیاز به یک تغییر اساسی و سریع داشتم.

آن شب با مردی به نام مایکل کیم تماس گرفتم. او به عنوان یکی از باهوش ترین و غیر متعارف ترین وکلای نیویورک به من توصیه شده بود. او که در کره جنوبی به دنیا آمده بود، در دوران کودکی به همراه خانواده به ایالات متحده نقل مکان کرده بود. قبل از تحصیل در دانشگاه هاروارد در نیروی هوایی ارتش ایالات متحده خدمت کرده بود. پس از پایان مدرسه حقوق، او یک دوره یک ساله را در اس دی ان وای گذرانده بود، آنجا بیش از سایر دادستانهای جنایی تهدید به مرگ دریافت کرده بود.

یکی از معروف ترین تهدیدها علیه مایکل مربوط به متهمی بود که قبل از حضور در دادگاه یک تیغ در مقعد خود پنهان کرده بود. متهم قصد داشت آن را بیرون بکشد و گلوی مایکل را در مقابل هیئت منصفه پاره کند، اما خنثی شده بود. مایکل یک عکس رادیولوژی قاب شده از نیم تنه این مرد را روی دیوار اتاقش نگه می دارد. هر زمان که مجبور شد یکی از

دستیاران جوانش را به خاطر اینکه نهایت تلاشش را نکرده سرزنش کند، اشعه ایکس را روشن می کرد و در حال اشاره به مستطیل فلزی داخل بدن مرد میگفت، "به این مگویند تعهد."

وقتی من وضعیت خود را توضیح دادم، انتظار داشتم همان وکیل پر از اعتماد به نفسی را ببینم که از دیگران شنیده بودم، اما مایکل محتاط بود. او گفت، "طرف بودن با قاضی گریسا یک مشکل واقعی است." حداقل در این مورد صادق بود. "بررسی میکنم، اما مطمئن نیستم که بتوانم کار زیادی بکنم."

با این حال، بعد از ظهر روز بعد، مایکل با خوشحالی بیشتری تماس گرفت. "بیل، این کار آسانی نیست، اما راه حلی به ذهنم رسیده." با نگرانی پرسیدم: "چه راه حلی؟"

"باید تصور کنیم که یک نیزه در گردن خود داریم و این باید به یک طریقی بیرون بیاد. اگر آن را خیلی ناگهانی بکشیم، ممکن است به شریان برخورد کند و بمیریم. بنابراین باید آن را به آرامی بیرون بیاوریم." او سپس راهکارش را توضیح داد و اینکه چگونه می خواست برای بیکر هاستلر تله بگذارد.

راه حل را کاملا پسندیدم. از آن لحظه به بعد، مایکل کیم وکیل من در نیویورک بود. چهار روز بعد، مایکل نامه ای کوتاه و مؤدبانه برای قاضی گریسا فرستاد و خود را به عنوان وکیل جدید من معرفی کرد. او به قاضی گفت که ما به طور کامل از همه جنبه های احضاریه، از جمله حضور در جلسه ی آوریل، پیروی می کنیم. او نامه خود را با این قول به پایان رساند که تلاش خواهیم کرد تا همه اختلافات را بدون «ایجاد زحمت برای دادگاه» حل کنیم. احتمالاً این جمله به گوش قاضی گریسا خیلی دلنواز می آمد.

ظاهراً شبیه به تسلیم شدن کامل به نظر میرسید، اما مایکل یک درز برای رخنه در زره حریف پیدا کرده بود و آن این بود که حریفان توقع زیادی داشتند. در تلاش برای کسب معهود اطلاعات حساسی که برایشان ضروری بود، آن‌ها را در تعداد زیادی درخواست دیگر که برایشان اهمیت چندانی نداشت، دفن کرده بودند. بینش مایکل این بود که ما به راحتی می‌توانیم بخش‌هایی از اطلاعات را بدهیم بدون اینکه کسی را به خطر بیندازیم.

ده روز بعد، ما سی صد هزار صفحه از اسناد را به بیکر هاستلر ارسال کردیم. این شامل دادگاه‌های روسیه، داده‌های بانک مرکزی روسیه و سوابق بانکی بود. بسیاری از این موارد، مطالبی بود که جان مسکو و بیکر هاستلر قبلاً دیده بودند و حتی برخی در دسترس عموم بود. از آن زمان به بعد، هر چند روز یک بار، چند مدرک بی‌ضرر دیگر برایشان ارسال می‌کردیم.

وکلا بیکر هاستلر ساده لوح نبودند. به راحتی می‌توانستند ببینند که ما چه می‌کنیم. اما نمی‌توانستند ادعا کنند که ما همکاری نمی‌کردیم. آنها همچنین نمی‌توانستند ادعا کنند که ما آنچه در احضاریه ذکر شده بود را به آنها ندادیم، زیرا ما دقیقاً همان چیزی را که آنها خواسته بودند تحویل می‌دادیم، فقط با ترتیبی که خودمان انتخاب می‌کردیم.

بیکر هاستلر می‌توانست هر چیزی را که می‌خواست به دست آورد، اگر فقط مایل بود که بازپرسی از من را به تعویق بیندازد؛ کاری که مایکل با مهربانی پیشنهاد داد. اما روس‌ها آنقدر مشتاق به دیدن من در اتاق بازجویی بودند که تاریخ آوریل را حفظ کردند.

با نزدیک شدن به روز موعود، ما حتی یک مدرک هم تحویل نداده بودیم که امنیت کسی را به خطر بیندازد.

با این حال، نشستن برای ادای توضیحات به طور بالقوه از دادن اسناد هم خطرناک تر بود. چرا که باید سوگند یاد میکردم و ملزم به پاسخ گفتن به هر سؤال بودم که از من میشد. آنها میتوانستند در مورد خانواده، بستگان، وادیم، ایوان، منابع اطلاعاتی در روسیه و هر چیز دیگری بپرسند؛ و اگر من از پاسخ دادن امتناع می کردم، متهم به اهانت به دادگاه می شدم که طبق قوانین ایالات متحده جرم محسوب میشود.

دو روز قبل از دادگاه، به نیویورک رفتم تا با مایکل آماده شویم. صبح روز بعد، برای اولین بار به دفترش در تقاطع خیابان سوم و خیابان چهل و نه شرقی رفتم. دفتر کار مایکل معمولی، مدرن و کارآمد بود. اثری از سنگ مرمر، آثار هنری مدرن و تظاهر آنجا وجود داشت. ما به یک اتاق کنفرانس که برای تمرین بازجویی چیده شده بود رفتیم و کار را شروع کردیم. مایکل نقش یک وکیل از بیکر هاستلر را بازی میکرد. او یک سند را روی سر داد.

پرسید: "آیا شما با این آشنا هستید؟"

نگاهی به آن انداختم. "بله. این شکایتنامه ای است که من به دادگستری نیویورک تسلیم کرده بودم."

مایکل از نقشش بیرون آمد و سرش را تکان داد، "نه. آنها می توانند هر دسته کاغذی را جلوی شما بگذارند. وقتی چیزی به شما می دهند، باید صفحه به صفحه آن را با دقت بخوانید تا مطمئن شوید آنچه ارائه می دهند دقیقاً همان چیزی است که شما فکر می کنید." اعتراض کردم، "اما ممکن است ده یا بیست دقیقه طول بکشد."

"و این از بیست دقیقه چه کسی کم میشود؟"

"منظورت چیه؟" من پرسیدم.

"آنها در مجموع هفت ساعت فرصت دارند تا شما را سوال پیچ کنند. اگر بخواهند بیست دقیقه را برای تأیید یک سند هدر دهند، این انتخاب آنهاست - و بیست دقیقه آنهاست."

هوشمندانه بود. ادامه دادیم اندکی بعد، مایکل مداخله کرد، "آیا این درست نیست که شما دویست و سی میلیون دلار را دزدیدید؟"

"البته که نه! این دولت روسیه بود که -"

مایکل دستش را بالا گرفت و حرفم را برید. "بیل، باید تمرین کنی که انگار هیچ انسانی در اتاق نیست، فقط مانکنهایی که می توانند لبخند بزنند یا فریاد بزنند یا زمزمه کنند. این یک گفتگو نیست و آنجا نیستی که کسی را در مورد چیزی متقاعد کنی. شما فقط برای پاسخ دادن صادقانه به سوالات آنجا هستی."

گفتم، "پس پاسخ «نه» است."

"دقیقا. مهمتر از همه، اگر آنها سؤالی بپرسند که شما پاسخ آن را نمی دانید، فقط می گوئید: «نمی دانم.» سعی نکنید به آنها کمک کنید. فرقی نداره که باهوش به نظر می رسید یا احمق، هیچ عواقب قانونی ندارد. گمانه زنی یا بحث فقط شما را به دردسر می اندازد."

ما این نکات و نکات دیگر را مرور کردیم. در پایان روز، من کاملا آماده بودم. صبح روز بعد، با مایکل را در ملاقات کرده و مسافت کوتاهی را تا شماره سی راکفلر پلازا، که جلسه در آنجا بود، طی کردیم. با آسانسور به طبقه ۴۷ رفتیم که در آنجا به یک اتاق کنفرانس بزرگ با میز نعل اسبی راهنمایی شدیم. ما اولین افرادی بودیم که رسیدیم. مایکل نشان داد که باید سر نعل اسب بنشینیم، روبروی یک دوربین فیلمبرداری در انتهای اتاق. سیم‌ها از روی میز عبور و یک لپ تاپ در سمت چپ من باز بود که پخش زنده را به مکان نامعلومی نشان می داد.

اندکی بعد، پل مونتئونوی و یکی دیگر از دادستان های اس دی ان وای آمدند و در کنار مایکل نشستند. درست بعد از ساعت نه صبح، تیم حقوقی پروزون با اعتماد به نفس کامل وارد شدند، مثل یک دسته طاووس. وکلای ارشد در کنار میز نشستند، دستیاران و منشی ها در امتداد دیوار نشاندند. سپس وکلای جوان به اتاق مجاور ناپدید شدند تا ویدیوی جلسه را تماشا کنند. نزدیک به دو دوجین وکیل از دو موسسه حقوقی مختلف آنجا حضور داشت.

پروزون حداقل چند صد هزار دلار خرج این یک روز کرده بود.

به طرز مشکوکی، جان مسکو به چشم نمیخورد؛ وظیفه بازجویی از من به همکارش، مارک سیمروت، محول شده بود.

تشریفات آغاز شد و من سوگند یاد کردم. قبل از اینکه سیمروت بازجویی خود را آغاز کند، مایکل پرسید که "آیا غیر از وکلا در اتاق مجاور، کسی دیگر در حال تماشای ویدیو است." سیمروت به خود پیچید و تصدیق کرد که، بله، افراد دیگری هم هستند که به داخل نگاه می کنند. او گفت که دنیس کاتسیو و وکیلش ناتالیا وسلنیتسکایا از مسکو در حال تماشا بودند و همچنین وکیل املاک آنها در بروکلین. مایکل راضی نبود. اگر این برای مسکو پخش می شد، هر کس دیگری هم آنجا می توانستند تماشا کند.

مایکل درخواست کرد: "آیا می توانید بررسی کنید که واقعاً چه کسی گوش می دهد؟"

سیمروت با لحن طعنه آمیز پاسخ داد، "نه نمیتوانم؛ من اینجا نشسته ام."

من مطمئن بودم که مقامات رسمی در مسکو تماشا می کردند. تیمی از مردان را تصور کردم که دور یک میز کنفرانس در لوییانکا - مقر سازمان

امنیت روسیه - با جعبه های غذا نشسته بودند تا از تماشای معرکه لذت ببرند.

مایکل برای ثبت در پرونده مخالفتش را کرد، اما راهی برای جلوگیری از این کار وجود نداشت، بنابراین ما ادامه دادیم.

سوالات شروع شد.

دقیقاً همانطور که مایکل پیش بینی کرده بود، سیمروت شکایتی نامه من به دادگاه نیویورک را تحویل داد و پرسید: "آیا این مرک را می شناسید؟" آن را برداشتم، به آرامی هر صفحه را مرور کردم و اسکن کردم. در حالی که همه منتظر بودند اتاق کاملاً ساکت بود. بیست دقیقه طول نکشید، اما هنوز هم راضی کننده بود که می دانستم دارم زمان را کش می آورم. وقتی تأیید کردم که شکایتی است که من ارائه کرده بودم، سیمروت مدارک پیوست اش را واری کرد و با اشاره به یک صورت وضعیت بانک روسی پرسید: "این سند چیست؟"

از آنجایی که روسی بلد نیستم، گفتم، "نمی دانم."

"هیچ نظری نداری؟"

"نه."

"شما آن را به وکیل ایالات متحده دادید؟"

"بله."

"آیا آن را برای وکیل ایالات متحده توضیح دادید؟"

"نه."

"شما در مورد این سند به وکیل ایالات متحده چه گفتید؟"

"هیچ."

از دادن این پاسخ های تک کلمه ای لذت وافری می بردم.

"و شما نمی دانید چه کسی این سند را افشا کرده؟"

"نه."

سیمروت دید که به جایی نمی رسد و به راه خود ادامه داد و در نهایت بر چگونگی به دست آوردن شواهدی که نشان می داد دیمیتری کلیوف همراه با کارشناس وزارت کشور پاول کاریوف به قبرس سفر کرده بود تمرکز کرد. "آن سوابق سفر را از کجا آوردی؟"

پاسخ دادم، "ما آنها را از یک منبع اطلاعات ناشناس در مسکو دریافت کردیم."

"و منبع ناشناس شما کیست؟"

از آنجایی که وادیم تمام منابع روسی ما را مدیریت می کرد، من نام واقعی آنها، نحوه ارتباط با آنها یا محل زندگی یا کار آنها را نمی دانستم.

"نمیدانم."

این همان سوالی بود که من بیشتر از آن می ترسیدم، زیرا پاسخ دادن به آن می توانست کسی را در معرض خطر فیزیکی قرار دهد. اما من واقعاً نمی دانستم.

سیمروت با ناباوری گفت: "نه نام را می دانیم، نه آدرس را می دانیم، نه می دانیم کیست، و نه می دانیم [وادیم کلاینر] مدارک را از کجا آورده، و نه می دانیم که آیا این اسناد واقعی هستند، همینطور است؟"

در طول آن صبح، بیش از صد بار نبه شیوه های گوناگونی گفتم «نمی دانم». حتماً احمق به نظر می رسیدم، اما همانطور که مایکل گفته بود، من آنجا نبودم که کسی را تحت تأثیر قرار دهم. فقط مدام به خودم یادآوری می کردم: هیچ انسانی در اتاق نیست، فقط مانکن.

پس از حدود دو ساعت مجادله سیمروت شروع به تحلیل رفتن کرد. طور همزمان توسط پیام های لپ تاپ خود بمباران می شد. مطمئن بودم که مشتریان روسی و بالا دستی هایشان ناراحتی خود را به صورت لحظه به لحظه ابراز می کنند.

درست قبل از ساعت یک برای ناهار رفتیم. قبل از خروج از ساختمان، به سمت دستشویی رفتم. وقتی در راهرو قدم می زدم، با تعجب دیدم که جان مسکو آنجا بود. معلوم شد داشت تمام مدت از اتاق تماشا می کرد. کل این سیرک احتمالاً ایده ی او بود که خوب هم پیش نمی رفت. لبخندی غیر صادقانه زدم، دستم را دراز کردم و گفتم، "سلام جان".

سال ۲۰۱۰ وقتی در کنفرانس جرایم کنبریج رو در رو شدیم، خیلی خوش و خندان بود. اما الان وانمود کرد که مرا ندیده، سرش را پایین انداخت و رفت.

من و مایکل به یک رستوران سوشی در همان حوالی رفتیم. من عمداً یک ناهار سبک خوردم تا خسته نشوم و حواسم جمع بماند، باید توانم را برای پنج ساعت دیگر سین جیم یک جا جمع می کردم.

ما به اتاق بازپرسی برگشتیم و سوال ها از سر گرفته شد. سیمروت که کمی تجدید قوا کرده بود سراغ موضوع دیگری رفت. می خواست بدانند کدام کشورها در حال انجام تحقیقات در مورد پولشویی روسیه در ارتباط با پرونده مگنیتسکی هستند. پاسخ به این سوال بسیار پیچیده تر بود. من شخصاً در تمام این اقدامات مشارکت داشتم و نمی توانستم بگویم «نمی دانم».

من باید صادقانه پاسخ می دادم، اما آن وقت روسیه از اقدامات ما علیه پولشویی های سر در می آورد. با این دانسته، کرمین می توانست کارهایی بکند که این تحقیقات را متوقف کند.

بالاخره مرا گیر انداختند. خونسردی ام را حفظ کردم، اما از درون مضطرب بودم.

درست وقتی که می خواستم جواب بدهم، پل مونتلتونی مداخله کرد: "من از شاهد می خواهم اطلاعاتی را که هنوز عمومی نشده، به زبان بیاورد."

او به چیزی به نام "مزیت مجریان قانون" تکیه می کرد، به این معنی که فاش کردن اطلاعات حساس مربوط به پرونده قانونی در زمانی که پرونده هنوز در جریان است مجاز نیست.

این باعث توقف پرسش شد. سیمروت عصبانی بود، اما کاری از دستش بر نمی آمد؛ پس سراغ موضوعات دیگر رفت.

در اواخر بعد از ظهر، کلافگی او کاملاً محسوس بود. دستیاران مدام وارد و خارج می شدند؛ دنبال چیزی می گشتند که مرا گیر بیندازند.

سؤالات سیمروت نامنظم تر شد. در اواخر روز پرسید، "شما در چهارده فوریه دوهزار و چهارده در کاخ سفید بودید. آیا به خاطر دارید؟"

جواب دادم "خیر". من فقط یک بار در زندگی ام در کاخ سفید بوده ام. زمانی که پدرم مدال افتخار ملی علوم را از رئیس جمهور کلینتون در سال نود و نه دریافت کرد، همراهی اش می کردم.

فوراً با یکی از دستیارانش زمزمه کرد؛ او از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد در حالی که جعبه ای بدست داشت بازگشت. دستیار سندی را به سیمروت داد و او آن را جلوی من گذاشت.

یک فهرست بازدیدکنندگان کاخ سفید بود. او نام من، از جمله حرف اول نامم را به من نشان داد و تکرار کرد، "آیا در چاردهم فوریه دو هزار و چهارده در کاخ سفید جلسه ای نداشتید؟"

سیمروت فکر می کرد که دروغ مرا در آورده.

با خونسردی جواب دادم، "من جلسه ای در ساختمان اجرایی قدیم داشتم. این یک ساختمان دولتی در مجموعه کاخ سفید است، اما خود کاخ سفید نیست."

سیمروت گفت، "پس من باید در پرسیدن سوالاتم بسیار دقیق باشم، درست است؟"

"بله."

جلسه ی استماع مدت کوتاهی بعد - دوازده دقیقه قبل از اتمام هفت ساعت - به پایان رسید. مایکل مودبانه از ما خواست که ادامه دهیم، اما سیمروت دیگر سوالی نداشت.

وقتی من و مایکل با آسانسور به سمت لابی رفتیم، او لبخندی زد و گفت، "کارت عالی بود، بیل."

خیلی خسته به اتاق هتل برگشتم. از همانجا غذای چینی سفارش دادم. در حالی که خورشت مغولی را از ظرف مقوایی می خوردم، مجسم کردم که چطور دنیس کاتسیو و ناتالیا وسلنیتسکایا را در حال جر دادن جان مسکو و مارک سیمروت هستند چون نتوانسته اند سرم را توی سینی تحویشان بدهند.

روس ها میلیون ها دلار خرج کرده بودند و بیکر هاستلر ساعت های بی شماری را برای تحقیق، تعقیب و دعوی علیه من صرف کرده بودند، اما همه بی نتیجه مانده بود.

چند روز بعد، از دادگاه درخواست کردند تا مرا وادار کند تمام اسنادی را که می خواستند تحویل دهم و دوباره بازجویی شوم.

قاضی گریسا با اکره، یک جلسه دیگر را برای پایان ماه می تعیین کرد. بیکر هاستلر نمیدانست که با این کار توی تله ای می افتادند که مایکل با مهارت کار گذاشته بود.

لحظه ای که جلسه دادگاه دوم آغاز شد، سیمروت شروع به داد و بیداد کرد که چگونه من از دستور دادگاه پیروی نمی کنم. قاضی گریسا هر بار که نام من برده می شد، موهایش سیخ می شد. اما سیمروت خیال داشت همه حرفهایش را بزند و کوتاه نمی آمد.

سرانجام، قاضی گریسا کارد به استخوانش رسید و فریاد زد "دولت طرف شکایت است، نه آقای براودر! به حد کافی وقت صرف آقای براودر کرده ایم."

این پایان کار بود. قاضی گریسا احضاریه را هم به حالت تعلیق درآورد و به سیمروت گفت که به موضوعات دیگر بپردازد تا پرونده بتواند به جریان بیفتد.

مایکل تا آن لحظه حتی یک کلمه هم نگفته بود. او به سرعت از قاضی پرسید، "از آنجایی که ما در این پرونده دخیل نیستیم، ممکن است مرخص شویم؟"

می خواست تا قاضی گریسا نظرش عوض نشده، برویم بیرون.

"البته که میتونی."

"متشکرم."

مایکل رفت. او هیچ دخالتی در روند دادگاه نکرده بود، هیچ متن طولانی تنظیم نکرده بود و حتی چندان حرفی هم نزنده بود. استراتژی او کاملاً غیر متعارف بود، اما کارساز بود. به جوجیتسوی حقوقی شباهت داشت، از وزن حریفا برای شکست دادنش استفاده کرده بود.

به این ترتیب، مایکل کیم با موفقیت نیزه را از گردن من بیرون آورد.

ولادیمیر کارامورزا (۲۲)

بهار ۲۰۱۵

اکنون می توانستم بر تلاش برای به دست آوردن عدالت برای بوریس نمتسوف تمرکز کنم. او در تصویب قانون مگنیتسکی نقشی کلیدی داشت و حالا به نظر می رسد که قانونی که او در ایجاد آن کمک کرد اکنون می تواند برای مجازات افرادی که دستور قتل او را صادر کرده بودند، مورد استفاده قرار گیرد.

من تنها کسی نبودم که این احساس را داشتم. فرد مهم دیگری که خواستار تحریم مگنیتسکی شد ولادیمیر کارا مورزا بود، مردی که در شب کشته شدن بوریس با همسر سابق و دختر بوریس ملاقات کرده بود. ولادیمیر و بوریس مثل اعضای یک خانواده بودند. اگرچه ولادیمیر به همراه همسرش، اوژنیا، و سه فرزندش، خانه‌ای در فیرفکس، ویرجینیا داشتند، اما او و بوریس هزاران ساعت را در روسیه صرف مبارزات انتخاباتی، تعطیلات و باده نوشی کرده بودند. بوریس حتی پدرخوانده فرزند وسط ولادیمیر بود.

ولادیمیر به همان اندازه ی بوریس به قانون مگنیتسکی متعهد بود - به حدی که از شغلش به عنوان رئیس دفتر واشنگتن RTVI، یک ایستگاه تلویزیونی روسیه، به دلیل حمایت از قانون مگنیتسکی اخراج شده بود. (وقتی او در آنجا شروع به کار کرده بود، هنوز رسانه ای مستقل بود.)

من برای اولین بار در سال دو هزار و دوازده با ولادیمیر در پارلمان کانادا ملاقات کردم، جایی هر دو به نفع قانون مگنیتسکی در کانادا شهادت دادیم.

هنگامی که ولادیمیر در اتاوا برای نمایندگان مجلس سخنرانی کرد، خیلی ثلیث فرانسوی و انگلیسی صحبت میکرد؛ بدون هیچ لهجه روسی. در طول سال‌ها تحصیل در بریتانیا، ابتدا در دبیرستان در لندن و سپس در دانشگاه کمبریج لهجه اش از بین رفته بود. او به قدری با استعداد، کاریزماتیک و خوش بیان بود که هر وقت صحبت های او را می شنیدم احساس می کردم دارم به نلسون ماندلا یا واسلاو هاول جوان گوش می دهم.

حالا من و ولادیمیر این فرصت را داشتیم تا پرونده خود را برای تحریم مگنیتسکی علیه مسئولان قتل بوریس در واشنگتن، کمی بیش از دو ماه پس از ترور او، مطرح کنیم.

ما هر دو دعوت شده بودیم تا در یک مراسم یادبود کنگره که در اتاق ۲۲۵۵ ریبرن هاوس برای بوریس برگزار می شد، صحبت کنیم. جای مناسبی بود، برای اینکه همان اتاقی بود که قانون مگنیتسکی در آن متولد شده بود. همان اتاقی که در سال دوهزار و ده برای اولین بار در مقابل کمیسیون حقوق بشر در مورد قتل سرگئی شهادت داده بودم.

مراسم یادبود آنروز سر پا اجرا میشد. جمعیتی از کارکنان تا قانونگذاران ارشد آمده بودند، از جمله استنی هویر، دومین دموکرات بلندپایه مجلس نمایندگان، الیوت انگل، عضو عالی رتبه کمیته امور خارجه مجلس نمایندگان؛ و جیم مک گاورن، حامی اصلی قانون مگنیتسکی در مجلس نمایندگان.

این مراسم یادبود شبیه مراسم دیگری که شرکت کرده بودم نبود. اصلا شبیه مراسم ختم مادرم نبود که یک هفته قبل از کشته شدن بوریس برگزار شد. اگرچه مرگ مادر برای خانواده ما غم انگیز بود، به خصوص برای پدر سالخورده ام تنها شده بود، ام از دست دادن او بخشی از چرخه اجتناب ناپذیر زندگی بود.

اما قتل اجتناب ناپذیر است. سخنرانی های این مراسم متفاوت بود. در یادبود بوریس اندوه هم وجود داشت، اما احساس غالب خشم بود. هیچ کس این را عمیق تر از ولادیمیر احساس نمی کرد، یا آن را واضح تر بیان نمی کرد.

ولادیمیر - که با سر کم مو، ابروهای درهم و ریش کوتاه شبیه لنین جوان بود - همیشه با صدایی آرام و گیرا صحبت می کرد. او به دقت بهترین ویژگی های بوریس را فهرست کرد: اینکه چگونه او هرگز به دوستان یا اصول خود خیانت نکرد، چگونه هرگز منافع شخصی خود را بر منافع کشورش ترجیح نداد، و مهم تر از همه، اینکه چگونه بوریس کاملاً فساد ناپذیر بود. در کشوری که اساس آن فساد است، این گناه اصلی او بود.

ولادیمیر در پایان سخنرانی خود برگه ای با نام هشت نفر در دست گرفت که به گفته ی او مسئول قتل بوریس بودند و به نظر او باید طبق قانون مگنیتسکی ایالات متحده تحریم شوند.

من مدت کوتاهی پس از ولادیمیر صحبت کردم و همچنین خواستار استفاده از قانون مگنیتسکی در مورد بوریس شدم. آن روز زمینه ی برای این پیام مساعد بود. علاوه بر قانونگذارانی که آنجا حاضر بودند، یک نفر دیگر در آنجا بود که مسلماً در مورد قانون مگنیتسکی بیش از هر کس دیگری مستوانست موثر باشد: یکی از اعضای کنگره به نام کایل پارکر.

کایل با ریش قهوه ای روشن، یک متخصص روسیه بود که به معنای واقعی کلمه قانون را نوشته بود و همه جنبه های اجرای آن را می دانست. دولت ایالات متحده هرگز کسی را بدون مشورت با او به فهرست مگنیتسکی اضافه نمی کرد. تا سال دوهزار و پانزده کایل، ولادیمیر و من همگی دوستان صمیمی شده بودیم، و با تعهد به قانون مگنیتسکی و عدالت خواهی در روسیه متحد شده بودیم.

مخاطبان مراسم عمدتاً آمریکایی بودند، اما تعداد انگشت شماری از روس ها نیز حضور داشتند. هر زمان که رویدادی در کاپیتول هیل مربوط به روسیه بود، سفارت روسیه نمایندگان رسمی را برای مشاهده و ارسال خبر به مسکو می فرستاد. اما اگر یکی از این رویدادها ربطی به قانون مگنیتسکی داشت، روس ها مأموران مخفی سرویس های اطلاعاتی خود را نیز می فرستادند. برای من، یک تبعه بریتانیایی، درخواست تحریم مگنیتسکی یک چیز بود، اما برای ولادیمیر، یک تبعه روسیه، یک چیز دیگر. با وجود اینکه او اقامت ایالات متحده را داشت، بیشتر وقت ها در روسیه بود. در پایان ماه مه، او به مسکو باز می گشت تا به فعالیت خود (و بوریس) علیه پوتین ادامه دهد.

هیچ کدام از اینها نمی توانست ولادیمیر را بترساند. پس از جلسه، او به خانه خود در فیرفکس بازگشت، چندین روز را با اوژنیا و فرزندان شان گذراند، سپس برای مراسم "روسیه ی باز" به نیویورک و برلین رفت. روسیه ی باز نام سازمان غیردولتی ای است او برایش کار میکرد و توسط میخائیل خودورکوفسکی، رهبر مخالفان روسیه و الیگارش سابق، تامین مالی می شد. در بیست و دوم ماه مه، ولادیمیر راهی مسکو شد. او از مسکو به کازان، یک شهر استانی در هشتصد کیلومتری شرق پایتخت روسیه رفت تا میزبان یک سخنرانی با حضور یک مورخ برجسته روسی باشد که آشکارا از پوتین انتقاد می کرد. محل برگزاری، موزه دولتی هنرهای زیبا بود، ساختمانی باشکوه مملو از نقاشی های رنگ روغن با قاب طلایی، که تنها چند ساختمان با رودخانه ولگا فاصله دارد. در روز برگزاری، وزارت فرهنگ روسیه به موزه دستور داده بود که درهای خود را به روی ولادیمیر و همکارانش ببندد.

ولادیمیر که به این نوع رفتار عادت کرده بود و به سرعت مراسم را به یک مکان دیگر منتقل کرد - سالن کنفرانسی در هتل آیبیس. اما در حالی که گروه در حال حرکت بودند، ولادیمیر یک تماس فوری از مدیر هتل

دریافت کرد که به او اطلاع داد که این مکان دیگر قابل استفاده نیست. مدیر این ادعا را با دلیل "نشت تهویه مطبوع" توجیه کرد.

ولادیمیر دست به کار شد و فضایی را در موزه بازی های آرکید شوروی در همان نزدیکی پیدا کرد، مکانی عجیب و غریب مملو از فوتبال دستی و بازی های ویدیویی با مارک های شوروی سابق. حضار - حدود صد نفر - وارد شدند. اما با شروع سخنرانی ولادیمیر، برق خاموش شد و پلیس از راه رسید و همه را بیرون کرد. آنها ادعا کردند که بمبی در ساختمان کار گذاشته شده بود (داستانی که طبیعتاً بعداً معلوم شد که دروغ بود).

بدون هیچ گزینه ی دیگری، ولادیمیر باقی مانده ی افراد سرسخت را به کافه ای نزدیک برد، جایی که پروفیسور واقعاً می توانست صحبت کند. در طول این سخنرانی دو ساعته، چندین غریبه با ظاهر مشکوک با تجهیزات ضبط ویدیو مشاهده شدند و کخ آشکارا از شرکت کنندگان فیلم میگرفتند. همه می دانستند که اینها ماموران امنیتی هستند، اما علیرغم حضور آنها، صحبت ادامه یافت و موفقیت آمیز بود.

عصر روز بعد، ولادیمیر با رضایت خاطر از شکست دادن ماموران به مسکو پرواز کرد. مقداری از غذای هواپیما خورد، حدود ساعت ده و نیم شب فرود آمد و مستقیم به آپارتمانش نزدیک بلوار رینگ رفت. قبل از نیمه شب در رختخوابش خواب بود. روز بعد، با یک گروه کوچک فیلم برداری ملاقات کرد و دو مصاحبه برای مستندی که در باره زندگی بروس میساخت انجام داد - یکی در یک ساختمان اداری، دیگری در اتاقی در هتل پارک هایت. اگر هم ماموران امنیتی او را در مسکو تعقیب می کردند، فاصله خود را حفظ کرده بودند. زمانی که با پدرش شام میخورد هم خودشان را نشان ندادند.

صبح روز بعد، ولادیمیر قبل رفتن به خشکشویی به چند جا سر زد. بعد با یک همکار فعال سیاسی در رستوران یک ناهار بوفه خوب صرف کرد. تنها چیزی که غیر از غذای بوفه خورد، یک لیوان آب زغال اخته بود که

پیشخدمت برایش آورد. پس از نهار، با مترو به جلسه ای در یک ساختمان سیمانی شش طبقه که برای مرکز مطبوعاتی المپیک ۱۹۸۰ ساخته شده بود، رفت. این ساختمان اکنون مقر رسانه روسیه ی امروز (RT)، اصلی ترین رسانه پروپگندای بین المللی کرملین است.

ولادیمیر آنجا بود تا با همکار سابق خود ملاقات کند و او را متقاعد کند که به "روسیه ی باز" بپیوندد. این دو مرد به اضافه یک همکار دیگر در یک اتاق کنفرانس جمع شدند. اما هنگامی که ولادیمیر روی صندلی خود دراز کشید، شکمش پیچید و یک حس درد عجیب پشت گلویش را گرفت. نزدیک بود بالا بیاورد. او با عجله وارد توالت شد، زانو زد و چند دقیقه استفراغ کرد. وقتی که فکر کرد کارش تمام شده، موج دیگری از حالت تهوع به او حمله کرد. حس تهوع مدام می آمد. در تمام عمرش حالش اینقدر بد نشده بود.

وقتی تهوع فروکش کرد، تمام قوایش را جمع کرد که بایستد و در حالیکه برای زمین نخوردن به دیوار تکیه می کرد، و به سمت جلسه برگشت. وارد اتاق جلسه شد، سعی کرد حرف بزند اما به زمین افتاد.

همکارانش به سرعت او را به یک مبل منتقل کردند. او ناله می کرد و غرق عرق بود. رنگش پریده بود و نفس هایش تند شده بود. وحشت زده به آمبولانس زنگ زدند.

تیم اورژانس به زودی رسیدند، اما نمی دانستند چه چیزی باعث این حال شده است. او را سوار آمبولانس کردند، آژیرها را به صدا درآوردند و با سرعت در خیابان های مسکو به بیمارستان شماره ۲۳ بالینی شهر که یکی از نزدیکترین بیمارستان ها بود رسیدند. هنگامی که او بستری شد، فشار خون ولادیمیر به مقدار بحرانی ۲۰/۱۰۰ کاهش یافته بود. پزشکان مطمئن بودند که او دچار حمله قلبی شده و نمی تواند به درستی در این بیمارستان خاص شود. وضع او را تا جایی که می توانستند تثبیت کردند، در آمبولانس دیگری گذاشتند و به مرکز علمی جراحی قلب و عروق

باکولف منتقل کردند و در آنجا شروع به آماده سازی او برای عمل اضطراری قلب کردند.

پدر ولادیمیر به محض شنیدن این خبر به باکولف رفت. او روزنامه نگاری بود که ارتباطات خوبی داشت و توانست با یکی از متخصصان برجسته قلب روسیه تماس گرفته و او را متقاعد کند که به بیمارستان بیاید. متخصص قبل از جراحی ولادیمیر به آنجا رسید. پس از بررسی چارت ولادیمیر، خواستار توقف فوری جراحی شد.

به نظر او، هیچ مشکلی در قلب ولادیمیر وجود نداشت، و اگر آنها جراحی می کردند او به احتمال زیاد روی میز می میرد. مشاجره ی داغی در گرفت، اما در نهایت، متخصص پیروز شد.

در ساعت دو ونیم بامداد، ولادیمیر کاملاً هوشیاری خود را از دست داد و تشخیص او به مسمومیت با یک ماده "ناشناخته" تغییر یافت. در ساعت شش صبح، او به بیمارستان پیروگوف در خیابان لنینسکی، یکی از پیشرفته ترین مراکز پزشکی روسیه منتقل شد. زمانی که وارد شد، وضعیت او حتی بدتر شده بود. مغزش متورم و ریه ها و کلیه هایش داشت از کار می افتاد. برایش لوله های تنفس و تخلیه کار گذاشتند، به دستگاه دیالیز وصل کردند که خونسش تصویه شود و برای کنترل فشار خون پایین او دارو تجویز کردند. آن روز، بیست و هفت ماه مه، وضعیت ولادیمیر به قدری وخیم بود که به نظر می رسید آخرین روز زندگی او باشد.

روابط دیپلماتیک (۲۳)

بهار ۲۰۱۵

آن بعد از ظهر در لندن، برای یک تعطیلات خانوادگی به لیسبون می رفتم. وقتی با همسرم بچه ها را به سمت هواپیما می بردیم، تلفنم زنگ خورد. النا سروتاز پشت خط بود، همان خبرنگاری که به من درباره قتل بوریس نمتسوف خبر داده بود. پس از کشتی گرفتن با یک کوله پشتی پرنسس صورتی رنگ و یک کالسکه بچه تا شو، گوشی را براشتم. او فوراً گفت، "بیل، ولادیمیر کارا مورزا در مسکو غش کرده!"

در جا یخ زدم. "چی شده؟"

"توی یک جلسه ملاقات حالش به هم خورده ؛ حالش خیلی بده، الان توی بیمارستانه."

"حالش خوب می شه؟" با صدای بلند پرسیدم.

با شک گفت: "نمی دانم."

همسرم که صف خانوادگی ما را رهبری می کرد، نگاهی نگران به من انداخت. حرکت در مسیر را از سر گرفتم، کالسکه را رها کردم و سوار هواپیما شدم. "جلسه ملاقات با چه کسی بود؟"

"نمی دانم."

"کدام بیمارستان؟"

"این را هم نمی دانم. سعی می کنم ته و توش را در بیارم."

مجبور شدم خودم را روی یکی از صندلی ها با کمر بند ایمنی فیکس کنم. "من الان سوار هواپیما هستم. به محض اینکه فرود آمدم تماس میگیرم." گوشه را قطع کردم و در جیبم گذاشتم. همسرم به آرامی پرسید،

"چی شده؟"

زمنه کردم، "ولادیمیر غش کرده و در بیمارستانی در مسکو است."

"کارا مورزا؟"

سرم را تکان دادم. رنگ از رخسارش پرید، "وای خدا."

"آره."

بچه ها را مستقر کردیم و نشستیم. دیوانه وار با چند تن از دوستان مشترکمان از جمله کایل در واشنگتن تماس گرفتم تا به آنها بگویم چه اتفاقی افتاده و ببینم آیا چیز بیشتری می دانند یا خیر. نمی دانستند.

در هواپیما بسته شد و روی باند پرواز به حرکت در آمدم. این طولانی ترین پرواز سه ساعته ی زندگی من بود.

به محض اینکه فرود آمدم، به الناسروتاز پیام دادم. دوباره به کایل زنگ زدم. در لندن به وادیم و ایوان پیام دادم، به خبرنگاران در مسکو پیام دادم. همه هنوز بی خبر بودند. اما از آنجایی که ولادیمیر نزدیک ترین همکار بوریس بود، فکر نکردن به شوم ترین سناریو دشوار بود.

آن شب من و خانواده ام در رستوران هتل شام خوردیم. بچه ها از اینکه در تعطیلات هستند هیجان زده بودند و از آنچه در حال رخ دادن است غافل، اما ذهن من جای دیگری بود و به تلفنم چسبیده بودم.

صبح روز بعد، بالاخره یک خبر دریافت کردیم. به گفته رسانه های روسی، ولادیمیر از نارسایی چند عضوی ناشی از "مسمومیت حاد غیر الکلی" بستری شده بود. "مسمومیت حاد غیر الکلی" به راحتی قابل تفسیر بود،

اما برای من فقط یک ترجمه وجود داشت: ولادیمیر عمدا مسموم شده بود.

با این حال، بعد تر همان روز، پدر ولادیمیر اظهارات شگفت‌انگیزی کرد. او گمان میکرد که وضعیت پسرش می‌تواند ناشی از «آلرژی» یا «یک زندگی پر استرس» یا حتی «کم‌خوابی» باشد و گفته بود، "این می‌تواند هر چیزی باشد: مثل پیراشکی گوشت دیشب یا میوه نشسته... فکر نمی‌کنم جرمی در کار باشد."

برای من آشکار بود که جرمی وجود دارد، اما فهمیدم پدرش چه کاری می‌خواست انجام دهد. او به عنوان یک روزنامه‌نگار اپوزیسیون قدیمی، به خوبی با رژیم پوتین آشنا بود و احتمالاً آنچه را که مطمئناً یک سوء قصد بود، کم‌اهمیت جلوه می‌داد. او با تلاش برای آرام کردن قاتلان احتمالی پسرش، بهترین کار را برای نجات جان پسرش انجام می‌داد.

این استراتژی منطقی به نظر می‌آمد، اما این واقعیت را تغییر نمی‌داد که ولادیمیر در بیمارستانی در روسیه تحت مراقبت بود. اگر رژیم پوتین می‌خواست ولادیمیر را خفه کند، پزشکان او به سادگی می‌توانستند مراقبت مناسبی ارائه نکنند، یا حتی بدتر، یک مامور امنیتی می‌توانست وارد بیمارستان شود و دوباره او را مسموم کند. تا زمانی که ولادیمیر در روسیه بود، به طور جدی در معرض خطر بود. او باید در اسرع وقت خارج می‌شد. اگر قرار نبود پدر ولادیمیر خروج پسرش از روسیه را سازماندهی کند، امیدوار بودم همسر ولادیمیر، اوژنیا، این کار را انجام دهد.

به خانه آنها در فیرفکس زنگ زدم. فقط یک بار او را ملاقات کرده بودم و درست نمی‌شناختمش، اما نمی‌توانستم اجازه دهم که این مشکل سد راه حرفی که برای گفتن داشتم بشود: "اگر ولادیمیر را همین الان از آنجا بیرون نکشیم، ممکن است دوباره به او سو قصد کنند."

در طرف دیگر خط مکثی شد ، بعد پاسخ داد، "کاملاً موافقم. من با میخائیل خودورکوفسکی صحبت کردم. او در حال ارسال یک هواپیمای مجهز به وسایل درمان از تل آویو به همراه یک متخصص مراقبت های ویژه است. فردا به فرودگاه ونوکوو می رسند."

همچنین سفر خود را با پرواز بعدی به مسکو رزرو کرده بود. علاوه بر خروج او، ما توافق کردیم که بایست نمونه بیولوژیکی برای آزمایش مجدد در غرب بیاورد.

اگر میخواستیم پادزهر پیدا کنیم، باید اول میفهمیدیم با چه ماده ای مسموم شده بود. در این مورد به روس ها اعتماد نداشتیم.

قبل از قطع کردن تلفن، اضافه کرد، "باید با سفارت انگلیس هم تماس بگیریم."

"بخشید، متوجه نشدم. چرا انگلیس؟"

"ولادیمیر دارای پاسپورت بریتانیایی و همچنین روسی است. وقتی در کمبریج بود تابعیت انگلیس دریافت کرده است."

در تمام مدتی که ولادیمیر را می شناختم، به نوعی به این واقعیت که او یک شهروند بریتانیایی است توجه نکرده بودم.

این میتوانست همه چیز را عوض کند. وقتی می خواستیم سرگئی را از زندان آزاد کنیم، نمی توانستیم هیچ دولت غربی را درگیر کنیم. پاسخ مداوم این بود، "این یک داستان غم انگیز است، اما چه ربطی به ما دارد؟" از آنجایی که ولادیمیر بریتانیایی بود، مسمومیت او به بریتانیا ارتباط داشت.

به محض قطع تماس با اوژنیا، با سفارت بریتانیا در مسکو تماس گرفتم و با یک مامور کنسولگری بریتانیا صحبت کردم. پس از توضیح وقایع، گفتم: "ما می‌خواهیم نمونه خون را در خارج از روسیه آزمایش کنیم. اگر

نمونه را بگیریم، آیا می توانیم از کیسه دیپلماتیک برای خارج کردنش استفاده کنیم؟"

"البته. همه ی ما خیلی نگران آقای کارا مورزا هستیم. هر کاری که بتوانیم برای کمک انجام خواهیم داد."

پس از آن، تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که منتظر باشم تا اوژنیا نمونه ها را بگیرد. او در ساعت پنج و چها و پنج بعد از ظهر در فرودگاه دومودوو مسکو فرود آمد. روز بعد که جمعه بود پس عبور از گمرک وادیم پروخوروف، وکیل ولادیمیر با آن کیف غول پیکرش که همه جا میرد به پیشواز آمده بود. پس از احوالپرسی عجولانه، سوار ماشین او شدند و مستقیم به سمت بیمارستان پیروگوف حرکت کردند.

در راه به من زنگ زد. "خبری از انگلیسی ها رسید؟" او پرسید.

"بله. آماده کمک هستند. اگر بتوانید نمونه ها را تهیه کنید، آنها قول داده اند که آنها را به لندن منتقل کنند."

"عالی. تمام تلاشم را می کنم." باید اعتراف کنم که او تحت این شرایط خوب آرامش خودش را حفظ می کرد. در ساعت هشت شب، اوژنیا و پروخوروف وارد بیمارستان شدند و مستقیماً به میز پذیرش رفتند. یک مسئول پذیرش که با بی میلی نگاهش را از تلفنش بلند کرد، گفت: "ساعات بازدید تمام شده. آخر هفته بازدید نداریم. دوشنبه برگردید."

اوژنیا گفت، "بخشید! من تمام راه از ایالات متحده آمدم تا شوهرم را ببینم که بسیار بیمار است. الان باید ببینمش!"

"متاسفم، امکان نداره. لطفا دوشنبه برگردید،" مسئول پذیرش تکرار کرد.

"تا دوشنبه ممکنه مرده باشه!"

مسئول پذیرش از روی تلفنش به بالا نگاه کرد. "تنها کسی که این اختیار را دارد که در آخر هفته به شما اجازه ورود بدهد، مدیر بیمارستان است."

"پس من می خوام با او صحبت کنم." چشمانش را گرد کرد.

"رییس تا دوشنبه بر نمی گردد."

اوژنیا و پروخوروف خشمگین به بیرون رفتند. شبی گرمی بود. آفتاب که آن موقع سال تا ۹ شب در آسمان بود داشت کم کم غروب میکرد. آنها روی نیمکتی در همان نزدیکی نشستند، در حالی که پروخوروف چند تماس برقرار کرد، سعی داشت هر کسی را که بتواند رئیس بیمارستان را در جمعه شب باز گرداند پیدا کند.

یکی از کسانی که با او صحبت کرد یوگنیا آلباتس بود، همان سردبیر مجله مخالف رژیم زمان نو، که گزارش داده بود شخصی برای دستگیری سرگئی شش میلیون دلار رشوه به سازمان امنیت روسیه داده است. هیچ کس در مسکو دوست نداشت با آلباتس سرشاخ شود. عاقبت آلباتس به چند نفر زنگ زد و یک ساعت بعد یک ماشین سدان مدل بالا به پارکینگ بیمارستان آمد.

دو مرد بیرون آمدند، یکی تنومند و طاس با ریش های جو گندمی، دیگری قد بلندتر با موهای مشکی کوتاه تراشیده و چشم های ریز.

آنها به اوژنیا و پروخوروف نزدیک شدند. مرد چشم ریز خود را رئیس بیمارستان معرفی کرد. مرد دیگر ساکت ماند. رییس که از خراب شدن تعطیلات آخر هفته اش ناراحت بود، گفت، "دنبالم بیایید."

اوژنیا و پروخوروف روبروی میز او نشستند و مرد دیگر روی صندلی کنار دیوار نشست. رییس بیمارستان دستانش را روی هم گذاشت. "چه کاری می تونم براتون انجام بدم؟"

"می خوام بدونم حال شوهرم چطوریه؟ او در بخش مراقبت های ویژه تحت نظر دکتر پروتسنکو است."

رییس با تکان سر به مرد دیگر اشاره کرد. "شوهرتون از نارسایی چند عضو مهم رنج می برد و متأسفانه وضعیتش خیلی حاد است."

"چقدر حاد؟"

رییس نگاهش را دزدید و سرش را پایین انداخت "به نظر من شانس زنده ماندنش بیشتر از پنج درصد نیست."

اوژنیا شروع به لرزیدن کرد. سه نفس عمیق کشید و پرسید، "علتش چی هست؟" رییس با تعجب گفت، "مسمومیت غذایی یا دارو."

"دارو؟"

تنها دارویی که ولادیمیر مصرف کرد سلکسا بود، یک داروی ضد افسردگی معمولی، و یک اسپری بینی بدون نسخه برای آلرژی. اوژنیا می دانست هیچ راهی وجود ندارد که این دو دارو باعث نارسایی چند عضوی شوند. اگر این طور بود، دهها میلیون نفر در سراسر جهان که اضطراب و تب یونجه داشتند باید مرده بودند.

"آیا شما او را بررسی سم شناسی کرده اید؟" او پرسید.

"چرا کسی باید بخواهد شوهر شما رو مسموم کند؟"

"دلایل زیادی هست. او معاون بوریس نمتسوف بود و بوریس فقط سه ماه پیش به قتل رسید!"

رییس سرش را تکان داد. "اینها دو چیز کاملاً متفاوت هستند."

اوژنیا تمام اراده اش را بکار برد که آرام بماند. "من همین فردا شوهرم را می برم. یک هواپیمای حمل بیمار در ونوکوو منتظر ماست."

"خانم کارا مورزا، شوهر شما را نمی توان تکان داد. اگر او را از یک طرف اتاق به طرف دیگر منتقل کنیم، احتمالاً دوام نمی آورد. هیچ راهی نیست که او از اینجا تا فرودگاه جان سالم به در برود، چه برسد به پرواز."

"پس من میخوامم با یک پزشک ئیگر هم مشورت کنم. اینجا یک پزشک اسرائیلی از تل آویو داریم، می خوامم فردا صبح ولادیمیر را ببیند."

"خانم کارا مورزا،" رییس با تحقیر بیشتری تکرار کرد. "چرا به نظر دوم نیاز دارید؟"

"چرا به نظر دوم نیاز دارم؟" اوژنیا کمی از روی صندلی خیز برداشت. "شما همین حالا به من گفتید که شوهرم را از نظر سم شناسی بررسی نکردین، در حالی که تمام علایم مسمومیت را دارد."

"یک قطار را تصور کنید. اون قطار به شوهر شما خورده آیا واقعاً مهمه که چه نوع قطاری؟ نه. نجات جان شوهر شما مهمه. ما هم داریم دقیقاً همین کار را میکنیم."

آخرش اوژنیا کنترل اعصابش را از دست داد و فریاد زد: "من هم دارم همین کار را میکنم. با پزشک دیگر مشورت میکنم و خودم آزمایشات سم شناسی را انجام میدم. نمونه خونش را میخوامم، همین الان!"

هرگز با پزشکان روسی اینگونه صحبت نمی شود. گفت: "هیچ پزشک خارجی به بیمارستان من نمی آید و هیچ نمونه ی خونی در کار نیست تا وکالتنامه نداشته باشید. بدون وکالتنامه حق درخواست هیچ چیز ندارید." و فکر کرد قضیه تمام شد!

برخلاف بسیاری از کشورها، در روسیه، زنان هیچگونه حقوق قانونی بالقوه ای در صورت ناتوانی همسرشان ندارند. اوژنیا آهی کشید. او وکالتنامه نداشت اما وادیم پروخوروف به عنوان وکیل ولادیمیر این کار را می توانست انجام داد. دستش را داخل کیف فرسوده اش برد و مانند شعبده بازی که خرگوش را از کلاه بیرون می کشد، وکالتنامه ای را روی میز رییس بیمارستان گذاشت. این سند فقط کار سیاسی ولادیمیر را پوشش می داد، نه مسائل پزشکی او، اما پروخوروف قصد نداشت این

را فاش کند. و در گرماگرم لحظه، رییس به فکرش خطور نکرد وکالت نامه را بررسی کند و فقط با صورت خاکستری به آن نگاه کرد.

پروخوروف، سند را در کیف خود فرو کرد و گفت: "لطفاً کاری را که خانم کارا مورزا از شما می خواهد انجام دهید و او را نزد شوهرش ببرید."

رییس که شکست خورده بود رو به دکتر پروتسنکو کرد که در تمام مدت ساکت بود. "کاری را که می گوید انجام دهید. یک ساعت به او وقت بدهید - و نمونه ها."

بدون هیچ حرفی دکتر پروتسنکو اوژنیا را تا آی سی یو همراهی کرد، اتاقی بزرگ با شش تخت. با اشاره گفت، "همسرت آنجاست." او به سمت ولادیمیر رفت که پشت مجموعه ای از لوله ها، سیم ها و دستگاه هایی که بوق میزدند پنهان بود. به سختی توانست او را بشناسد. شبیه یک رباط هشت پا شده بود. دکتر پروتسنکو برنامه درمانی ولادیمیر را توضیح داد، که به نظر جامع بود، اما هیچ اطمینانی نداد: "متاسفم، همانطور که همکارم هم گفت، وضعیت شوهر شما بسیار وخیم است."

اوژنیا صندلی را نزدیک کشید، کنار ولادیمیر نشست و دستش را گرفت. با اینکه بیهوش بود، زمزمه کرد که خیالش راحت باشد، پیشش میماند و بدون او مسکو را ترک نمی کند. یک ساعت بعد، پرستاری وارد اتاق شد، مقداری خون کشید، تکه هایی از موها و ناخن های ولادیمیر را برداشت، آن ها را در کیسه های مهر و موم شده قرار داد و همه چیز را به همراه یک نسخه از جدول پزشکی او به اوژنیا داد و گفت، "متاسفم، اما وقتش رسیده که شما بروید، فردا می توانید برگردید"

ساعت بعد از یازده شب بود که اوژنیا بیمارستان را ترک کرد. او سوار ماشین پروخوروف شد و به سمت آپارتمان والدینش رفتند. نمونه ها را در یخچال قرار داد و چارت درمان ولادیمیر را برای من ایمیل کرد.

صبح روز بعد، او با متخصص مراقبت های ویژه اسرائیلی به بیمارستان بازگشت. پس از بررسی ولادیمیر، او با همتایان روسی خود موافقت کرد. ولادیمیر نمی توانست حرکت کند. اوژنیا حدس میزد که اینطور بشود، اما شنیدنش از زبان یک فرد مورد اعتماد هنوز باعث تضعیف روحیه بود. اکنون بر سر یک دوراهی غیرممکن قرار گرفته بود؛ اگر شوهرش را جابه جا می کرد، مطمئناً می مرد و اگر او را در روسیه نگه می داشت، باز هم احتمالاً می مرد.

کارخانه سم کا گ ب (۲۴)

بهار-تابستان ۲۰۱۵

گیر افتادن ولادیمیر در شرایط بحرانی در یک بیمارستان روسیه مثل یک ضربه فنی بود. احساس کردم که وضعیت مثل بهد از دستگیری سرگئی است. دوباره کس دیگری که برایم مهم بود، هزاران کیلومتر دورتر، در خطر مرگ قرار داشت و من ناتوان از کمک بودم. کایل پارکر هم همین احساس را داشت. علاوه بر کاری که او و ولادیمیر با هم در مورد قانون مگنیتسکی انجام داده بودند، خانواده های آنها نیز صمیمی بودند. بچه هایشان با هم بازی می کردند، در حیاط خانه همدیگر کباب می خوردند و همسرانشان با هم دوست بودند.

به محض دریافت چارت درمان ولادیمیر، یک نسخه برای کایل ارسال کردم. حالا باید متخصص سم شناسی میشدیم، آن هم سریع. هر دوی ما چیزهایی در مورد کارخانه بدنام سم سازی کا گ ب که برای چندین دهه راه های بدیع، شرور و مرموزی برای کشتن دشمنان روسیه درست می کرد شنیده بودیم. سمومی که آنها می ساختند اغلب اول روی زندانی ها در گولاگ روسیه آزمایش می شد. سموم معروفشان ریسین، دیوکسین، تالیم، سیانید هیدروژن، پلونیوم (که در لندن برای کشتن الکساندر لیتویننکو استفاده شده بود) و حتی زهر عروس دریایی بود.

ما باید تعیین می کردیم که آیا هر یک از اینها - یا چیز دیگری - در مورد ولادیمیر استفاده شده یا خیر. من و کایل با هر کسی که فکر می کردیم می تواند کمک کند تماس گرفتیم. در آمریکا، کایل چارت درمان ولادیمیر را برای یک سم شناس برجسته در مؤسسه ملی بهداشت فرستاد، به یک مامور اطلاعاتی که در سلاح های شیمیایی تخصص داشت، به یک فراری

قزاق که در برنامه سموم اتحاد جماهیر شوروی شرکت داشت و به خواهر خود، انکولوژیست بیمارستان مموریال در نیویورک.

در آن سمت اقیانوس اطلس، من و تیمم هر متخصص سم شناسی که در بریتانیا ممکن بود پیدا کردیم؛ پورتون داون - یک مرکز تحقیقات پزشکی مشهور که توسط ارتش اداره می شود، سرویس ملی اطلاعات سموم، یک متخصص پزشکی قانونی، بخش سم شناسی در بیمارستان گای، و یک کارآگاه سابق قتل در پلیس متروپولیتن لندن.

کایل ظرف چند ساعت از برخی از مخاطبینش خبر دریافت کرد. اولین منبع او در سازمان اطلاعات ایالات متحده معتقد بود که شاید پای دو نوع سم مختلف در کار باشد. اولی برای ایجاد ظاهر مسمومیت غذایی شدید، و در حالی که پزشکان مشغول مداوای آن بودند، دومی کار اساسی را انجام می داد که اعضای بدن را از کار می انداخت. منبع قبلاً اجرای این تاکتیک را از روس‌ها مشاهده کرده بود. از دیدگاه قاتل، این یک عملیات کوچک بود. امکان انکار قابل قبولی وجود داشت. پزشکانی که بخشی از این طرح نبودند صادقانه می توانستند بگویند، "ما هیچ اشتباهی نکردیم. ما هر کاری از دستان برمی آمد انجام دادیم، اما متأسفانه بیمار فوت کرد."

پاسخ دوم از مؤسسه ملی بهداشت بود. او تجزیه و تحلیل طولانی ارائه نکرد، اما قاطعانه بیان کرد که بر اساس شمارش گلبول های سفید خون ولادیمیر، احتمال عامل رادیواکتیو مردود است.

این آزمایش خیلی مفید بود. به خاطر الکساندر لیتوینکو، اولین چیزی که کایل و من به آن فکر کرده بودیم مسمومیت رادیواکتیو بود. ما داشتیم متوجه میشدیم شدیم که شناسایی یک سم مانند جستجوی سوزن در انبار کاه است. اگر میخواستیم آن را پیدا کنیم ، باید احتمال چیز های دیگر را رد میکردیم.

تماس ها در بریتانیا اما موفقیت آمیز نبود - به نظر می رسید هیچ کس در آخر هفته ایمیل چک نمی کرد. تنها پاسخی که دریافت کردیم از سوی کارآگاه سابق قتل بود. او هیچ نظریه ای در مورد آنچه ولادیمیر با آن مسموم شده ارائه نکرد، اما مجموعه ای از دستورالعمل های وحشتناک را برای حفظ "صحنه جرم" - یعنی جسد ولادیمیر - در صورت مرگ او ارائه کرد. این شامل گرفتن خون از شریان فمورال، برداشتن بخشی از کبد و گرفتن یک لوله آزمایش نمونه از مایع کاسه چشم او بود. با خواندن این مطلب حالم داشت به هم می خورد.

ولادیمیر دوست من بود. نمی خواستم به کاسه چشم یا کبدش فکر کنم. می خواستم دوباره او را ببینم - راه رفتن و صحبت کردنش را.

سرانجام از خواهر کایل خبری شد. نوشته بود، "کایل، از گفتن این بیزارم، اما به نظر نمی رسد که او زنده بماند." او افراد در حال مرگ بسیاری را در کار خود دیده بود. "شما واقعا باید به خانواده اش بگویید که خداحافظی کنند."

نه من و نه کایل قرار نبود این را به اوژنیا بگوییم چون او در کنار ولادیمیر نشسته بود و وضعیت را بهتر از ما می دانست. اما اگر فشار برای فهمیدن اینکه با چه مسموم شده قبلا زیاد بود، اکنون به حد انفجار رسیده بود. دست کم نمونه هایی داشتیم که می توانستیم در غرب آزمایش کنیم. صبح شنبه سی ام مه با سفارت بریتانیا در مسکو تماس گرفتیم. به او گفتیم، "نمونه های ولادیمیر را داریم. آیا همسرش آنها را برای شما بیاورد یا شما خودتان آنها را می گیرید؟"

مسئول پاسخ داد، "اوه، خیلی متاسفم، قربان. هنوز کسی با شما در این مورد تماس نگرفته؟" "نه."

"ما دیگر در سفارت این موضوع را دنبال نمی کنیم و به مرکز پاسگویی جهانی در وایت هال منتقل شده. یک نفر از آنجا باید به زودی با شما در تماس باشد."

مرکز پاسخگویی جهانی، بخشی از وزارت خارجه و کشورهای مشترک المنافع است که مسئول کمک به اتباع بریتانیایی است که در خارج از کشور به کمک نیاز دارند.

از شنیدن اینکه دولت درخواستم را اینقدر جدی گرفته، خوشحال شدم؛ مدت کوتاهی بعد، ایمیلی دریافت کردم.

کاملاً به درد نخور بود. آنها هیچ اشاره ای به آوردن نمونه ها با کیسه دیپلماتیک نکرده بودند. تنها چیزی که می گفتند شماره تلفن شرکت های دی اچ ال و فدکس و چندین شرکت پیک دیگر در مسکو بود، همراه با حمایت روحی نه چندان گرم.

شوخی می کردند؟ هر کسی می تواند آنلاین شود و این اطلاعات را در سی ثانیه دریافت کند. من با فردی در مرکز پاسخگویی جهانی تماس گرفتم که شماره او در پایین ایمیل درج شده بود. به او گفتم، "به من گفته شده که شما به ما کمک می کنید خون را منتقل کنیم."

"من متاسفم بگم که ما نمی توانیم این کار رو انجام بدیم، قربان."

"اما سفارت در مسکو قول داد که می توانیم از کیسه دیپلماتیک استفاده کنیم."

"متاسفم، اما نمی توانیم چنین کمکی ارائه کنیم."

من به او توضیح دادم که ولادیمیر، یک شهروند بریتانیایی، ممکن است بمیرد، اما تاثیری بر او نگذاشت. بعد از این تماس چند دقیقه ای طول کشید تا آرام شوم.

همه ما به این باور کرده ایم که اگر شهروند کشور قدرتمندی مانند ایالات متحده یا بریتانیا هستید و اتفاق بدی برای شما در خارج از کشور رخ می دهد، دولت شما تمام توانش را برای محافظت از شما به کار می گیرد.

اما این اتفاق نمی افتاد و برنامه هایمان را به هم ریخت. در یک روز گذشته، ما در مورد تشخیص مسمومیت متمرکز شده بودیم، نه تدارک حمل و نقل نمونه ها.

از آنجایی که باید از صفر شروع می کردیم، با دی اچ ال تماس گرفتیم، اما گفتند که نمونه های پزشکی را از مسکو ارسال نمی کنند. فدکس انجام میداد، اما حداقل سه روز طول می کشید و ما باید مجوز صادرات را از دولت روسیه می گرفتیم.

موفق باشید! یکی از دلایل اصلی که ما می خواستیم از کیسه دیپلماتیک استفاده کنیم، جلوگیری از درگیری با دولت روسیه بود. در صورت مرگ ولادیمیر، این نمونه ها میتوانست تنها مدرک قتل او باشند و کیسه دیپلماتیک می توانست زنجیره اثبات جرم را کامل کند. انداختن آنها در یک بسته فدکس ارزش قانونی سرنخ را به طور غیرقابل برگشتی از بین می برد.

تنها کاری که می توانستیم انجام دهم این بود که به بالاترین مقام مراجعه کنم، بنابراین یک ایمیل تهیه کردم و آن را برای وزیر خارجه بریتانیا، فیلیپ هاموند، مردی که هرگز ندیده بودم، فرستادم. از آنجایی که او یک وزیر عالی رتبه بود، انتظار پاسخ نداشتیم، اما او من روز بعد - یکشنبه - پاسخ ایمیل را داد.

گفت که پرونده را از نزدیک دنبال کرده و می خواهد کمک کند، اما در مورد کیسه دیپلماتیک، دستانش بسته بود. او به کنوانسیون وین در مورد روابط دیپلماتیک اشاره کرد و توضیح داد که استفاده از کیسه

دیپلماتیک برای هر چیزی غیر مکاتبات رسمی ممنوع است. با این حال، برای ابراز حسن نیت، دستور داد تایک نفر کارمند سفارت محموله پستی را تا فرودگاه و مرز گمرک اسکورت کند. متأسفانه این نهایت کمکی بود که میتوانست بکند.

من کاملاً ناامید شدم. روس‌ها به کنوانسیون وین اهمیتی نمی‌دادند. آنها از کیسه‌های دیپلماتیک خود برای انتقال مواد مخدر، سموم و پول نقد در سراسر جهان استفاده می‌کردند. چرا بریتانیایی‌ها نتوانند قوانین را برای نجات یکی از شهروندان کمی دور بزنند؟ (بعد ها من متوجه شدم که من نمیتوانم هر وقت قانون به نفعم نبود سر پیچی کنم. این دقیقاً چیزی بود که بوریس، ولادیمیر و من داشتیم برایش می‌جنگیدیم و چیزی بود که سرگئی جانس را برایش داده بود؛ که روزی روسیه کشور قانونمداری شود، مثلاً وزیر خارجه روسیه نامه مشابهی بنویسد و به آن عمل کند.)

آن روز، ما تصمیم گرفتیم زنجیره اثبات جرم به جهنم! اگر دولت بریتانیا به ما اجازه استفاده از کیسه دیپلماتیک را نمی‌داد، ما از روش خودمان برای رساندن نمونه‌ها به لندن استفاده می‌کردیم. وقتی این مشکلات برای دوستان ولادیمیر در مسکو مشخص شد، یکی از آنها داوطلبانه با نمونه‌ها را در چمدان خود به لندن قاچاق کرد و نمونه‌ها را روز بعد، دوشنبه ظهر، درست پنج روز پس از بیهوش شدن ولادیمیر به دفتر ما آورد.

نمونه‌ها داخل یخچال در کنار ته مانده‌های غذای ظهر جا گرفتند و اکنون تنها کاری که باید انجام می‌دادم این بود که یک مرکز آزمایشی پیدا کنم. من شروع به تلفن زدن کردم، از پورتنون داون، مرکز تحقیقات پزشکی شروع کردم. اما قبل از اینکه بتوانم شرایط را توضیح دهم، آن شخص گفت، "آقا، ما فقط از دولت ارجاع می‌گیریم." من التماس کردم،

"اما این فوری است. آیا هیچ راهی وجود ندارد که بتوانید استثنا قائل شوید؟"

"متأسفم، هیچ کاری نمی‌توانیم بدون مجوز دولت انجام دهیم."

سپس با خدمات ملی اطلاعات سموم، یک آژانس دولتی دیگر تماس گرفتم، اما به ما گفتند که به ارجاع از سوی مجری قانون نیاز داریم. حتی اگر می‌توانستیم مجوز قانونی بگیریم، میتوانست روزها یا هفته‌ها طول بکشید. ده‌ها تماس دیگر هم به جایی نرسید. سرانجام، در پایان روز، من را به یک دکتر ارجاع دادند فقط برای ثروتمندان لندنی کار می‌کرد. او ارزان نمی‌گرفت، اما من حاضر بودم بپردازم. این پزشک من را به یک آزمایشگاه خصوصی در خیابان هارلی، منطقه‌ای در مرکز لندن با تمرکز پزشکان و متخصصان عالی رتبه ارجاع داد و به من اطمینان داد که تمام افراد لازم برای آزمایش نمونه‌ها در هر آزمایشگاه دولتی بریتانیا را میشناسد. گفت که آزمایش کامل یک روز، حداکثر دو روز طول می‌کشد، اما یک سری جوابها را بلافاصله می‌گیریم.

وقتی با اوژنیا تماس گرفتم و اطلاع دادم که آزمایش خون در لندن در حال انجام است، او برای رساندن یک خبر کاملاً غیرمنتظره صحبت‌م را قطع کرد، "بیل، کلیه‌های ولادیمیر دوباره شروع به کار کردند!"

"جدی؟ این فوق‌العاده است!"

"آره! دکتر پروتسنکو تصمیم گرفته او را از کما خارج کند. فردا این کار را خواهند کرد." اوژنیا شروع بدی در بیمارستان پیروگوف داشت، اما از آن زمان اوضاع بهتر شده بود. مهمتر از همه، به نظر می‌رسید که دکتر پروتسنکو واقعاً در تلاش برای نجات جان ولادیمیر بود. در حالی که دکتر و همکارانش برای این عمل آماده می‌شدند، اوژنیا نگران بود که وقتی ولادیمیر از خواب بیدار می‌شود چه خواهد شد. آیا او فلج می‌شود؟ آیا او به صدای او پاسخ می‌دهد؟ آیا او حتی به هوش می‌آید؟ او نمی‌

توانست فکر کند که اگر مغز ولادیمیر از او گرفته می شد، زندگی آنها چگونه می شد.

همانطور که پزشکان به آرامی داروهای مورد استفاده برای القای کما را کاهش دادند، اوژنیا، در حالی که دست ولادیمیر را گرفته بود، به طور متناوب این جمله را تکرار می کرد، "ولودیا"، مخفف روسی برای ولادیمیر. اواخر بعدازظهر، بیمار پلک زد. اوژنیا ایستاد و روی او خم شد. دوباره پلک زد. فریاد زد، "منم! ژنیا" وقتی شوهرش دستش را ضعیف فشرد او در حالی که اشک از چشمانش سرازیر میشد گفت، "اوه، ولودیا". ولادیمیر نمی توانست با آن لوله ها صحبت کند، بنابراین چشمانش را دور اتاق چرخاند و با چشمانش سوال کرد. اول به سقف نگاه کرد. اوژنیا توضیح داد، "الان در مسکو هستیم، در بیمارستان. اینها چراغ ها هستند."

ولادیمیر چشمانش را به سمت پنجره گرفت. زن گفت، "اول ژوئن است. امروز بیرون مثل تابستان است." و بعد با سختی چشمانش را چرخاند و به مردی که کنار تخت ایستاده بود نگاه کرد.

اوژنیا گفت، "ایشون دکتر پروتسنکو هستند، به خوبی ازت مراقبت می کنن." بعد تلفنش را درآورد و عکس های فرزندانشان را به او نشان داد. "همه خوب و سلامت هستن، ولودیا. خیلی دلتنگت هستند."

بعد از ظهر همان روز، تماس گرفت تا خبر خوب را بدهد. موجی از آرامش به سراغم آمد. به همسرم زنگ زد تا در جریان بگذارم، به کایل زنگ زد، ایوان و وادیم را وسط دفتر در آغوش گرفتم و در حالی که وحشت از دست دادن ولادیمیر شروع به فروکش کرد، اشک های خودم را جمع کردم.

آن شب ولادیمیر پیشرفت بیشتری کرد. او بدون دستگاه تنفس مصنوعی شروع به تنفس کرد و صبح روز بعد پزشکان لوله تنفسی او را خارج کردند. اوژنیا می خواست صدای او را بشنود، اما گلویش آنقدر

زخم بود که به سختی می توانست صدایی کند، بنابراین آنها از طریق پلک زدن، لبخند، و فشار دادن دست به برقراری ارتباط ادامه دادند. آن شب، وادیم، ایوان و من برای جشن گرفتن به یک رستوران محلی تایلندی رفتیم. بعد از سفارش گوشیم زنگ خورد. اوژنیا بود. شنیدن صدای او در غوغای رستوران غیرممکن بود، بنابراین به بیرون رفتم. "می تونی تکرار کنی؟" پرسیدم.

او گفت، "ولادیمیر عکس اشعه ایکس گرفته."، صدایش نسبت به قبل متفاوت بود، "اونها یه چیزی پیدا کردند. نوعی لکه سیاه روی شکمش."

«لکه سیاه؟ معنیش چیه؟» آن احساس آشنای ترس بار دیگر آمد.

"دکتر پروتسنکو می گوید ممکن است نکروز باشد. آنها باید فوراً او را عمل کنند."

"لعنتی. خیلی متاسفم. لطفاً به محض اینکه تمام شد با من تماس بگیرید." به محض رسیدن پیش غذاها به داخل برگشتم و به وادیم و ایوان اطلاع دادم.

جشن ما تمام شده بود. به سختی دست به غذا زدیم و بعد هر کدام به خانه رفتیم. بیدار ماندم و در تاریکی روی مبل نشستم و منتظر تماس اوژنیا بودم. آن شب وقت به کندی می گذشت. گزارش پاتولوژی ولادیمیر هیچ نکروزی را نشان نمی داد - لکه سیاه جای نگرانی ندارد - اما به دلیل داروهای ضد انعقاد که بیمارستان به او داده بود، مستعد خونریزی داخلی بود و این عمل باعث خونریزی غیرمنتظره ای شد که منجر به سکتة شد. به دنبال آن، دکتر پروتسنکو او را دوباره به کما برد.

سکتة مغزی و فلج مادرم او را در مسیری طولانی و وحشتناک تا مرگ نهایی اش قرار داده و خانواده ما را کاملاً متزلزل کرده بود. ولادیمیر فقط سی و سه سال داشت و من نمی خواستم به این فکر کنم که این ممکن است برای او، اوژنیا و فرزندانشان چه معنایی داشته باشد. تمام شب را

وول زدم و دور خودم چرخیدم. صبح روز بعد، به امید اینکه جواب آزمایش نمونه های ولادیمیر را بگیرم، با دکتر تماس گرفتم. گرفتن سگته مغزی ولادیمیر کمکی نمی کرد، اما هنوز مهم بود که بدانیم او با چه چیزی مسموم شده است. ما نمونه ها را روز دوشنبه تحویل داده بودیم و دکتر قول داده بود که حداکثر تا چهارشنبه نتیجه بدهد. الان پنجشنبه بود و هنوز خبری نشده بود. او تماس من را نپذیرفت، بنابراین من چند دقیقه صبر کردم و دوباره تلاش کردم. هنوز در دسترس نبود.

تمام طول صبح تماس گرفتم ولی فایده ای نداشت. حدود ساعت یازده صبح یک ایمیل طولانی برایم فرستاد. "بیل، می دانم که ممکن است این چیزی نباشد که شما می خواهید بشنوید، اما نمونه ها تحت مسئولیت پورتون داون و سایر سازمان های دولتی هستند و هیچ راهی برای تأثیر مستقیم بر سرعت کار آنها وجود ندارد." و در پایان نوشته بود، "من در کنار شما هستم، بیل."

افرادی که جملاتی مانند "من در کنار شما هستم" می گویند معمولاً اینطور نیستند. کم کم داشتم شک می کردم که این مرد با من صادق باشد. بعد از ناهار تلفنی با او تماس گرفتم و آن موقع بود که اعتراف کرد. او به من گفت که نمونه ها هرگز به دولت ارسال نشده. او در تلاش برای جابجایی مقصر، توضیح داد که تکنسین های آزمایشگاه خصوصی آنقدر از آنچه ممکن است توی نمونه ها باشد می ترسیدند که هرگز آن ها بسته های مهر و موم شده را باز نکردند. حتی در یخچال هم نگذاشتند.

ما به دنبال آزمایشگاهی دیگر گشتیم و به یک آزمایشگاه فرانسوی در نزدیکی استراسبورگ ارجاع شدیم که موافقت کرد آزمایش را تسریع کند. مارک صباح، همکارم که با من در موناکو بود، توی قطار تند رو یورو استار پرید و نمونه ها را به آنجا برد، اما آن ها دیگر فاسد شده بودند و آزمایشها هیچ چیزی را فاش نکرد. با این حال، وقت نداشتیم در این مورد فکر کنم، زیرا روز بعد ولادیمیر از کمای دوم خارج می شد.

صبح روز بعد، همین روند تکرار شد. مثل قبل، اوژنیا در کنار ولادیمیر نشست و نام او را زمزمه کرد و منتظر هر نشانه ای از آگاهی بود. اما این بار که چشمانش باز شد، خیلی بیشتر سرگردان بود. به او نگاه نکرد و دستش را نفشرد و سعی نکرد صدایی در بیاورد. با این حال، او هنوز نفس می کشید، بنابراین لوله تنفسی او را برداشتند. چند ساعت بعد سعی کرد حرف بزند اما حرفش بی معنی بود.

برخی از صداهایی که او تولید می کرد حتی کلمات معنادار نبودند. از فردی به دانایی و سخنوری ولادیمیر، این بسیار دردآور بود. ولادیمیر یک هفته دیگر در آی سی یو ماند. و با اینکه نمی توانست درست صحبت کند، خیلی زود هوشیارتر و از آنچه در اطرافش می گذشت آگاه شد. در اواسط ژوئن او به اندازه کافی خوب بود که به بخش عصبی منتقل شد. سخته مغزی بد بود. او نمی توانست راه برود، به سختی می توانست غذا بخورد، و جویدن و بلعیدن برایش سخت بود. اگر قرار بود به حالت عادی بازگردد، کار زیادی در پیش داشت. برخلاف غرب، در روسیه بار توانبخشی بیمار بر دوش خانواده است. اوژنیا باید به ولادیمیر یاد می داد که چگونه همه این کارها را به تنهایی انجام دهد، از جمله صحبت کردن. در ابتدا، حرفهای او نا مشخص بود، اما همانطور در طی هفته های بعد واضح تر شد و سخن گفتن بهتر شد.

آسیب فیزیکی واقعی بود، اما ولادیمیری که ما می شناختیم و دوست داشتیم هنوز آنجا بود. نزدیک به شش هفته پس از مسموم شدن، ولادیمیر به اندازه کافی خوب بود که به ایالات متحده منتقل شد. در چهار ژوئیه، اوژنیا او را سوار هواپیمای مداوا کرد و آنها به واشنگتن رفتند. ولادیمیر با یک آمبولانس از فرودگاه به مجتمع پزشکی فیرفکس منتقل و در آنجا در بخش مراقبت های ویژه بستری شد. پزشکان آمریکایی تمام آزمایش های سم شناسی را که روس ها باید در روز اول انجام می دادند، انجام دادند - آن قدر مراقب بودند که حتی اوژنیا را هم مجبور کردند هنگام ملاقات لباس مخصوص بپوشد.

اما از آنجا که زمان زیادی از بیهوش شدن ولادیمیر گذشته بود، دیگر چیزی برای بررسی نمانده بود. پس از سه هفته توانبخشی در یک مرکز دیگر، ولادیمیر توانست به خانه خود در ویرجینیا بازگردد. پیامدهای مسمومیت ماه‌ها او را تحت فشار قرار داد، اما او زنده مانده بود.

در نوامبر آن سال، ولادیمیر اولین سفر خود را پس از این حادثه انجام داد و برای جوایز حقوق بشر سرگئی مگنیتسکی به لندن سفر کرد. دوپست و پنج نفر از سراسر جهان در وست مینستر، در سالن متدیست مرکزی، در کنار پارلمان گرد هم آمدند تا از برخی از شجاع‌ترین فعالان حقوق بشر جهان تقدیر کنند.

بوریس نمتسوف پس از مرگ مورد تجلیل قرار گرفت. دخترش، ژانا، از طرف او این جایزه را پذیرفت.

روز قبل از مراسم، ولادیمیر به اتاق ما آمد. او با عصا از آسانسور پیاده شد، پشت و شانه‌های خمیده بود و حداقل سی پوند سبک‌تر از آخرین باری بود که من او را دیده بودم. اما در حالی که از نظر جسمی ضعیف شده بود، از درخشش چشمانش می‌توانستم بفهمم که مصمم‌تر از همیشه برای انجام ماموریت خود برای اجرای عدالت برای بوریس، سرگئی و بسیاری دیگر از قربانیان رژیم پوتین آمده است.

در آخر، نهادهای غربی که قرار بود او را نجات دهند - دولت بریتانیا، پورتون داون، پزشک ما، کلینیک خیابان هارلی - همه شکست خوردند. او توسط کسی که ما فکرش را هم نمی‌کردیم - دکتر روسی خودش - نجات داده شده بود.

اگرچه بسیاری در سیستم روسیه خواهان مرگ ولادیمیر بودند، اما او به اندازه کافی خوش شانس بود که با کسی روبرو شد که به سوگند بقراط خود وفادار بود که به هیچ کس آسیب نرساند.

ولادیمیر کارامورزا، یک مرد روس خوب، تحت مراقبت دکتر دنیس پروتسنکو، یک مرد روس خوب دیگر مداوا شده بود و این مهم بود.

(۲۵) مرغ دریایی

زمستان ۲۰۱۵

مدتی طول کشید تا اعصابم بعد از مسمومیت ولادیمیر آرام شود. خوشبختانه در تابستان روس ها مرا به حال خودم گذاشتند. در پنج اکتبر، حدود یک ماه قبل از جوایز مگنیتسکی، مایکل کیم، که مدتی بود از او خبری نداشتم، از نیویورک تماس گرفت.

"متأسفم که حامل خبر بد هستم، بیل. بیکر هاستلر دوباره سروکله اش پیدا شده."

او به تازگی مطلع شده بود که جان مسکو و مارک سیمروت از دادگاه درخواست کرده اند برای بار دوم از من بازجویی کنند.

ظاهراً این بار آنها از اشتباهات خود درس گرفته بودند. به جای سؤالات بی ربط و اسناد بیش از حد، خواسته هایشان را به گونه ای محدود کرده بودند که قاضی گریسا احتمالاً درخواستشان را می پذیرفت. به نظر مایکل، هیچ راهی فراری وجود نداشت.

حق با او بود. در نهم نوامبر، قاضی گریسا بدون هیچ سوال و جوایی درخواست آنها را پذیرفت و دستور داد که در مورد تاریخ بازجویی قبل از تاریخ دادرسی توافق کنیم. تاریخ دادرسی هنوز قطعی نشده بود، اما قرار بود حدود سال نو شروع شود.

سر در نمی آوردم چرا روس ها این کار را می کنند. اولین بازجویی کاملاً شکست خورده بود و نتوانسته بودند اطلاعات حساسی را که مشتاقش بودند به دست آورند. هزینه ی هنگفتی هم روی دستشان گذاشته بود.

بعدا دلیل روشن شد. در نوامبر، یک روز پس از جوایز مگنیتسکی در لندن، مارک سیمروت سندی را به دادگاه ارائه کرد که رسماً من و سرگئی را به سرقت دویست و سی میلیون دلار متهم می کرد. او این ادعا را بر اساس یک سند رسمی دادستان کل روسیه که اخیراً به وزارت دادگستری ایالات متحده ارسال شده بود، مطرح کرد.

روس ها سال ها این شایعه را در داخل کشور پخش کرده بودند، اکنون میخواستند آن را رسماً به غرب صادر کنند.

یک استراتژی دفاعی دیوانه وار بود. پول کثیف توی حساب های پروزون در نیویورک داشت بود، نه در حساب من، و پروزون باید توضیح می دادند، نه من. پروزون طرف محاکمه بودن، نه من؛ و لابی کردن در مورد تئوری توطئه آنها را تبرئه نمی کرد.

هر چند استراتژی حریفان خام بود اما حالا حداقل ورق هایشان روی میز بود. این اتهام نشان می داد که بازجویی دوم به پروزون ربطی نداشته و دیگر هدف حتی به دست آوردن اطلاعات محرمانه نیست. فقط میخواستند در یک دادگاه رسمی مرا متهم کنند. بعد می توانستند گزارش بازجویی دوم را هم (مثل بازجویی اول) در اینترنت منتشر کنند. این قسمتی از کارزارشان برای متقاعد کردن دنیا بود که سرگئی و من دزد هستیم، نه آنها.

این جلسه قرار بود اتفاق بیفتد، اما مذاکره در مورد تاریخ راحت نبود چون در ماه دسامبر همه خیلی مشغول بودند.

من باید از لندن می آمدم. دولت ایالات متحده هم باید شرکت میکرد، اما تقویمشان پر بود. تعطیلات کریسمس نزدیک بود و و یک مشکا هم این بود که دختر مارک سیمروت درست بعد از کریسمس ازدواج میکرد که روزهای اوا ژانویه را گرفته بود.

به نظر می‌رسید سیمروت از سوی مشتریان روسی تحت فشار زیادی بود و از من خواست که در هفتم دسامبر در مراسم بازجویی شرکت کنم. اما دولت نتوانست آن روز را خالی کند، و از آنجایی که هر دو طرف باید آنجا می‌بودند، من هم نرفتم.

عدم حضور من چنان خشم روس‌ها را برانگیخت که سیمروت در همان روز رسماً اعتراض کرد که من به دادگاه بی‌احترامی کرده‌ام. کار با گرفت.

جرم توهین به دادگاه زندان است. حتی قاضی گریسا هم با ظرفیت محدود ذهنی‌اش، متوجه شد که این درخواست چقدر نامناسب است. آن را با قاطعیت رد کرد و به طرفین دعوا دستور داد که آرام باشند و بر سر یک تاریخ توافق کنند.

این دستور باید قضیه را ختم میکرد، با وجود این دو روز بعد، رسانه دیلی بیست داستانی در مورد دنیس کاتسیو و ناتالیا وسلنیتسکایا منتشر کرد. دیلی بیست سندی به دست آورده بود که نشان می‌داد کاتسیو از وزارت دادگستری ایالات متحده پنجاه هزار دلار هزینه سفر او را به نیویورک برای شرکت در بازجویی "خودش" جبران کند.

این شامل اتاق‌های شبی ۹۹۵ دلاری در هتل پلازا و شام ۷۹۳ دلاری هم بود، که کاتسیو به همراه وسلنیتسکایا و یک نفر دیگر با سفارش ۱۸ جور غذا و ۸ گیللاس گراپا و دو بطری شراب گران قیمت حسابی خوش گذرانده بودند.

عنوان مقاله بود "روس‌ها خرج پنجاه هزار دلاری هتلشان را از آمریکا می‌خواند". روس‌ها آنقدر عصبانی شدند که دو روز بعد سیمروت اعتراض احمقانه دیگری به دادگاه کرد که واقعا بس اساس بود. او ادعا کرد دولت ایالات متحده و من برای بین بردن آبروی خانواده کاتسیو دسیسه چیده ایم، شاهدش هم کارزار مطبوعاتی و تبانی برای اجتناب از بازجویی است. اعتراض طوری مرح شده بود که انگار دولت ایالات متحده دست نشانده

من است و هر کاری که من بخواهم انجام می دهد، مثل اشرار قدرتمند در فیلم های جیمز باند.

سیمروت در پایان از قاضی خواسته بود تا وزارت دادگستری را به خاطر رفتارش تنبیه کند.

این درخواست به گونه ای خوانده می شد که گویی توسط وسلنیتسکایا در اوج احساسات در مسکو تهیه و سپس توسط گوگل به انگلیسی ترجمه شده بود. در روسیه اشخاص مرتباً با دولت توطئه می کنند، بنابراین کاملاً منطقی است که آنها این رفتار را به من و سیستم قضایی ایالات متحده هم نسبت دهند.

اقدامشان دیوانه وار و از سر ناچاری به نظر می رسید. انگار که بیکر هاستلر دیگر کارها را اداره نمی کرد و با وجود مضحکی و بی فایده گی، وسلنیتسکایا خودش دست به کار شده بود.

هیچ کدام از این حرکات روی قاضی گریسا کارساز نبود؛ به سرعت این اعتراض را هم رد کرد و گفت، "این گونه درخواستها هیچ ارزشی ندارد." تنها چیزی که او می خواست تعیین تاریخ جلسه ی نهایی بود، که چون هیچ کس نمی توانست بر سر آن توافق کند، خورش راسا اعلام کرد: هجده دسامبر. این پایان کار بود.

این تاریخ درست می افتاد وسط تعطیلات کریسمس خانواده من در آسپن، ولی من قصد نداشتم بحث کنم. تنها دلجویی که قاضی گریسا از من کرد این بود که اجازه داد این کار را از طریق ویدئو شرکت کنم، بنابراین مجبور نبودم به نیویورک بروم.

النا، بچه ها و من در سیزده دسامبر به کلرادو رفتیم و اواخر بعد از ظهر به آسپن رسیدیم. النا در حالی که بچه ها بیرون برف بازی می کردند، یک شام سریع درست کرد. وقتی شام ساعت هفت بعد از ظهر - یعنی دو بامداد به وقت لندن تمام شد - هیچ یک از ما نمی توانستیم چشمانمان

را باز نگه داریم. پس از خواباندن بچه ها، من و النا زیر لحاف خریدیم و در چند لحظه به خواب رفتیم.

در گيجی خستگی فراموش کرده بودم تلفنم را خاموش کنم؛ ساعت یک بامداد شروع به زنگ زدن کرد. سعی کردم آن را نادیده بگیرم، اما همچنان وزوز می کرد. وقتی خواب از سرم پرید، تلفن را برداشتم و تماس های خبرنگاران مستقر در مسکو نیویورک تایمز، وال استریت ژورنال و آسوشیتدپرس را دیدم.

در رختخواب نشستم و متوجه چندین ایمیل شدم که درخواست کرده بودند در مورد مقاله ای که در کومرسانت، یکی از روزنامه های اصلی مسکو، منتشر شده بود اظهار موضع کنم.

روی لینک کلیک کردم، نویسنده مقاله یک روزنامه نگار یا ستون نویس نبود؛ آن را یوری چایکا، بالاترین مقام مجری قانون در روسیه، یعنی دادستان کل نوشته بود. همان کسی که در سال دوهزار و یازده به سوئیس سفر کرد تا تلاش کند پرونده پولشویی علیه استپانوف ها را متوقف کند.

مقاله را خواندم - و بعد دوباره خواندم. این خلاصه ای صادقانه از اتهامات بیکر هاستلر علیه سرگئی و من بود، اما خیلی فراتر رفته بود.

طبق اظهارات چایکا، که نامش به «مرغ دریایی» ترجمه می شود، سازمان های اطلاعاتی غربی مرا در دهه ی نود با مأموریت تضعیف و تخریب کشور به روسیه فرستاده بودند. اولین مأموریت من سرمایه گذاری در گازپروم، شرکت انحصاری گاز طبیعی روسیه، به دست آوردن کرسی در هیئت مدیره آن و دسترسی به تمام اطلاعات محرمانه شرکت بود. بعد این اطلاعات را با سازمان های اطلاعات و امنیت غربی و شرکت های آمریکایی در میان می گذاشتم تا منافع ملی روسیه را تضعیف کنم.

چایکا با افتخار اظهار کرده بود که این توطئه خنثی شد، اما در طول عملیاتم، در مالیات های خود تقلب، چندین شرکت را ورشکست و دویست و سی میلیون دلار از خزانه داری روسیه سرقت کرده بودم. به گفته او، پس از آن جنایات من سالها یک کارزار بین‌المللی دروغ پراکنی را رهبری کرده بودم تا مسئولیت جنایتیم را به گردن مقامات روسی صادق و شهروندانی مانند کاتسیوهای بیچاره بیندازم - همه هم با همدستی سرویس های اطلاعاتی غربی. در طول مقاله، چایکا به طور ضمنی اشاره کرده بود که من در قتل والری کوروچکین، اوکتای گاسانوف و سمیون کوروبینیکوف، سه عضو متوفی گروه جنایت سازمان کلیوف (که در فصل هشتم این کتاب آمده) مشارکت داشته ام.

در حین عملیات گسترده، سرگئی به طور اتفاقی دستگیر شده، بیمار و در نهایت به دلایل طبیعی در زندان مرده بود. چایکا مدعی شد که این "تراژدی" برای من و همکاران اطلاعاتی ام یک نعمت بادآورده بود، زیرا به ما اجازه داد که از مرگ سرگئی برای راه اندازی "عملیات ویژه بعدی خود برای بدنام کردن روسیه در برابر جامعه جهانی" استفاده کنیم.

این تلاش جدید شامل پرداخت پول به روزنامه‌نگاران غربی برای نوشتن داستان های قلابی بود که «احساس شفقت ذاتی مردم» را جلب می کرد، که در نهایت منجر به تصویب قانون مگنیتسکی در ایالات متحده شد.

در پایان مقاله، چایکا یک پاپیون مرتب هم دور همه چیز گره زده بود. او با اشاره به پرونده پروزون گفته بود که من به عنوان یک «کلاه بردار و جنایتکار بین‌المللی» که سال ها دنیا را فریب داده است معرفی خواهم شد.

بعد از خواندن مقاله برای بار سوم، دستهایم را گذاشتم روی ملحفه و به سقف تاریک خیره شدم. دیوانه وار ترین متنی بود که تا به حال خوانده بودم - نوشته های دیوانه وار زیاد خوانده بودم.

از ماهیت تخیلی روایت شگفت زده شده بودم؛ این اراجیف درماندگی
چایکا را نشان می داد و البته اهمیت قضیه را.

با منطق چایکا، اگر او می توانست دنیا را متقاعد کند که من یک کلاه
بردار هستم، قانون مگنیتسکی نیز اعتبارش را از دست میداد و میبایست
باطل می شد.

در این یک مقاله، چایکا نشان داد که آنچه ما همیشه به آن مشکوک
بودیم واقعا صحت داشته است. مخارج هنگفت روس ها در این پرونده
بیشتر برای میلیون ها دلاری بود که در حسابهای بانکی مسدود شده بود
و ربطی به دفاع در برابر پولشویی نداشت. هدف بی آبرو کردن من بود
تا بدین وسیله بتوانند قانون مگنیتسکی را زیر سوال ببرند.

این اهمیت بازجویی دوم را صد چندان میکرد.

نوشته ی ماندموس (۲۶)

زمستان ۲۰۱۵ - ۲۰۱۶

یک روز پس از انتشار نامه چایکا، دوستان قدیمی ادواردو و لینا وورزمن و سه فرزندشان در اسپین به ما پیوستند. وورزمن ها اهل سائوپائولو برزیل بودند، از اواخر دهه ی نود در مسکو همدیگر را شناختیم، قبل از شروع درگیری های من. من همیشه برزیلی ها را خوش اخلاق ترین آدمهای دنیا می دانستم، در میان برزیلی ها، وورزمن ها فوق العاده بودند. وقتی النا و من آنها را به کلرادو دعوت کردیم، نمی دانستیم که پرونده پروزون زندگی مرا خواهد بلعید. با قریب الوقوع شدن جلسه ی بازجویی نمی توانستم زمان زیادی را برای اسکی یا معاشرت با آنها بگذرانم، اما هنوز همراهی چنین دوستان خوبی در آن شرایط دشوار آرامش بخش بود.

کمی امکان داشت داشت که باز جویی لغو شود. مایکل کیم دریافته بود که حریف و مشتریان روسی اش با متهم کردن من به سرقت دویست و سی میلیون دلار مرتکب یک اشتباه تاکتیکی جدی شده بودند. در سال دو هزار و چهارده، سیمروت با قسم خوردن در دادگاه قاضی گریسا مبنی بر اینکه پروزون برای هرمیتاژ «حریف» محسوب نمی شود، از بیکر هاستلر دفاع کرده بود. قاضی گریسا هم ادعایش را قبول کرده و بر مبنای آن درخواست ما برای رد صلاحیت از جان را مسکو را مردود کرده بود.

مایکل پیشنهاد کرد که یک بار دیگر تلاش کنیم که دادگاه صلاحیت رسیدگی به پرونده پروزون را بیکر هاستلر و جان مسکو سلب کند .

به دلایل فنی، درخواست سلب صلاحیت باید از طرف هرمیتاژ باشد، نه شخص من، که به این معنی بود که ما باید یک وکیل دیگر استخدام کنیم. مایکل شخصی به نام جیکوب بوچدال را پیشنهاد داد. او را

استخدام کردیم و اعتراض را تنظیم و در پانزدهم دسامبر تسلیم دادگاه کرد. چون چیزی به زمان برگزاری دادگاه نمانده بود، همه چیز خیلی سریع پیش رفت و جلسه رد صلاحیت در همان روز جلسه بازجویی از من انجام می شد.

صبح آن روز جمعه وقتی از خواب بیدار شدیم سی سانت برف آمده بود و خانواده و مهمانان از روز اسکی پیش رو هیجان زده بودند؛ ولی متأسفانه من نمی توانستم همراهشان بروم.

صبحانه را زودهنگام با وورزمن ها خوردم، به بچه ها کمک کردم که برای اسکی آماده شوند و بعد از جمع جدا شدم و در دفتر کارم جلوی کامپیوتر برای یک روز سخت و طولانی آماده شدم.

جلسه بازجویی قرار بود در دفتر مایکل برگزار شود. با او در نیویورک تماس گرفتم تا ارتباط ویدیویی را قبل از جلسه امتحان کنیم. وقتی تصویر ظاهر شد، مایکل در اتاق جلسه تنها بود. حوالی ساعت نه و ربع صبح به وقت آنجا، دو وکیل دولت حاضر شدند، در یک طرف میز نشستند و چند پوشه را مقابلشان روی میز گذاشتند. حدود ساعت نه و چهل دقیقه ی صبح، تیم بیکر هاستلر وارد شدند؛ مثل دفعات قبل پر تعداد. حداقل نیم دوجین آدم که برخی چرخ دستی های بزرگ مملو از اسناد و مدارک را هل میدادند. یک دقیقه کامل طول کشید تا مستقر شوند.

این جلسه را مارک سیمروت رهبری نمی کرد، بلکه شاگردش، پل لوین، این کار را میکرد. برای اینکه سیمروت نمی توانست همزمان در دو مکان مختلف باشد، سیمورت در آن لحظه در دادگاه فدرال بود و سعی می کرد از رد صلاحیت های بیکر هاستلر جلوگیری کند.

جلسه رد صلاحیت قرار بود قبل از شروع بازجویی پایان یابد، اما هنوز در جریان بود. زمانی که ساعت به ده و ربع صبح رسید، جلسه به طور رسمی آغاز شد.

از راه دور در آسپن می توانستم تنش را در اتاق نیویورک احساس کنم. لوین به جلو خم شد و برای حمله آماده شد. اما مایکل به آرامی مداخله کرد (او همیشه به آرامی صحبت می کرد)، "از آنجایی که یک درخواست رد صلاحیت در مقابل قاضی در حال بررسی است، شروع کار تا زمانی که قاضی حکم را صادر نکرده باشد، نامناسب است."

در ابتدا، لوین به نظر می رسید که می خواهد مخالفت کند، اما منطق مایکل کاملاً محکم بود و لوین هیچ کاری نمی توانست بکند. از آنجایی که تا زمانی که رای قاضی در دادگاه صادر نشده بود و ما اینجا نمیتوانستیم شروع کنیم، فقط معذب نشستیم و منتظر ماندیم.

زمان میگذشت؛ ده دقیقه بعد بیست و بعد سی. کمی بعد از ساعت یازده صبح، همه تلفن ها یکباره به صدا در آمد. قاضی گریسا همین حالا دستور داده بود که تا زمان صدور حکمش، بازجویی را متوقف کنند.

جلسه تعطیل شده بود، حداقل برای آن روز. در حالی که تیم بیکر هاستلر با سروصدا چرخ دستی های خود را بار می کرد، من از پنجره به بیرون و آن برف تازه خیره شدم. به تلفن همراه مایکل زنگ زدم: "می توانم حالا بروم اسکی؟"

هنوز می توانستم او را در صفحه کامپیوتر ببینم. لبخندی زد و گفت، "حالش رو ببر."

خداحافظی کردم، کامپیوتر را خاموش کردم و با عجله به طبقه پایین رفتم تا وسایل اسکس ام را بردارم. همه در جیب سوار کردم و به سمت کوه بزرگ اسکی پیش ادواردو و بچه ها روانه شدم.

حدود بیست دقیقه با ماشین از آسپن فاصله داشت، و همانطور که در جاده ی پشتی حرکت می کردم، یاد زمانی افتادم که در مدرسه شبانه روزی در کلرادو بودم. آن وقت ها، هرگاه بیش از سی سانت برف در طول شب می بارید، مدیر مدرسه زنگ را به صدا در می آورد، کلاس ها را

تعطیل و «روز پودری» اعلام می کرد که در آن همه اسکی می رفتند - دانش آموزان، معلمان و استادان. هیچ صدایی شیرین تر از نوای آن زنگ گول پیکر نبود.

حالا این دقیقاً همان کاری بود که مایکل برای من انجام داده بود. وقتی با ادواردو تماس گرفتم تا خبر خوب را به اشتراک بگذارم. خیلی خوشحال شد. از من خواست که کمپ الک به آنها بپیوندم، منطقه ای که بهترین برف می بارد و مسیرهای نه چندان سختی دارد که از میان درختان می پیچد و برای بچه ها عالی است.

جیب را پارک کردم و وسایلم را برداشتم و مستقیم به سمت بالا بر رفتم. تضاد فاحشی بین نشستن در اتاق بازجویی روسی ها و نشستن بر روی تله اسکی در آن هوای صاف و برف وجود نداشت.

ادواردو و بچه ها در قله منتظر من بودند. بچه ها خیلی خوشحال بودند. برگشتیم و شروع کردیم به اسکی کردن در مسیر گرگ خاکستری. من و ادواردو عقب تر مراقب بودیم و بچه ها را جلوی خود نگه داشتیم. همانطور که از پیچ های نرم و قوس دار عبور می کردیم، احساس کردم تلفنم می لرزد. کناری ایستادم تا ببینم کی زنگ میزند. جیکوب بوچدال بود.

فکر نمی‌کردم به این زودی زنگ بزند.

از چیزی که می خواست بگویند می ترسیدم. "سلام؟"

"بیل - آیا از روزت لذت می بری؟"

"بله ولی چه اتفاقی افتاده؟"

"ما بردیم!"

"ما بردیم؟"

"بله. قاضی گریسا جان مسکو و بیکر هاستلر را رد صلاحیت کرد!"

همانجا ایستادم و به دوردست ها خیره شدم، به کوه های راکی در اطرافم. اتفاق بزرگی بود؛ سال ها تلاش برده بود؛ اما بالاخره این وکلای حيله گر را از پرونده کنار زده بودیم.

بی خبر از درگیری های قانونی من، بچه ها که منتظر ایتاده بودند فریاد می زدند، "بیا دیگه بابا، بیا!"

به جیکوب گفتم که قهرمان است، گوشی را در جیبم گذاشتم و اسکی را از سر گرفتم. این یکی از بهترین روزهای اسکی زندگی من بود و هنوز هم هست.

من در درخشش این پیروزی برای چند روز آینده لذت بردم و از این شانس لذت بردم که مثل یک آدم معمولی در تعطیلات باشم. ما اسکی کردیم، سورتمه سواری کردیم، گلوله های برفی در خیابان به هم پرتاب کردیم و هدیه کادو پیچ کردیم تا پای درخت کریسمس بگذاریم. می دانستم که این فقط یک وقفه است - پروزون به زودی وکلای جدیدی استخدام می کرد و در سال نو به سراغمان می آمد - اما فعلاً نمیخواستم به این فکر نمی کردم.

دو روز مانده به کریسمس، جیکوب دوباره تماس گرفت. این بار چندان خوشحال نبود. گفت که قاضی گریسا یک کنفرانس تلفنی فوری برای همه وکلا در آن بعد از ظهر برنامه ریزی کرده است. جیکوب گفت، "فکر کنم در مورد تصمیم رد صلاحیتش دو دل شده."

"حتماً شوخی می کنی."

بعداً همان روز، همه با اتاق قاضی گریسا تماس گرفتند. عجیب این بود که ناتالیا و سلنیتسکایا نیز به این تماس پیوست. او به طور خاص برای مقابله با این بحران به نیویورک آمده بود و قاضی گریسا به او اجازه داد تا در دادگاه سخنرانی کند. این بسیار غیرعادی بود چون او عضو کانون

وکلائی نیویورک نبود و حتی انگلیسی صحبت نمی کرد. او با استفاده از یک مترجم، از قاضی درخواست کرد که بیکرهاستلر را بازگرداند، و توضیح داد که برای پروزون دشوار است که تنها چند هفته قبل از محاکمه، وکیل جدیدی پیدا کند.

قاضی دلسوز بود. به نظر می رسید که به خصوص تحت تأثیر این قرار گرفته که وسلنیتسکایا تمام راه را از مسکو آمده. روز بعد، در شب کریسمس، قاضی گریسا تصمیم رد صلاحیت خود را به حالت تعلیق درآورد. او هنوز نظرش را تغییر نداده بود، اما از وکلا خواست استدلال های کتبی بیشتری ارائه کنند تا بتواند تصمیم نهایی را بگیرد.

با زحمت زیاد فکر کار را در ذهنم به کناری راندم. صبح کریسمس زود از خواب بیدار شدیم و به اتاق نشیمن رفتیم تا دور درخت جمع شویم. بچه ها به نوبت هدایا را باز کردند. بعد من و النا با لینا و ادواردو هدایایی رد و بدل کردیم.

خیلی دشوار بود که اجازه ندهم این قاضی دمدی مزاج کریسمس مرا خراب کند، اما موفق شدم.

چند روز بعد، در سوم ژانویه به لندن بازگشتیم. تصمیم قاضی در هشت ژانویه رسید. در یک تغییر عقیده عجیب رد صلاحیت جان مسکو را رد کرد. خیلی راحت نظرش را تغییر داد - دوباره.

ما سه روز بعد درخواست تجدید نظر دادیم، اما قاضی رد کرد و گفت که رای در رد کردن رد صلاحیت قطعی است.

تنها چیزی که قاضی به آن اهمیت می داد شروع محاکمه پروزون بود و نمی خواست من جلویش را بگیرم. وقتی با مایکل کیم تماس گرفتم، او گفت، "ما تقریباً از جاده خارج شدیم، اما هنوز یک چیز وجود دارد که می توانیم امتحان کنیم." او توضیح داد، "تنها چیزی که می تواند دادگاه را

وادار به عقب نشینی کند چیزی به نام حکم ماندموس است. احتمال موفقیتش ناچیز است اما راه دیگری نمانده.

گفتم "به نظر حرکت خیلی ضعیف است."

گفت: "بله، ما باید به دادگاه تجدید نظر برویم و آنها را متقاعد کنیم که قاضی غیر منصفانه و غیر منطقی رفتار می کند، و امیدوار باشیم که آنها مداخله کنند. معمولا من هرگز این روش را توصیه نمی کنم، اما چون قاضی گریسا اینقدر نا متعادل عمل می کند، ممکن است کار ساز باشد."

همانطور که مایکل گفته بود، این تنها راه بود. من به وکلا چراغ سبز دادم و جیکوب در سیزده ژانویه درخواست حکم ماندموس را به دادگاه تجدیدنظر ناحیه دوم نیویورک تسلیم کرد.

در همان حال که دادگاه تجدید نظر درخواست را بررسی می کرد، پرونده پروزون هم در جریان بود و قرار بود در بیست و هفتم ژانویه دادگاه تشکیل شود. کاغذ ها همین طور سرسام آور مبادله میشد، سرگیجه آور بود.

قرار بود برای بازجویی به نیویورک پرواز کنم ، بعد در دادگاه محاکمه بشوم و بعد در یک دادگاه دیگر روزها به عنوان شاهد حور پیدا کنم.

همانطور که در حال آماده شدن برای سفر به نیویورک در بیست و پنج ژانویه بودم، ایمیلی از جیکوب دریافت کردم که یک ضمیمه یک صفحه ای داشت با این مضمون، "پس از بررسی دقیق، بدینوسیله دستور می دهیم که درخواست تجدیدنظر پذیرفته شده و دادگاه منطقه باید در طول مدت رسیدگی به تجدیدنظر متوقف شود."

به زبان غیر حقوقی این بدان معنی بود که همه چیز متوقف می شد. دادگاه گریسا متوقف میشد تا تکلیف دادگاه بالاتر تکلیف درخواست ما را روشن کند. وکلا مجبور شدند قلم خود را زمین بگذارند.

این تصمیم قابل توجهی بود. توقف یک پرونده بزرگ پولشویی درست چند روز قبل از محاکمه نشان می داد که چقدر کارشکنی جان مسکو و بیکر هاستلر را جدی گرفته بودند.

پس از آن سکوت مطلق حکمفرما شد تا اینکه سه ماه بعد دادگاه تجدید نظر اعلام کرد قاضی گریسا - با هفتاد و دو سال سابقه خدمت فدرال - برای همیشه از پرونده پروزون کنار گذاشته می شود.

نوازنده ی ویلون سل (۲۷)

بهار ۲۰۱۶

تقریباً یک سال قبل، در اواسط ماه مه سال دو هزار و پانزده، هنگامی که آسمان سنت تروپیز با آبی کم رنگ سپیده دم روشن می شد، نیروهای پلیس ملی فرانسه با لباس فرم به در ورودی یک ویلای مجلل جمع شدند. صدای آژیر و نور چراغ گردانی در کار نبود.

افسر ارشد زنگ در را به صدا درآورد. زن بلوندی میانسال با چشمانی خواب آلود پاسخ داد. او که متعجب بود و با لهجه روسی به زبان فرانسه صحبت می کرد، با حالت عصبی پرسید که چرا آنها آنجا هستند. مامور حکم بازرسی را نشان داد و سپس مامران به داخل خانه ریخته و دوازده ساعت آنجا را زیر و رو کردند. در پایان روز، زن دستگیر و به یک ایستگاه پلیس منتقل شد و مورد بازرجویی قرار گرفت.

روز بعد، به پاریس منتقل و در آنجا دوباره مورد بازرجویی قرار گرفت، این بار توسط قاضی رنو ون رویمبک، قاضی مسئول تحقیقات پولشویی فرانسوی مرتبط با پرونده مگنیتسکی. قاضی این زن روسی را به پولشویی متهم و همزمان نه میلیون دلار در حساب های او در فرانسه، لوکزامبورگ و موناکو را مسدود کرد.

این پنجمین دستور بازداشت مگنیتسکی بود.

دستور یورش، دستگیری و بازداشت اموال نتیجه مستقیم یکی از شکایات هایی بود که ما پس از دسترسی به پرونده کرده بودیم. پرونده مولداوی نه تنها به کشورهایی مانند ایالات متحده و فرانسه، بلکه به سراسر اروپا و سراسر جهان وصل مرتبط بود، چون به افشای یک شبکه درهم تنیده و گسترده پولشویی کمک میکرد.

کار پولشویی هم پیچیده است و هم ساده.

برخلاف چهل سال پیش، که یک پولشو می توانست با یک چمدان پر از پول نقد در بانک حاضر شود و حساب باز کند، امروز حداکثر مقدار پول نقدی که می شود واریز یا برداشت کرد ده هزار دلار است و برای مبالغ بیشتر باید اظهارنامه رسمی پر کرد. در نتیجه، پولشو ها دیگر به صورت نقدی معامله نمی کنند بلکه کارشان را با استفاده از نقل و انتقالات بانکی انجام می دهند. آن ها صدها حساب در ده ها بانک به نام شرکت های صوری ایجاد می کنند و سپس پول ها را با مبالغ و روش های بسیار متعدد به قدری بین حساب ها جا بجا میکنند و که دیگر هیچکس وقت ، پول و فراصت پیگیری اش را نداشته باشد.

از نظر طراحی نیز ساده است. پولشویی چیزی جز انتقال پول نیست و هر انتقالی ردپایی پاک نشدنی به جا می گذارد، درست همانطور که جان مسکو اشاره کرده بود. در تمام موارد پولشویی روسیه، پول از روسیه شروع می شود. سپس از چند کشور ترانزیت مانند مولداوی، قبرس، لیتوانی، لتونی و استونی عبور می کند، قبل از فرود در کشورهای مقصد مانند فرانسه، سوئیس و ایالات متحده. وقتی به مرحله نهایی می رسد، پول در بانک ها انباشته می شود، یا بصورت املاک و مستغلات نگهداری می شود، یا برای خرید های گزاف مانند کشتی تفریحی و جت شخصی، جواهرات، یا آثار هنری استفاده می شود.

چیزی که پولشو های روسی روی آن حدس نمی زدند وجود افرادی مانند او سی سی آر پی یا تیم ما بود ، بالاخص وادیم کلاینر. پس از دریافت پرونده مولداوی، وادیم شکایت های جنایی بسیاری تهیه کرد که ما به بیش از ده ها کشور ارسال کردیم. بیشتر این شکایات منجر به باز شدن پرونده های تحقیقاتی شده بود که اغلب به وادیم امکان دسترسی به اطلاعات بانکی بیشتری را می داد.

هر بار که اطلاعات جدیدی به دست می‌آورد، آن را به پایگاه داده خود اضافه می‌کرد و به این منوال ارتباطات بیشتری کشف می‌کرد از اینکه دویست و سی میلیون به کجاها رفته است. آنچه در ابتدا به صورت مجموعه‌ای نسبتاً ناقص از نقل و انتقال‌های بانکی، نام شرکت‌ها و اسناد آغاز شده بود، حالا به یکی از جامع‌ترین پایگاه‌های اطلاعاتی در مورد پولشویی روسیه تبدیل شده بود.

تا سال ۲۰۱۶، وادیم تبدیل به محل رجوع هر روزنامه‌نگاری شده بود که در مورد پولشویی روسیه سوالی داشت. در پایان مارس همان سال یک روزنامه‌نگار انگلیسی به نام لوک هاردینگ تماس گرفت. لوک مردی با موهایی روشن و تحصیلکرده آکسفورد چهل و چند ساله بود که برای روزنامه گاردین کار می‌کرد و زمانی خبرنگارشان در مسکو بود. او مقالات و کتاب‌های متعددی در افشای فساد روسیه نوشته بود. همچنین تجربه مشترکی ما را به هم نزدیک میکرد؛ لوک هم مثل من در فرودگاه شرمیتوو مسکو بازداشت شده و پس از گذراندن یک شب در بازداشتگاه به لندن بازگردانده شده بود. ویزای او نیز برای همیشه لغو شده بود.

او پرسید که آیا می‌تواند برای بحث در مورد پروژه‌ای که روی آن کار می‌کرد، نزد ما بیاید. وقتی پرسیدم در چه مورد، گفت، "ببخشید، نمی‌توانم تلفنی در موردش صحبت کنم."

تمثیل لوک این بود که "اینکه تو پارانوید هستی معنی‌اش این نیست که دنبالت نباشند." وقتی که او به همراه همسر بریتانیایی و دو فرزند کوچکشان در مسکو زندگی می‌کردند، خانواده مرتباً توسط نیروهای امنیتی روسیه اف‌اس‌بی مورد آزار و اذیت قرار می‌گرفتند. ماموران دولتی چندین بار به آپارتمان طبقه دهم آنها نفوذ کرده بودند، رمز عبور کامپیوترها را عوض کرده بودند، زنگ ساعت را برای نیمه شب تنظیم کرده بودند و حتی قفل پنجره کنار تخت کوچکترین فرزندشان را شکسته

بودند. هیچ کس از هیچ یک از این اقدامات صدمه ندیده بود، اما این تهدیدها انجام شده بودند که به لوک و خانواده اش بفهمانند که تحت نظارت مداوم و آسیب پذیر هستند.

لوک در بیست و دو مارس به دفتر ما آمد. همانطور که به اتاق کنفرانس میرفتیم، او از من و وادیم خواست که تلفن هایمان را به اتاق جلسه نیاوریم. موافقت کردیم. موبایل خودش را هم داخل یک کیف فارادی گذاشت، یک کیف کوچک سیاه رنگ که همه سیگنال های تلفن را مسدود می کند. به این ترتیب، اگر گوشی او هک شده بود، هیچکس نمی توانست به آن گوش کند.

"این همه احتیاط برای چیه؟" پرسیدم.

گفت: "من و همکارانم روی یک داستان بسیار حساس کار می کنیم، من نمی خواهم هیچ چیز را به بخت و اقبال واگذار نمی کنم."

"حالا که همه در اسن اتاق هستیم، جریان چیه؟" من پرسیدم.

"ببخشید، من به منبع اطلاعاتم قول دادم تا زمانی که داستان منتشر نشده، با کسی در موردش صحبت نکنم. اگر از طرف شما مشکلی نیست، می خواهم چند نام را در پایگاه داده شما جستجو کنم تا ببینم آیا به پرونده مگنیتسکی ارتباطی دارند یا خیر."

اگرچه این اطلاعات یک طرفه بود، این نوع مکالمات اغلب باعث پیش برد اهداف ما می شد، بنابراین گفتم که خوشحال می شویم همکاری کنیم.

او با این سؤال شروع کرد، "آیا تا به حال با یک شرکت صوری به نام سونت اورسیز برخورد کرده اید؟"

وادیم در لپ تاپ خود تایپ کرد. بعد از لحظه ای گفت، "نه."

"اینترنتشال مدیا اورسیز یا شرکت سندلوود کوتیننتال چطور؟"

وادیم تمرین را تکرار کرد. "بخشید، هیچی."

"یک روسی به نام سرگئی رولدوگین چطور؟"

وادیم چشمانش را بست، فکری کرد و گفت، "نه. باید برمیخوردم؟"

"نه. او یک سلبریتی کوچک است - یک نوازنده ویولن سل در سن پترزبورگ - من کنجکاو بودم که آیا نامش هرگز در سیستم شما ظاهر شده؟"

واریم چک کرد: "متاسفم، در فهرست نیست."

لوک با دلسردی موضوع را عوض کرد، از کارامورزا و پروزون صحبت کردیم و در حالی که کم کم داشتیم جلسه را می بستیم، لوک گفت، "به روزنامه ی گاردین یک نگاهی بکن. وقتی این منتشر بشه فکر کنم براتون جالب خواهد بود."

در سوم آوریل، گاردین مقاله‌ای با عنوان زیر منتشر کرد؛ "رد پای دو میلیارد دلار در خارج که به ولادیمیر پوتین می‌رسد." لوک بخشی از کنسرسیومی متشکل از سیصد و هفتاد روزنامه نگار از هشتاد کشور بود که داستانی به نام "اسناد پاناما" را منتشر کردند. منبع اصلی نشت داده‌ای حاوی بیش از یازده میلیون سند بود که توسط موسسه موساک فونسکا در پاناما نگهداری می‌شد. این روزنامه ها جزئیات مالی صدها هزار شرکت در خارج و حساب های آنها متعلق به افراد ثروتمند در سراسر جهان را فاش کردند.

دلایل زیادی وجود دارد که چرا کسی یک شرکت خارجی راه اندازی می کند. گاهی اوقات آنها این کار را به دلایل ناشناس یا ایمنی شخصی انجام می دهند، گاهی اوقات برای تسهیل سرمایه گذاری در چندین کشور، اما گاهی اوقات، شرکت های خارجی برای اهداف پلید ایجاد می شوند.

اسناد پاناما حتی نشان میداد که من هم شرکت هایی در خارج دارم، اما برخلاف برخی دیگر از شرکت های فاش شده، شرکت من برای اهداف قانونی برنامه ریزی املاک راه اندازی شده بود و به طور کامل اسنادش در اختیار مقامات مالیاتی و نظارتی غربی قرار داشت. روزنامه نگاران علاقه‌ای به این نوع شرکت ها نداشتند، بلکه به شرکت های مخفی متعلق به مقامات دولتی و سیاستمداران علاقمند بودند که جیب خود را از طریق فساد پر می کنند. مقالاتی که در سوم آوریل منتشر شد بر اساس کشور تقسیم می شدند و هر کشوری یک شخص کلیدی بود؛ یک ستاره. در روسیه، اسم این ستاره سرگئی رولدوگین بود، همان نوازنده ویولون سل.

لوک نوشته بود که رولدوگین فقط یک نوازنده ویولون سل نیست، بلکه بهترین دوست پوتین است و رفاقتشان به دهه هفتاد برمی‌گردد. اگرچه رولدوگین ادعا می‌کرد که ماشین دست دوم می‌راند و ویولون سل دست دوم می‌نوازد، اما شرکت‌هایی را کنترل می‌کرد که از سال دوهزار میلیارد دلار دارایی جمع آوری و او را به ثروتمند ترین موسیقیدان جهان تبدیل کرده بودند.

یک جستجوی سریع در گوگل نشان می‌داد که ثروتمند ترین موسیقیدانان جی‌زی، سر پل مک کارتنی و سر اندرو لوید وبر هستند که هر کدام حدود ۱.۲۵ میلیارد دلار دارایی دارند. یو یو ما احتما ثروتمند ترین ویولون سل نواز باشد و فقط ۲۵ میلیون دارایی دارد.

گاردین تنها رسانه ای نبود که در مورد رولدوگین گزارش داد. او سی سی آر پی و روزنامه اپوزیسیون مسکو، نوایا گازتا، نیز در آن برخی از روش های رولدوگین را منتشر کردند. چهارا ای که با هم ترسیم کرده بودند تکان دهنده بود.

در یکی از موارد فاش شده، یک الیگارش ده‌ها میلیون دلار بابت «خدمات مشاوره سرمایه گذاری» به یکی از شرکت های رولدوگین پرداخت کرده بود. توضیح اینکه چرا یک میلیاردی که به منابعی مثل گلدمن سکس،

جی پی مورگان و کردیت سوئیس دسترسی دارد، چرا باید از شرکت یک نوازنده ویلون سل روسی مشاوره بگیرد؟

مورد دیگر ادعا می کرد که الیگارشوی دیگر «دارایی» به ارزش بیش از صد میلیون دلار را به یکی دیگر از شرکتهای رولدوگین به قیمت دو دلار «فروخته است».

مورد سوم، گزارش میکرد که یک شرکت رولدوگین وامی بیش از پانصد میلیون دلار از یک بانک دولتی روسیه دریافت کرده است. ظاهراً شرکت رولدوگین هیچ وثیقه یا تضمینی برای این وام عظیم ارائه نکرده بود.

در مجموع، بیش از دو میلیارد دلار از طریق شرکت های رولدوگین اعتبار گرفته شده بود. چرا این افراد و مؤسسات مهم روسی انبوهی از پول را به شرکت های خارجی که متعلق به یک نوازنده بود وام داده بودند؟ رولدوگین هرگز نتوانست هیچ توضیح معقولی ارائه دهد. اما پاسخ، به نظر من، این است که این نوازنده در واقع دست نشانده دوست دیرینه خود، ولادیمیر پوتین، است.

این ترتیبات مالی یکی از عیب های اصلی پوتین را مشخص کرد. پوتین عاشق پول است، اما از آنجایی که او رئیس جمهور است، فقط می تواند حقوق رسمی خود را دریافت کند (که حدود سیصد هزار دلار در سال است) و نمی تواند دارایی بیش از آنچه که قبل از حضور در دولت داشته جمع آوری کند. اگر این کار را می کرد، هر کسی با در اختیار داشتن یک نسخه از صورت حساب بانکی یا یک سند ملک به نام او، می توانست از او باج گیری کند. پوتین به خوبی با این روش آشناست، چون خودش بارها آن را علیه دشمنانش بکار برده است.

بنابراین، پوتین به افراد دیگری نیاز داشت که اموالش را نگه دارند تا رد پای هیچ مدرکی به خودش نرسد. برای این کار او به افراد مورد اعتمادی نیاز داشت - که خیلی کمیابند. رولدوگین یکی از این افراد برای پوتین

بود. از همان لحظه ای که این دو در بیست سالگی در خیابان های لنین گراد یکدیگر را ملاقات کردند، مانند برادر بودند. این رولدوگین بود که پوتین را به همسرش معرفی کرد و پدرخوانده ی دختر اول پوتین بود؛ در طول دهه ها آنها دوستانی صمیمی باقی مانده بودند.

از زمانی که پوتین قدرت را به دست گرفته بود، روزنامه نگاران و دولت های غربی می دانستند که او مردی بسیار ثروتمند است، اما راهی برای اثباتش نداشتند. حالا به لطف اسناد پاناما، حداقل یک بخش کوچک از آن شواهد دست پیدا کرده بودند.

این خبر برای ما خیلی مهم بود، چون اگر می شد حتی یک دلار از دویست و سی میلیون دلار را از طریق رولدوگین به پوتین مرتبط کنیم، بازی عوض میشد.

وادیم نام شرکت های رولدوگین را که در این مقالات ذکر شده بود از طریق سیستم بررسی کرد، اما چیزی پیدا نشد.

با این حال، این مقالات اولیه فقط قطره ای از دریا بود. روزنامه نگاران دیگر به استخراج اطلاعات از اسناد پاناما ادامه دادند و دو روز بعد یک وب سایت در لیتوانیایی در گزارشی دیگر نوشت که فقط شش ماه پس از کلاه برداری دویست و سی میلیون دلاری، یکی از شرکت های مرتبط با رولدوگین، هشت صد هزار دلار از حسابی در یک بانک لیتوانی دریافت کرده است. این حساب متعلق به یک شرکتی به نام دلکو نتورکس بود.

وادیم دوباره پایگاه داده اش را جستجو کرد. دلکو در سیستم پیدا شد. او تراکنش هایی پیدا کرد که نشان می داد آن هشت صد هزار دلار به دزدی دوست و سی میلیون دلاری مرتبط است. پس از ترک روسیه، پول از طریق یک سری بانک در مولداوی، استونی و در نهایت لیتوانی عبور کرده بود.

حالا می توانستیم جنایتی را که سرگئی مگنیتسکی افشا کرده و به خاطرش کشته شده بود به رولدوگین و به این طریق به ولادیمیر پوتین رئیس جمهور روسیه مرتبط کنیم.

این ارتباط همه چیز را روشن میکرد.

وقتی سرگئی کشته شد، پوتین می توانست عاملان جنایت را محاکمه کند، اما این کار را نکرد. زمانی که جامعه بین المللی خواستار اجرای عدالت برای سرگئی شد، پوتین دست اندرکاران را تبرئه کرد. زمانی که قانون مگنیتسکی تصویب شد، پوتین با ممنوعیت پذیرش یتیمان روسی با آن مقابله به مثل کرد. قبل از تصویب قانون مگنیتسکی، دولت پوتین ترتیبی داد که دیمیتری کلیوف، یک سردسته تبه کار، به همراه وکیلش، آندری پاولوف - هر دو شهروند معمولی، انگار که نماینده رسمی دولت باشند - در مجمع پارلمانی سازمان امنیت و همکاری اروپا در موناکو شرکت و علیه قانون مگنیتسکی لابی کنند.

چرا پوتین برای محافظت از گروهی از مقامات رسمی و جنایتکاران سازمان یافته تا این حد تلاش کرده بود؟

یک جواب خیلی ساده داشت، از خودش محافظت می کرد.

در برابر دویست و سی میلیون دلار، هشت صد هزار دلار مبلغی ناچیز است. اما مبالغ بزرگ همین طور جمع میشوند. مثل گرفتن پنج دلار برای عوارضی از هر ماشین، که بعد از یک میلیون ماشین، برای خودش ثروتی میشود.

موساک فونسکا فقط یکی از صدها موسسه ای بود که در خارج شرکت ثبت می کردند. اگر اطلاعات بقیه شان هم همینطور فاش می شد، مطمئن بودم که سایر متولیان پوتین را هم که قسمت های دیگری از دویست و سی میلیون دلار را دریافت کرده بودند، پیدا می کردیم. و

دزدی دویست و سی میلیون تنها یکی از هزاران جنایتی بود که از زمان به قدرت رسیدن پوتین در روسیه رخ داده بود.

چیزی که ما میدیدیم فقط نوک کوه یخی بود. (قسمت اعظم اش زیر آب است)

قانون مگنیتسکی می گوید که دارایی های ناقضان حقوق بشر روسیه در غرب مسدود خواهد شد. همچنین میگوید که ذینفعان مجازات خواهند شد.

قانون مگنیتسکی هم ثروت و هم قدرت پوتین را به خطر انداخته بود و او را شدیداً عصبانی کرده بود.

دلیل جنگ متعصبانه او علیه قانون مگنیتسکی کاملاً شخصی بود.

ما روی نقطه ضعف اش دست گذاشته بودیم.

ضد اطلاعات (۲۸)

بهار ۲۰۱۶

سه روز قبل از انتشار داستان اسناد پاناما، گروهی از نمایندگان کنگره آمریکا به همراه دو اسکورت نظامی و چندین عضو کنگره وارد مسکو شدند.

به هتل ریتز کارلتون در گذرگاه اصلی مسکو رسیدند و پس از جابجا کردن چمدان ها و کمی استراحت، در لابی با به یک سفارت آمریکا پیوستند که آنها را سوار سه اتوموبیل شورلت بزرگ سیاه رنگ کرد. آمریکایی ها که هنوز از سفر طولانی خود خسته بودند، حدود یک کیلومتر دیگر رفتند تا به شورای شورای فدراسیون، مجلس عالی قانونگذاری روسیه برسند.

این سفر توسط نماینده جمهوریخواه کنگره دانا رورباکر از اورنج کانتی کالیفرنیا سازماندهی شده بود. رورباکر در اوایل کارش، سخنرانی نویس رونالد ریگان بر ضد شوروی بود، اما حالا تبدیل به دوست پوتین در کنگره آمریکا شده بود. هیچ کس در واشنگتن نمی دانست چه چیزی باعث این دگردیسی شده است. رورباکر یکی از معدود قانونگذارانی بود که علیه قانون مگنیتسکی رای داد و این حدس که طرفدار پوتین بود بیشتر تقویت شد.

هنگامی که هیئت آمریکایی به مقصد خود رسید، آنها را به اتاق کنفرانس بردند و مورد استقبال سناتور روسی کنستانتین کوساچف، رئیس امور خارجه شورای فدراسیون و تعدادی از همکارانش قرار گرفتند. نشست رسمی بود و موضوعاتی مانند روابط ایالات متحده و روسیه، جنگ در اوکراین و تجارت تبادل نظر شد. نشست حدود یک ساعت طول کشید

و در انتها، کوساچف بی سر و صدا یادداشتی را به پول برنرز کارمند روراباکر رد کرد.

کوساچف درخواست کرد که روراباکر و برنرز برای یک جلسه خصوصی بدون حضور هیچ آمریکایی دیگر در اتاق بمانند و روراباکر موافقت کرد.

وقتی بقیه هیئت به لابی رفتند، روراباکر و برنرز کنار کوساچف ماندند. به محض اینکه آنها تنها شدند، یک مقام دیگر به آنها پیوست - ویکتور گرین. او معاون دادستان کل روسیه و یکی از نزدیک ترین همکاران یوری چایکا بود. همان کسی که پس از مرگ سرگئی به او اتهام زده منجر به این شد که سرگئی تبدیل به اولین فردی تاریخ روسیه شود که پس از مرگ مورد پیگرد قانونی قرار گرفته است. به خاطر همین اقدام، گرین تحت قوانین مگنیتسکی در ایالات متحده تحریم شده بود.

اداره ضد جاسوسی اف بی آی از قبل به روراباکر هشدار داده بود که مأموران روسیه میخواهند او را به عنوان یک مامور بالقوه مورد هدف قرار دهند. طبق ضوابط، روراباکر به محض ورود گرین باید اتاق را ترک میکرد. اما این کار را نکرد.

این جلسه رسمی نبود. گرین یک سند دو صفحه‌ای به زبان انگلیسی با علامت «محرمانه» به روراباکر داد. نمی دانیم در آن جلسه چه اتفاقات دیگری افتاد، اما پس از پانزده دقیقه از هم جدا شد.

سپس روراباکر و برنرز دوباره به هیئت آمریکایی ملحق شدند و همگی به سوار اتموبیل های شورولت شدند و برای پذیرایی رسمی به افتخار دیدارشان از روسیه به اسپاسو هوس، اقامتگاه زیبای سفیر آمریکا در مرکز مسکو رفتند.

جلسات بیشتری برای روز بعد تدارک دیده شد بود؛ از جمله قرار ملاقات دیگری بین روراباکر و یک مقام دیگر تحریم شده روسیه، ولادیمیر

یاکونین، رئیس سابق راه آهن روسیه. باز هم هیچ آمریکایی دیگری حضور نداشت.

سپس کل هیئت ایالات متحده سوار بر یک هواپیمای لهستانی به ورشو رفتند. در طول هفته بعد، آنها به جمهوری چک، مجارستان و اتریش سفر کردند و در تاریخ دوازدهم آوریل به واشنگتن بازگشتند.

سه روز پس از بازگشت و بدون ارتباط با آن سفر، قانون جهانی مگنیتسکی قرار بود در کمیته امور خارجه مجلس مورد بحث قرار بگیرد.

قانون جهانی مگنیتسکی پیشنهاد جدیدی بر مبنای همان قانون مگنیتسکی تصویب شده بود که به دولت آمریکا اجازه بازداشت اموال و منع سفر را که در آن زمان فقط مختص روسیه بود به ناقضان حقوق بشر و جنایتکاران در تمام کشورها تعمیم می داد..

قانون جهانی پیشتر با موافقت متفق القول در سنا تصویب به تصویب رسیده بود و بحث در کمیته امور خارجه مجلس آخرین قدم لازم قبل از رای گیری در مجلس نمایندگان بود.

قانون جهانی مگنیتسکی به طور قابل توجهی میراث سرگئی را گسترش می داد. هر زمان که ایالات متحده یک مفسد را در هر کجای جهان تحریم کند، نه تنها فداکاری سرگئی، بلکه نقش روسیه در قتل او یادآوری می شد. برای ما خیلی مهم بود که این قانون اعمال شود.

حدود یک هفته پس از بازگشت روراباکر به واشنگتن، یک تماس فوری از کایل پارکر دریافت کردم. او اکنون به عنوان مشاور ارشد الیوت انگل، نماینده عالی رتبه کمیته خارجی مجلس نمایندگان در امور اروپا و روسیه کار می کرد. "مگنیتسکی به تازگی از دستور کار خارج شده!" او فریاد زد.

"چی؟ چطور؟" من پرسیدم.

"روراباگر پشت ماجراست. او از روسیه برگشته و به تازگی با رویس، رئیس کمیته، ملاقات کرد، بعد از دستور کار حذف شد."

"چرا رویس این کار را می کند؟"

"ظاهرا روراباگر چیزی با خود آورده، نوعی سند."

"لعنتی. ببین می شه یک کپی ازش بگیری؟"

"من هم همین طور فکر میکنم. یک روز به من وقت بده."

به دلیل شغل کایل، هر چیزی که در کنگره به روسیه ربط داشت به میز او می رسید.

روز بعد، کایل یک سند دو صفحه‌ای، تک فاصله و بدون سربرگ را فرستاد، که همان چیزی بود که روراباگر از ویکتور گرین دریافت کرده و اکنون در واشنگتن دست به دست میشد. این بازخوانی قطعه‌ی یوری چایکا بود که قبلا در کامرسانت چاپ شده بود و به شکل یک اخاذی ظریف که اگر قانون مگنیتسکی حذف شود، روابط ایالات متحده و روسیه می تواند به طور چشمگیری بهبود یابد. این "بهبود" از نظر تئوری می تواند شامل لغو ممنوعیت فرزند خواندگی پوتین هم باشد.

وقتی از کایل پرسیدم که چرا رئیس رویس، که به خاطر مواضع سخت گیرانه‌اش در قبال روسیه شناخته شده بود، به این سند اعتبار داده، کایل گفت، "روراباگر یک فیلم هم در حمایت از این موضوع نشان داده."

کایل توانسته بود آدرس اینترنتی و رمز عبور فیلم را به دست آورد که همان شب آن را به اشتراک گذاشت. اسم فیلم بود "پشت پرده‌ی قانون مگنیتسکی". آندری نکراسوف، همان روشنفکر پریشان مو که در انجمن فنلاند و روسیه در هلسینکی با من مصاحبه کرده بود، فیلم را نوشته و کارگردانی کرده بود.

از آن زمان، نکراسوف سه بار دیگر با من مصاحبه کرده بود. دو مورد اول به خوب بود، اما سومی نه و وسط مصاحبه شروع کرد به مطرح کردن نقطه نظر های سازمان امنیت روسیه اف اس بی به بیراهه کشیده شده بود، مثل اینکه کاریوف بی گناه است، یا سرگی بر علیه او و کوزینتسوف شهادت نداده بود، من مصاحبه را ک.تاه کردم. هرگز فکر نمی کردم این مصاحبه ها به جایی برسد، اما ظاهراً رسیده بود. روی آدرس کلیک کردم و مشغول تماشا شدم.

برای دراماتیزه کردن فیلم از داستان مگنیتسکی شروع می شد که در آن من به عنوان راوی نقش داشتم. اما در حدود یک سوم راه، زمانی که نکراسوف در کانون توجه قرار گرفت و تبدیل به شخصیت اصلی فیلم در دنیای خود ساخته اش شد، لحن فیلم تغییر کرد.

او ادعا کرد که داستان مگنیتسکی که غرب پذیرفته، نادرست است. در طول بخش دوم، تصویر او از من از یک جنگجوی شجاع حقوق بشر به ناشری بد ذات تبدیل شد که دروغ سرهم کرده بود تا "جنایت های مالی" خود را در روسیه بپوشاند. خیلی هم راضی به نظر میرسید که از شهرت خود در ضدیت با پوتین برای اعتبار بخشیدن به "یافته های جدید" استفاده کرده بود که مشابه نگاه دولت روسیه بود، فقط در بسته بندی ظریف تر و قابل هضم تری ارائه شده بود.

فیلم مملو از دروغ و جعل بود. او روایت آشنای روسی را دنبال و ادعا می کرد که سرگئی یک افشاگر نبوده، اینکه من و سرگئی دو بیست میلیون دلار را دزدیدیم و اینکه سرگئی به قتل نرسیده بود. به روایت نکراسوف، در آخرین شب زندگی سرگئی، سرگئی توسط هشت محافظ ضد شورش مورد ضرب و شتم قرار نگرفته بود و کبودی و ضایعات روی مچ دست و مچ پاهای او "خودزنی" بوده است. نسخه های دیگری از این اظهارات را آنقدر از دولت روسیه شنیده بودم که غافلگیر شدن برایم سخت بود.

اما چیزی که مرا غافل گیر کرد رفتار نکراسوف با مادر سرگئی بود.

قبل از اینکه بفهمم نکراسوف رنگ عوض کرده ، درخواست مصاحبه با ناتالیا ماگنیتسکایا را کرده بود و من ضامنش شده بودم. برای همین هم وقتی مصاحبه در دفتر ما در لندن تمام شد ، ناتالیا فکر میکرد که حرفهای نکراسوف از روی دلسوزی است. وقتی علت مرگ سرگئی رسیدند، او آنچه را که هر مادری می گوید گفت، "تحمل فکر اینکه سرگی را کشته اند از اینکه از بیماری مرده دشوارتر است ."

اما نکراسوف مصاحبه را طوری مونتاژ کرده بود که به نظر می رسید ناتالیا معتقد است که سرگئی از بیماری مرده است. در پایان بخش، نکراسوف به طور غیرصادقانه ای نشان می داد که به گفته مادر مگنیتسکی، سهل انگاری دکنتر، نه قتل، علت مرگ پسرش بوده است.

این از واقعیت خیلی دور بود، چون از زمان مرگ سرگئی، ناتالیا از هر فرصتی استفاده کرده بود تا مقامات روسیه را به قتل پسرش متهم کند.

من مطمئن بودم که اگر ناتالیا این فیلم را ببیند، دوباره ضربه روحی خواهد خورد. از نکراسوف عصبانی بودم، اما از بیشتر چون ناتالیا را در چنین موقعیتی قرار داده بودم.

صرف نظر از اینکه من چه حسی داشتم، فیلم نکراسوف پروپگندای مؤثری بود و این خطرناکش می کرد. بیننده‌ای که از حقایق پرونده مگنیتسکی اطلاعی نداشت، می توانست به راحتی دچار این تصور شود که داستانی که من از زمان مرگ سرگئی تعریف کرده ام درست نبود.

فیلم نکراسوف یک ضد اطلاعات کلاسیک روسی بود یا به اصطلاح روسی dezinformatsiya.

لازم نبود چیزی را ثابت کند. تنها کاری که انجام می داد کاشتن بذر شک بود. اگر این فیلم مورد توجه قرار می گرفت، کمپین عدالت ما می توانست به خطر بیفتد. این هدف دشمنان ما بود - و اکنون به نظر می‌رسد که نکراسوف جزو آنها به حساب می‌آید.

بدتر از آن، فیلم فقط در واشنگتن پخش نشده بود. در همان روز، یکی از اعضای پارلمان اروپا با من تماس گرفت و به من هشدار داد که هایدی هاوتالا، دوست و متحد من که کمپین اروپایی مگنیتسکی را راه اندازی کرده بود و من را با بوریس نمتسوف معرفی کرده بود، میزبان نمایش فیلم نکراسوف خواهد بود.

اقدامات روراباکر در واشنگتن مشخص بود، اما هایدی؟ او اصلی ترین نماینده طرفدار مگنیتسکی در پارلمان اروپا بود. تنها توضیحی که می توانستم داشته باشم این بود اف اس بی به طریقی نکراسوف را مجاب کرده بود و هایدی هم از روی علاقه به نکراسوف و چن دوست پسرش بود فیلمش را نمایش میداد.

اما دلایل هر چه که بود، کارش خیانت تکان دهنده ای بود.

مستقیم با هایدی تماس گرفتم، اما فایده ای نداشت. او قبول نکرد که نمایش را متوقف کند.

بدتر این که درست در همین زمان نکراسوف اعلام کرد که فیلم او در هفته های بعد در ایستگاه های تلویزیونی بزرگ در فرانسه، آلمان، نروژ و فنلاند پخش خواهد شد و میلیون ها مخاطب خواهند دید.

اولین فکر من این بود که ویدیوی خودمان را در رد دروغ های نکراسوف بسازیم. اما چون همه اینها خیلی سریع اتفاق می افتاد، ما وقت نداشتیم. ناامید با یکی از وحشتناکترین وکلای متخصص در اعاده حیثیت، آلیسدر پیر، در موسسه حقوقی کارتر-روک در لندن تماس گرفتم.

خیلی به فکر اعاده حیثیت نبودم، تمام موفقیت ما در مبارزات عدالت خواهی ناشی از این بود که بتوانیم حقایق را بیان کنیم. آین باعث شد که من به آزادی بیان ایمان داشته باشم.

می دانستم که استفاده از وکلای اعاده حیثیت هرگز ظاهر خوبی ندارد، اما دروغ هایی که نکراسوف درباره من و سرگئی گفته بود، و روشی که

مادر سرگئی را معرفی کرده و احساسات او را دستکاری می کرد، بیش از حد ظالمانه بود.

بله، من باید از خودم دفاع می کردم، اما مهمتر از آن، باید از آنها دفاع می کردم. آلیس دیر فیلم را تماشا کرد، دروغ های متعدد نکراسوف را شناسایی و نامه ای هشت صفحه ای با شواهدی در رد آنها تهیه کرد. او سپس نامه خود را برای هر سازمانی که در تولید و توزیع فیلم دخیل بود ارسال کرد. او از هر یک خواست «خود را از فیلم جدا کنید و دیگر کاری با آن نداشته باشید». در صورت عدم تمکین، او قول داد که از همه کسانی که درگیر این موضوع هستند برای جبران خسارت شکایت خواهیم کرد.

نامه کار کرد. اکران در پارلمان اروپا تنها نیم ساعت قبل از شروع برنامه به طور ناگهانی لغو شد. نکراسوف که برای اولین نمایش اروپایی خود در بروکسل بود، نه او می توانست باور کند و نه روس ها هایی که او همراهی می کردند: آندری پاولوف؛ سرگرد پاول کارپوف؛ یک لابی گر روسی-آمریکایی به نام رینات آخمتشین؛ و - ناتالیا وسلنیتسکایا.

حضور وسلنیتسکایا بخصوص جالب بود چون این فیلم هیچ ربطی به موکلش پروزون و کاتسیوف ها نداشت. او ادعا کرد که به عنوان نماینده یک سازمان غیردولتی به نام ابتکار جهانی پاسخگویی حقوق بشر (HRAGI) در آنجا حضور دارد، که سازمانی مرموز بود که ما هرگز اسمش را نشنیده بودیم.

وقتی کایل در گوگل جستجو کرد، تنها چیزی که پیدا کرد یک وبسایت ساده بود که مجموعه ای از عکس های موجود از خانواده های شاد با ظاهری معمولی را نشان می داد.

کایل کند و کاو بیشتری انجام داد و متوجه شد که HRAGI تنها دو ماه قبل در دلاور ایالات متحده با کمک بیکر هاستلر ثبت شده و چیزی بیش از یک شرکت صوری با یک صندوق پستی نبود. اساس نامه اش میگفت

که هدف از این شرکت مبارزه با تحریم قبول فرزندان بی سرپرست از روسیه است - این اسم رمزی بود برای مبارزه با تحریم های مگنیتسکی.

بعد ها فهمیدیم که هزینه این شرکت را دنیس کاتسیوف تقبل میکرد.

نکراسوف، وسلنیتسکایا و روس هاتحقیر شده بروکسل را ترک کردند. پس از شکست آنها، ایستگاه های تلویزیونی آلمان و فرانسه فیلم را از برنامه های برنامه ریزی شده خود حذف کردند و اندکی پس از آن، نروژی ها و فنلاندی ها نیز بی سر و صدا آن را کنار گذاشتند.

ما این دور را در اروپا برده بودیم، اما در واشنگتن کار چندان ساده نبود. از آنجایی که فیلم نکراسف به طور عمومی در ایالات متحده نمایش داده نمی شد، ما کسی را نداشتیم که نامه های آلیسیدیر را برای او ارسال کنیم.

بهترین کاری که می توانستم انجام دهم این بود که با یکی از افراد کوچکتر رویس تماس تلفنی بگیرم. من به او هشدار دادم که کمیته رویس هدف یک کمپین اطلاعات نادرست روسیه است. او مؤدبانه گوش داد و قول داد که آن را با رئیس مطرح کند. من به اندازه کافی از این نوع مکالمات را تجربه کرده بودم تا بدانم وقتی یک کارمند جوان قول می دهد آن را با رئیس خود مطرح کند، قصد ندارد آن را برای کسی بیان کند.

اگر نمی شد مستقیماً به رویس برسم، سعی می کردم غیرمستقیم ارتباط برقرار کنم. تصمیم گرفتم به مجله نشنال ریویو بروم، یک مجله محافظه کار که مطمئن بودم رئیس رویس آن را میخواند.

من داستان را برای آنها مطرح کردم که چگونه رویس، که شعار اصلی انتخاباتی اش مقابله با پروپگندای روسیه بود، دقیقاً قربانی همان پروپگندا شده بود. از مطلب خوششان آمد و چهار روز بعد منتشر کردند. مقاله: "پروپگندای روسیه به طور مرموزی یک قانون حقوق بشر را در کنگره متوقف می کند"، مقاله اینطور نتیجه گیری می کرد: "تا زمانی که

قانون جهانی مگنیتسکی بر خاطر شک و گمان در کمیته گیر کرده باشد، پروپگندای روسیه برنده است."

یک هفته بعد، قانون مگنیتسکی دوباره در دستور کار قرار گرفت.

ظاهراً رویس پیام را دریافت کرده بود.

حذف نام مگنیتسکی (۲۹)

بهار ۲۰۱۶

جلسه بحث و بررسی قانون جهانی مگنیتسکی در مجلس نمایندگان ایالات متحده در هجدهم مه برگزار می شد. نمی توانستم آن روز در واشنگتن باشم چون باید در رم می بودم تا در جلسه شورای اروپا درباره سوء استفاده روسیه از اینترنت شهادت بدهم. تا آن موقع روسیه ۵ بار از صریق اینترنت برایم اختاریه فرستاده بود - نمونه بارز سو استفاده از اینترنت بودم.

چون توطئه روراباکر را خنثی کرده بودیم، چندان نگران نبودن در جلسه ایالات متحده نبودم؛ انتظار داشتم همه چیز به خوبی پیش برود.

عصر هفدهم می به ایتالیا رسیدم و در هاسلر، هتل معروف کنار پله‌های اسپانیایی، اقامت کردم. معمولا برنامه من به قدری پر است که به ندرت فرصت لذت بردن از محیط اطرافم را دارم. اما آن شب بعد از شام کمی وقت داشتم و مناظر رم هم که مقاومت نکردنیست. کمی قدم زدم و وقتی وارد میدان پوپولو شدم، کایل از واشنگتن تماس گرفت. "بیل، یک چیزی در کمیته مشکوک. تیمی در کابیتول هیل مشغول لابی کردن هستند تا دوباره قانون جهانی مگنیتسکی را از دستور کار حذف کنند."

"میدانی چه کسی؟"

"یکی از اعضای سابق کنگره از اوکلند به نام ران دلومز است. دومی آخمتشین است، مردی که با وسلنیتسکایا در بروکسل بود." کمی مکث کرد. "سومی هم مارک سیمروت است."

"عجب، اینها دست بردار نیستند."

"نه، نیستند."

این خبر خوبی نبود، به خصوص در مورد این شخص جدید، آخمتشین. از زمانی که او در پارلمان اروپا ظاهر شد، ما به پیشینه او نگاه کردیم.

به نظر می‌رسید که تلاش میکند که ناشناس بماند، هیچ عکسی از او در اینترنت وجود نداشت. با این وجود، توانستیم بفهمیم که او در اتحاد جماهیر شوروی بزرگ شده، مدتی را برای اطلاعات نظامی روسیه کار کرده، و در نهایت به واشنگتن مهاجرت کرده، شهروند آمریکا شده و شروع به به لابی‌گری برای منافع خارجی‌ها مشغول است کرد.

در مورد ران دلومز، بعداً فهمیدیم که او تقریباً پنج هزار دلار دستمزد دریافت کرده است تا یک سفر بیست چهار ساعته سریع از اوکلند به دی‌سی داشته باشد و چند معرفی انجام دهد. به دلومز - نماینده سابق هشتاد ساله که از سال نود و هشت از کنگره خارج شده بود - احتمالاً او را قانع کرده بودند که کارش به بچه‌های بی‌سرپرست روسی کمک میکند. او احتمالاً چیزی در مورد قانون مگنیتسکی نمی‌دانست و درک درستی هم از نقشی را که در این عملیات روسیه ایفا می‌کرد، نداشت.

فردی اصل ماجرا را میدانست مارک سیمروت بود. معلوم شد که او در کمیته امور خارجه مجلس نمایندگان درباره "جرایم" من در روسیه مشغول لابی‌کردن بوده است.

وقتی کایل اینها را به من گفت، دیگر نتوانستم از قدم زدن در رم لذت ببرم و به هتل برگشتم. به محض اینکه به اتاقم رسیدم، فهمیدم که دانا روراباکر نیز دوباره به میدان آمده. در آن روز، روراباکر نامه‌ای به اعضای کمیته امور خارجه مجلس نمایندگان آمریکا ارسال کرد که داستان سیمروت را تایید میکرد و به آن‌ها گفت که قصد دارد اصلاحیه‌ای ارائه کند تا نام مگنیتسکی را از عنوان قانون مگنیتسکی حذف کند.

وجود نام "مگنیتسکی" در قانون نه تنها برای ما و خانواده سرگئی، بلکه به دلایل مختلف برای ولادیمیر پوتین نیز مهم بود. پوتین دو چیز در مورد قانون مگنیتسکی می خواست: لغو قانون مگنیتسکی و اینکه نام سرگئی مگنیتسکی دیگر به زبان نیاید.

در واشنگتن ساعت پنج بعد از ظهر بود و در این ساعت و از راه دور در رم کاری نمیشد کرد. فقط امیدوار بودم که این لابی گری های اخیر تأثیری بر نمایندگان کمیته نداشته باشد.

من به رختخواب رفتم و شش و نیم صبح از خواب بیدار شدم و در یک جلسه صبحانه شرکت کردم و سپس به سمت پارلمان ایتالیا، جایی که جلسه مربوط به اینترنت در حال برگزاری بود، رفتم. دشوار بود که با همه گرفتاری های واشنگتن روی مساله اینترنت تمرکز کنم؛ اما وقتی نوبت من شد که صحبت کنم، توانستم روراباکر را از ذهنم دور کنم.

بعد از سخنرانی، در بوفه ناهار خوردم و تا جایی که می توانستم آنجا ماندم تا با قانون گذاران اروپایی صحبت کنم. اما آن روز بعد از ظهر علاوه بر اینکه پرواز داشتم، باید وقایع واشنگتن را هم دنبال می کردم.

به هتل برگشتم، کیفم را برداشتم و مستقیم به سمت فرودگاه فیومپینو رفتم. می خواستم قبل از بازگشت به لندن، جلسه کمیته امور خارجه مجلس نمایندگان را با لپ تاپ تماشا کنم.

پس از عبور از گیت بازرسی، یک صندلی آرام پیدا کردم و شروع به تماشای پخش زنده جلسه شدم. جلسه شروع شده بود و قانون جهانی مگنیتسکی به عنوان آخرین مورد در دستور کار جلسه قرار داشت. جلسه صحبت در مورد موضوعات دیگر ادامه می یافت و امیدوار بودم قبل از اینکه سوار هواپیما شوم به قانون جهانی مگنیتسکی برسند.

سرانجام، در ساعت چهار و نیم بعد از ظهر، درست زمانی که بریتیش ابرویز اعلام کرد که شروع به سوار کردن مسافر کرد، رئیس کمیته رویس

لایحه را معرفی کرد و از همه اعضا خواست به آن رای دهند. نمی خواستم این صحنه را با سوار شدن به هواپیما از دست بدهم، بنابراین سر جایم ماندم.

رویس پرسید که آیا نظری وجود دارد؟ تعدادی از اعضا حمایت خود را اعلام کردند و سپس نوبت به دانا رورابا کر رسید.

او اصلاحیه خود را برای حذف نام سرگئی معرفی کرد و یک حمله شخصی شروع کرد و مرا به عنوان یک الیگارشوی که میلیاردها دلار از روسیه دزدیده توصیف کرد. با همان عباراتی که کارزار بی آبرو کردن روسها بکار می بردند، مرا به فرار مالیاتی ۲۳۰ میلیون دلاری متهم کرد. حتی اشاره کرد که شکنجه سرگئی منصفانه بوده؛ چون باید مشخص میشد که "میلیاردهای دزدیده شده" کجا پنهان شده است.

من به اطمینان نمیدانستم که آیا رورابا کر آدم روس ها هست یا نه، اما اگر که بود، احتمالاً گردانندگانش از روی شرمندگی صورت خود را پوشانده بودند؛ چون حتی نکات خیلی ابتدایی روایت دروغی را که روس ها با کلی زحمت سر هم کرده بودند را هم نمیتوانست درست و حسابی بیان کند.

علیرغم اشتباهاتش، گوش دادن به حرفهایش برایم دردناک بود. از تضاد بین حرفها و ظاهرش شگفت زده شده بودم. او نزدیک به هفتاد سال داشت، اغلب ژاکت جلیقه ای می پوشید و شبیه یک آقا عموی شاد و شنگول بود. اما با این ظاهر بی آزار، داشت به دولت روسیه برای لاپوشانی قتل سیاسی کمک می کرد.

نفر بعدی که سخنرانی کرد، نماینده جمهوری خواه البوت انگل بود که گفت: "دلیل خوبی وجود دارد چرا سالها پیش نام [مگنیتسکی] را روی قانون این گذاشتیم و باید هرگونه تلاشی برای تحریف یا پنهان کردن تاریخ را رد کنیم. ما نباید به جنایات پوتین روی خوش نشان بدهیم."

دلگرم کننده بود، اما درست در همان لحظه، بریتیش ایرویز اعلام کرد که مهلت برای سوار شدن هواپیما به پایان رسیده و در حال بستن در هستند. آنقدر غرق شده بودم که تقریباً پرواز را از دست داده بودم. از جا پریدم، به سمت مامور گیت دویدم، کارت پرواز را ارائه کردم و در آخرین لحظه به پرواز رسیدم.

وقتی در هواپیما صندلی ام را پیدا کردم، لپ‌تاپم را بستم. وقتی هواپیما در باند می‌رفت، سعی کردم با تلفنم به جلسه کمیته وصل شوم، اما مهماندار متوجه شد و مرا سرزنش کرد. بریتیش ایرویز در پروازهای اروپایی خود وای فای نداشت، بنابراین باید منتظر فرود بمانم تا بفهمم چه اتفاقی افتاده است. به محض اینکه چرخ‌ها با آسفالت هیترو برخورد کردند، تلفنم را روشن کردم و سعی کردم به کایل زنگ بزنم، اما مستقیماً روی پیغامگیر رفت.

وادیم را را هم نتوانستم بگیرم. وقتی از هواپیما پیاده شدم، نزدیک‌ترین صندلی را پیدا کردم، لپ‌تاپم را بیرون آوردم و به وب‌سایت کمیته امور خارجه مجلس نمایندگان برگشتم. جلسه به پایان رسیده بود، اما فایل ضبط شده اش بود. گوش دادن را از سر گرفتم.

این فقط انگل نبود که اصلاحیه‌ی روراباکر را رد کرده بود. جرالدا کانولی، نماینده جمهوری خواه ویرجینیا، گفته بود، "احساس کردم گوش کردن به [روراباکر]، شبیه تماشای تلوزیون آر تی است." (رسانه بین‌المللی پروپگندا روسیه)

دیوید سیسیلین نماینده جمهوری خواه از رود آیلند گفته بود، "هر گونه دخالت دولت روسیه در این قانون، از جمله تغییر دادن نام آن، شرم‌آور است و بی احترامی به کار آقای مگنیتسکی."

چندین نماینده دیگر، جمهوری خواه و دموکرات، بیانات مشابهی ابراز کردند.

روراباكر دوباره اجازه صحبت گرفت، و آخرين تلاش خود را هم براي گل آلود كردن آب كرد، اما كارساز نشد.

هنگامي كه رای گیری شد، روراباكر با چهل و شش رای در برابر يك رای مفتضحانه شكست خورد.

مشكلات فعلی ما در واشنگتن حل شده بود.

بازی بی انتها (۳۰)

بهار ۲۰۱۶

ولی حل نشده بود!

ده روز بعد، ایمیلی از پل برنرز، عضو کنگره که دانا روراباکر را به مسکو همراهی کرده بود، دریافت کردم. برنرز می خواست بداند آیا می توانم در اوایل ژوئن به واشنگتن بیایم تا به عنوان شاهد در کمیته فرعی مجلس نمایندگان در اروپا که ریاست آن را روراباکر بر عهده داشت، حاضر شوم.

در شرایط عادی، دعوت شدن برای شهادت در یک جلسه بحث و بررسی کنگره یک فرصت بزرگ است، اما از آنجایی دعوت طرف روراباکر بود، بدیهی است که یک تله بود. وقتی درباره دعوت با کایل صحبت کردم، هم بی تامل تایید کرد. برنامه روراباکر این بود که از کمیته فرعی خود به عنوان مکانی برای نمایش فیلم نکراسف استفاده کند و مرا جلوی همه خراب کند.

چرا روراباکر این همه برای روس ها به آب و آتش می زد؟ از جلسات مخفیانه در مسکو گرفته تا مبارزه اش با گلوبال مگنیتسکی - حالا هم این! رفتارش عادی نبود.

خوشبختانه، این بار دیگر مجبور نبودم که حرفم را غیر مستقیم به رویس برسانم. وقتی از نقشه روراباکر مطلع شد، به سرعت از اختیارات خود برای لغو جلسه کمیته فرعی استفاده کرد. به جای آن، رویس یک جلسه ی عمومی در مورد روابط ایالات متحده و روسیه در برابر کمیته امور خارجه مجلس نمایندگان اعلام کرد، فیلمی هم نشان داده نمی شد.

برخورد با روس‌ها و حامیان آمریکایی‌شان مانند یک بازی بی‌انتهای بود. رویشان کم‌نمیشد؛ از یک‌جا شکست می‌خوردند، از جای دیگری ظاهر می‌شدند.

در اوایل ژوئن، نکراسوف اولین نمایش فیلم خود در نیویورک را اعلام کرد، موزه‌ای که به آزادی بیان اختصاص دارد و تنها چند ساختمان از کنگره ایالات متحده فاصله داشت. برای مشروعیت بخشیدن به فیلم، سیمور هرش روزنامه نگار معروف را - که کشتار مای لای در ویتنام را افشا کرده بود - متقاعد کرده بود تا فیلم را معرفی و بحث پس از نمایش فیلم را اداره کند.

حالا که فیلم در یک مکان عمومی در ایالات متحده نمایش داده می‌شد، آلیسدر پیرخواستم که یکی از آن‌ها نام‌های تهدیدآمیز خود را به نیویورک بفرستد.

مادر سرگئی هم که هنوز از کار نکراسوف آزرده بود، نامه نوشت و درخواست کرد که "فیلم دروغینی نشان ندهند که زندگی و مرگ سرگئی را به سخره می‌گیرد."

این نامه‌ها در نهم ژوئن دوهزار و شانزده منتشر شد.

در همان روز، وکیل ما، جیکب بوچدال، از شکایت رد صلاحیت جان مسکو و بیکر هاستلر در مقابل دادگاه تجدیدنظر ناحیه دوم وکالت می‌کرد. طرف مقابل ما مایکل موکاسی، دادستان کل سابق ایالات متحده را برای دفاع استخدام کرده بودند. نتیجه برای ناتالیا وسلنیتسکایا به قدری اهمیت داشت که برای دیدن روند دادگاه از مسکو آمده بود.

همان شب در اروپا، النا و من برای مراسمی به افتخار نودمین سالگرد تولد ملکه الیزابت به اقامتگاه سر آدریان بردشاو، معاون فرمانده ناتو به بلژیک رفتیم. سر آدریان قول داده بود که تعدادی از مقامات مهم در آنجا

حضور خواهند داشت که ممکن است در پیشبرد کمپین مگنیتسکی در اروپا مفید باشند.

آن روز بعد از ظهر، پس از با خبر شدن از آلیسدر و جیکوب - که هیچکدام هنوز هیچ خبری نداشتند - من و انا سوار قطار یورو استار در لندن شدیم و دو ساعت بعد به ایستگاه میدی در بروکسل رسیدیم. پس از ورود به هتل و پوشیدن لباس شب، با ماشینی به مانس در نیم ساعتی مرکز شهر رفتیم. اگرچه ما در بلژیک بودیم، اما حال و هوا کاملا بریتانیایی بود. وقتی از ماشین پیاده شدیم، یک گروه موسیقی نظامی کامل آنجا بود حتی شامل افرادی با لباس اسکاتلندی که نی انبان می نواختند.

سر آدریان و همسرش از ما استقبال و به تعدادی از مهمانان دیگر معرفی کردند.

اواسط اجرای سرود "خدا ملکه را نگه دارد" بود که تلفنم زنگ زد.

آلیسدر بود. من عذرخواهی کردم که ناچارم تماس را قبول کنم. از رئیس نیوزیوم، جری هربست، خبر تازه ای داشت، "بیل، عقب نشینی نمی کنند؛ خیال ندارند نمایش فیلم را لغو کنند."

"باید نامه ی دیگری بنویسیم که فشار را افزایش دهد؟" من پرسیدم.

"توصیه نمی کنم. این موزه آزادی بیان است. فکر نکنم جای مناسبی برای این کار باشد، ممکن است برای نامت بد بشود، بیل."

حق با او بود. روس ها دشمن من بودند، نه نیوزیوم و آزادی بیان.

مجبور بودم نکراسوف را تحمل کنم. انتخاب یک مکان در واشنگتن که به او حق میداد که تحت حمایت قانون آزادی بیان پروپگندای روسی پخش کند، نبوغ او را نشان میداد. از طرف دیگر، تهدید نیوزیوم به اعاده حیثیت، ایده هوشمندانه ای نبود - چون متمم اول قانون اساسی را به چالش میکشد.

افکارم را جمع کردم و پیش النا برگشتم. کمی معاشرت کردیم و با چند نفر از مقامات اروپایی کارت ویزیت رد و بدل کردم و ساعت یازده شب برگشتیم.

هنگامی بازگشت، جیکوب بوچدال تماس گرفت تا در مورد آنچه در دادگاه اتفاق افتاده بود، خبر بدهد. خیلی خوب پیش رفته بود. جیکوب گفت که طرف مقابل سعی کرد با نکات فنی رد صلاحیت را به چالش بکشد، اما استدلالش موثر نبود.

جیکوب گفت، "قضات هیچ کدامشان را قبول نکردند. فکر می‌کنم برنده بشویم. چند ماهی طول می‌کشد تا حکم صادر شود، اما من اطمینان دارم."

حداقل این یک خبر خوب برای پایان دادن به یک روز طولانی بود.

وقتی ماشین از میان جنگل‌های تاریک حومه بلژیک عبور می‌کرد، النا روی شانه‌ی من خوابش برد. من هم در ایمیل‌هایم را ورق می‌زدم. بینشان یک هشدار گوگل برای مقاله نیویورک تایمز مدفون بود. معرفی فیلم نکراسف بود. با کمال تعجب، استدلال‌های ضد مگنیتسکی او را به گونه‌ای بیان کرده بود که گویی نکات ممتازی دارند.

حتما سر و صدا کردم چون النا وول خورد. با خواب آلودگی به من نگاه کرد و پرسید، "چی شده؟"

گفتم، "نیویورک تایمز در حال تبلیغ فیلم نکراسف است."

خوابش پرید. "چی؟ چطوری؟"

"اصلا نمیدونم."

نیویورک تایمز معتبرترین روزنامه در ایالات متحده است و به دلیل داشتن فرآیندی دقیق که مانع از قبول اطلاعات نادرست می‌شود، شناخته شده است. علاوه بر این، تا آن زمان، روس‌ها تمام اعتبار خود را

نزد مطبوعات غربی در رابطه با پرونده مگنیتسکی از دست داده بودند. آنها آنقدر دروغ های قابل اثبات گفته بودند و آنقدر تحریف و اغراق کرده بودند که دیگر هیچ کس حتی یک کلمه از حرفهایشان رل باور نمی کرد.

باید می فهمیدم که چگونه توانسته اند این کار را ترتیب بدهند.

وقتی به اتاق خود برگشتیم، النا چای درست کرد و من شروع به تلفن زدن کردم. با چند خبرنگار در واشنگتن تماس گرفتم و آنها را تحت فشار قرار دادم. همه اذعان داشتند جریانی بر ضد من در جریان است، اما تحت عنوان حفاظت از منابع خبری، کسی به من نمی گفت چه کسی پشت ماجرا است.

دیر وقت بود، اما تصمیم گرفتم با چند خبرنگار در لندن تماس بگیرم. بیشترشان جواب ندادند، اما یکی این کار را کرد، و به نظر میرسید که این خفقان که بقیه گرفتارش شده بودند هنوز او را مبتلا نکرده.

گفت: "گلن سیمپسون پشت قضیه است". انگار که خیلی بدیهی باشد. گلن سیمپسون در وال استریت ژورنال کار می کرد و در اوایل دهه دو هزار، جرایم سازمان یافته روسیه را در بروکسل پوشش می داد. زمانی که صندوق هرمیتاژ را اداره می کردم، چندین بار با گلن ملاقات کرده بودم و سعی کردم فساد در برخی از شرکت هایی را که در آنها سرمایه گذاری کرده بودیم، افشا کنم. در سال دو هزار و یازده، روزنامه نگاری را رها کرده و یک مرکز تحقیقاتی به نام فیوژن جی پی اس در واشنگتن راه اندازی کرده بود.

گفتم، "تصور میکردم گلن یکی از آدم خوبهاست."

گفت، "شاید قبلا بوده، اما حالا برای هر کسی که مایل به شل کردن سر کیسه است، کار می کنه." اشاره اش به تفحص برای سیاستمداران در

مورد سابقه آدم ها و اسرارشان بود. گفت: "هفته ها لاف می زد که چطور رد شما را در آسپن زده تا احضاریه تحویل بدهد."

یک لحظه طول کشید تا این شوک جدید را پردازش کنم، "گلن سیمپسون کسی بود که خانواده من را با به اشتراک گذاشتن اطلاعات با روس ها در معرض خطر قرار داد؟"

"آره. متاسفم که خبر نداشتی؛ یک راز حرفه ای بود که همه میدانند."

تشکر کردم و گوشی را قطع کردم. اگر سیمپسون برای دشمنان من کار می کرد، به این معنی بود که کاتسیو و وسلنیتسکایا به او پول می دادند. به نظر می رسید همه راه ها به این وکیل مبهم روسی باز می گردد. او جان مسکو و شرکتش را استخدام کرده بود. او با رینات آخمتشین برای راه اندازی HRAGI هماهنگ کرده بود. او با نکراسوف در اکران فیلم در بروکسل حضور داشت. او تیمی از لابی گران واشنگتن را برای رد قانون جهانی مگنیتسکی استخدام کرده بود و حالا او گلن سیمپسون را برای اجرای یک کمپین مخرب آبرو علیه من بکار گرفته بود.

مشارکت سیمپسون همه چیز را تغییر می داد. او سال ها فیوژن جی پی اس را راهبری می کرد و به طور گسترده به عنوان یک شرکت تبلیغاتی با ارتباطات خوب و مؤثر شناخته شده بود و در تخریب چهره های سیاسی کارنامه ی درخشانی داشت. روس ها ده ها تلاش ناموفق و بی نتیجه برای از بین بردن اعتبار من انجام داده بودند - اما این مرد واقعا تنها کسی بود که کارش را خوب بلد بود.

بازی بی انتها براسمان سخت تر شده بود. اگر قرار بود سیمپسون بعد از اکران فیلم در رسانه ها کار کند، من و وادیم باید در واشنگتن می بودیم تا آسیبش را کنترل کنیم.

دوازده ژوئن، یک روز قبل از نمایش فیلم، سوار یک هواپیمای ویرجین آتلانتیک از هیترو به دالس شدیم. ما به هتل گرندهایت مراجعه کردیم

و برای یک لیست طولانی از جلسات روز بعد با اعضای کنگره، مقامات دولتی و روزنامه نگاران آماده شدیم.

امید ما این بود که ذهن هر کسی را که ممکن است در معرض پروپگندا باشد، روشن کنیم.

به نظر می رسید وسلنیتسکایا و تیمش هم به همان اندازه مشغول بودند. چون صبح روز بعد وقتی از رختخواب بیرون آمدم، فهمیدم که دفتر روراباکر تا دیروقت شب کار می کرده و برای تک تک اعضای کنگره دعوت نامه های اکران فیلم را ایمیل کرده است.

تیم وسلنیتسکایا با رسانه ها تماس گرفته بود. اکثر خبرنگاران مهم واشنگتن از شخصی به نام کریس کوپر - یکی دیگر از روزنامه نگاران سابق وال استریت ژورنال که همانند سیمپسون، شغل روزنامه نگاری را برای چریدن در مراتع سر سبز تر ترک کرده بود - برای نمایش دعوت نامه دریافت کرده بودند.

در طول روز، من و وادیم سعی کردیم تا حد امکان برای آگاه سازی تلاش کنیم.

آخرین ملاقات ما با رابرت برشینسکی، معاون دستیار وزیر امور خارجه، یکی از مقامات کلیدی مسئول تحریم افراد تحت قانون مگنیتسکی بود. وقتی کارمان را شروع کردیم، به من گفت که لازم نیست. او دقیقا می دانست که روس ها دارند چه کار می کنند. از دیدگاه او، این یکی از آشکارترین و پیچیده ترین عملیات اطلاعاتی خارجی در خاک ایالات متحده بود که او تا به حال دیده است.

من خوشحال شدم که یکی از افراد ارشد در دولت ایالات متحده به طور کامل در مورد وضعیت مطلع شده، اما به سرعت فهمیدم که او نمی تواند کاری انجام دهد. او توضیح داد، "متاسفانه ما عملیات ضد جاسوسی انجام نمی دهیم، این وظیفه اف بی آی است." اما قول داد که تعدادی

از کارکنانش را به نمایش بفرستد و از آنها بخواهد گزارشی بنویسند، که به شکل یادداشت بین سازمانهای دولتی منتشر میشد، اما این کمک به همراه همدردی، نهایت کاری بود که از دستش بر می آمد.

همه تصور می کنند که اگر یک مقام ارشد وزارت کشور از یک حمله اطلاعاتی آگاه باشد، سازمان های اطلاعاتی ایالات متحده فعالانه برای خنثی کردن در تلاشند. اینطور نبود که اف بی آی از این عملیات روسیه اطلاعی نداشته باشد؛ چون رابرت برشینسکی ممکن بود به آنها خبر داده باشد یا نه، اما کایل مطمئناً هم یک ماه قبل در ماه مه و هم حالا، به آنها هشدار داده بود. ولی به نظر می آمد هیچ اقدامی نکرده اند.

واقعیت این است که دولت ایالات متحده آنقدر غول پیکر ، از هم گسیخته و بوروکراتیک است که برای اینکه هر اتفاقی بیفتد، باید یک شخص فوقالعاده مهم مداخله و اعلام کند: "این غیرقابل قبول است؛ همین الان اقدام کنید."

من و وادیم وزارت کشور را با کمی ناامیدی ترک کردیم. به هتل برگشتیم، یک میز در سالن پیدا کردیم و لپتاپها و تلفنهایمان را برای نظارت از راه دور بر رویدادهای نمایش فیلم در نیویورک تنظیم کردیم. کایل آنجا بود و پیشنهاد داده بود که با فرستادن پیامک ما را با خبر نگه دارد.

شرکت در محل نمایش فیلم کاری نبود که حاضر به انجامش باشم. به وسلنیتسکایا و آدمهایش فرصت نمیدادم که از من مضحکه ای را که میخواستند درست کنند.

نمایش فیلم در یکی از زیباترین اتاقهای نیویورک، در مکانی مرتفع با بالکن مشرف به کاپیتول هیل برگزار شد. قبل از نمایش، با اوردور و کوکتل در تراس در هوای مطبوع عصر تابستان پذیرایی مطبوعی به عمل آمد .

روس ها و حامیان غربی آنها نمایندگان پر تعدادی داشتند. وسلنیتسکایا، آخمتشین و نکراسوف و گلن سیمپسون، کریس کوپر و انبوهی از

دستیاران و زیر دستان آنجا بودند. همچنین فوجی از خبرنگاران تلویزیون دولتی روسیه با گروه های فیلم برداری در اطراف اتاق پراکنده بودند تا تمام صحنه ها را ثبت کنند.

با این حال، تنها روس ها در مجلس نبودند. یک دوجین روسی مخالف رژیم هم بدون دعوت آمده بودند. یک میز پذیرش برای چک کردن دعوت نامه برپا شده بود، اما از آنجایی که مراسم شلوغ نبود، و چون نکراسوف در مورد حق آزادی بیان خیلی سروصدا کرده بود، نمی شد آنها را رد کنند.

بزرگترین نگرانی من - اینکه سیاستمداران و دستیاران آنها به طور دسته جمعی بیایند - محقق نشد. حتی یک نفر هم از اعضای کنگره نیامد، حتی روراباکر. به استثنای کایل و یکی نفر از دفترش، تنها افرادی از کنگره متصل در آنجا بودند، پل برنرز و گروه کوچکی از دفتر روراباکر بودند.

با غروب خورشید، شخصی از تیم نکراسوف در میان جمعیت اعلام کرد که نمایش فیلم بزودی شروع می شود. کایل قبل از اینکه روی صندلی بنشیند، یک کیسه پاپ کورن و یک جعبه تنقلات رایگان از روی میز برداشت، که مجانب پخش میکردند، انگار که سینمای معمولی بود.

کایل در کنار یکی از دستیاران رابرت برشینسکی از وزارت کشور نشست. همانطور که آنها صحبت می کردند، یک زن چاق و خوش پوش با موهای قهوه ای رنگ و حدود چهل ساله کنار کایل نشست. وقتی برگشت و سلام کرد، کایل کاملاً مبهوت بود. ناتالیا وسلنیتسکایا بود. کایل او را شناخت، اما ظاهراً، او کایل را نمی شناخت. به خودش هم زحمت نداد که خودش را معرفی کند.

روند وقایع نمی توانست از این ضد و نقیض تر باشد. اینجا مردی نشسته بود که قانون مگنیتسکی را به معنای واقعی کلمه نوشته بود؛ شانه به شانه زنی که ماموریتش نابود کردن قانون مگنیتسکی بود.

پرده ها کشیده شد و چراغ ها خاموش شدند. سیمور هرش که در اواخر دهه هفتاد زندگی خود بود روی صحنه رفت. او شبیه یک خبرنگار ژولیده به نظر می رسید، با یک ژاکت خاکستری و عینک ضخیم. با خواندن از روی یادداشت ها، نکراسوف را معرفی کرد و گفت "این فیلم زحمت زیادی کشیده تا از یک مسئله مبهم را حلای کند".

برای دو ساعت و پنج دقیقه بعد، تماشاگران ساکت نشستند. کمابیش همان نسخه ای بود که من و کایل دیده بودیم، با این تفاوت که نکراسوف در پایان قسمتی را اضافه کرده بود که سعی می کرد نوازنده ی ویولن سل و رفیق پوتین را تبرئه کند. سرگئی رولدوگین، از هرگونه پیوند با دویست و سی میلیون دلار سرقت شده مبرا شده بود.

وقتی تیتراژ پایان پخش شد، چراغ ها دوباره روشن و نکراسوف به سمت صحنه حرکت کرد. اما به جای دست زدن، اتاق پر شد از هیاهو و تمسخر. یک نفر فریاد زد، "شرم بر تو. شرم!" دیگری فریاد زد، "خود شما باید با قانون مگنیتسکی تحریم شوید!"

مکالمات پر سر و صدایی به زبان روسی شروع شد. نکراسوف در کنار هرش روی صحنه ای کوچک ایستاده بود و نورها بر صورتشان می درخشید. هرش سعی کرد اتاق را آرام کند و گفت، "ما شاهد روزنامه نگاری بودیم؛ روزنامه نگاری همین است."

یک مرد و یک زن، که در بخش های مختلف حضار نشسته بودند، هر دو با لهجه روسی یک صدا فریاد زدند، "این روزنامه نگاری نیست! پروپگندا است!"

هرش توانست به حضار را قدری ساکت کند تا پرسش و پاسخ را آغاز کند. سوال اول از طرف درو سالیوان، یکی از بنیانگذاران او سی سی آر پی بود که برخی از کارهای کلیدی را روی پرونده مولداوی و اسناد پاناما انجام داده بود. هیچ کس در آن اتاق نبود که بیشتر از درو در مورد

پولشویی در رابطه با پرونده مگنیتسکی بداند. این یک بد شانس برای نکراسوف بود. درو بود که تحقیقات مربوط به ارتباط رولدوگین را با کلاهبرداری دویست و سی میلیون دلاری مدیریت کرد. بدون اتلاف وقت توضیح داد که اگر نکراسوف فقط زحمت می‌کشید که مثل هر روزنامه نگار درستکار دیگرسری به او سی سی آر پی بزند، درو با کمال میل اسناد مربوط به پولشویی بود به او میداد.

نکراسوف حتما متوجه شد که موضعش چقدر ضعیف است. او به عنوان وکیل مدافع پوتین عمل می‌کرد. خود را به عنوان یک جویای حقیقت معرفی کرده بود، اما حالا که که با یک حقیقت یاب واقعی وارد بحث شده بود، درمانده و نادان به نظر دیده میشد. نکراسوف که دستپاچه و پرخاش گر شده، سعی می‌کرد توجیه کند که این مسائل «پیچیده» هستند و دنبال کردن پول مانند تلاش برای پیدا کردن یک قطره آب در استخر است.

سالیوان با خونسردی گفت، "آره، بهش میگن پولشویی."

نکراسوف که متوجه شد نمی‌تواند در این بحث پیروز شود، به سراغ سوال بعدی رفت. اما شانس او با سوال دوم یا با سوال سوم بهتر نشد. چهارمی همکار سابق نکراسوف، مردی روسی به نام الکس گلدفارب بود. نظرات او ویرانگر بود. گلدفارب ایستاد و با خونسردی خود را دوست دیرینه نکراسوف معرفی کرد که دو نامه ضد پوتین او را تهیه کرده بود. از صدای گلدفارب ناامیدی می‌بارید، "این فیلم برای من جنبه شخصی و احساسی دارد؛ چرا که این فیلم نشان دهنده چرخش صد و هشتاد درجه انسان والایی است که آندری قبلا بود."

در حالی که گلدفارب شش دقیقه کامل را صرف تخریب پایه های فیلم نکراسوف میکرد، نکراسوف دست به سینه نشسته بود. گلدفارب قبل از نشستن مستقیماً به نکراسوف گفت: "فکر می‌کنم باید اشاره کرد که رژیم آقای پوتین، که آشکارا از این بازی بهره می‌برد، یک دیکتاتوری کشتارگر

است. من از شما می‌خواهم که این حقیقت را هم اکنون تکرار کنید، همانطور که قبلاً بارها تکرار کرده‌اید."

اما نکراسوف این کار را نکرد.

و با این کارش حرفی را که باید گفته میشد زد.

آن شب خیلی راحت خوابیدم.

وقتی نقد‌ها منتشر شد، اصلاً مهربان نبودند. روز بعد، امریکن اینترست، یک مجله سیاسی مستقر در واشنگتن، نقدی را تحت عنوان «دروغ بزرگ روسیه» منتشر کرد. سپس روزنامه واشنگتن پست با سرمقاله‌ای تحت عنوان "فرود فتنه‌گران روسیه در واشنگتن" منتشر کرد. به دنبال آن، دلیلی بیست با عنوان «چگونه یک فیلمساز ضد پوتین وردست کرملین شد» را منتشر کرد. این مقالات در کنار هم، نکراسوف را بی‌رحمانه از هم دریدند. حتی یک نقد مثبت در مورد فیلم در مطبوعات غربی وجود نداشت.

نکراسوف، وسلنیتسکایا، سیمپسون و روس‌ها قطعاً معرکه بزرگی بپا کرده بودند - منتها نه آن معرکه‌ای که آرزویش را داشتند.

فارا (۳۱)

تابستان ۲۰۱۶

وسلنیتسکایا اگر هم با شکست چند روز قبل متواضع تر شده بود، اما ظاهراً نشان نداد. یک روز پس از نمایش نکراسف، وسلنیتسکایا با تکبر در ردیف اول گالری عمومی در جلسه بحث و بررسی رئیس جلسه روپس در کمیته امور خارجه مجلس نمایندگان نشست بود. پشت سرش دو ردیف عقب تر آندری نکراسوف نشسته بود.

من و وادیم نیز آنجا بودیم. ما یک نقطه ی دور در کنار اتاق انتخاب کرده بودیم که از هر این دو دور باشیم. این اولین بار بود که وسلنیتسکایا را از نزدیک می دیدیم. خیلی رسمی لباس پوشیده بود و به قدری بی آزار به نظر می آمد که تصور اینکه منشأ این همه دردسر اوست، دشوار بود.

همانطور که جلسه در جریان بود، کایل که پشت سر اعضای کمیته نشسته بود، پیامک فرستاد تا هشدار دهد که رینات آخمتشین وارد اتاق شده است. از آنجایی که ما هیچ عکسی از آخمتشین نداشتیم، وادیم به جلو خم شد و با بلک بری خود به تعدادی عکس گرفت. این عکسها بعداً کلی به درمان خورد.

این جلسه همان طور که روپس در نظر داشت با آرامش تمام شد و مطمئناً آن چیزی نبود که وسلنیتسکایا و روس ها به امیدش آمده بودند. فیلمی هم در کار نبود. نام سرگئی و من هم ابداً برده نشد.

با خالی شدن اتاق، شخصی در خارج از اتاق هشدار داد که یک گروه فیلمبردار روسی در راهرو در کمین من هستند. من به کایل پیام دادم و پرسیدم آیا در خروجی دیگری وجود دارد؟ گفت که من و وادیم جلوی سالن به پیش او برویم. همینطور که همه به سمت در خروج در عقب

سالن میرفتند، ما در جهت مخالف حرکت کردیم. وقتی جلوی سالن رسیدیم، کایل ما به یک اتاقک مخصوص اعضا و بعد یک راهرو خالی هدایت کرد. نگران بود که شاید روس های دیگری بیرون در خیابان منتظر باشند، بنابراین ما را با آسانسور مخصوص اعضای کنگره به زیرزمینی پر پیچ و خم در زیر ساختمان برد. بالاخره در خروجی خیابان سی جنوب شرقی روشنایی روز را دیدیم و هیچ روسی در خیابان نبود.

وادیم و من با کایل خداحافظی کردیم و سوار تاکسی شدیم. توی ماشین هنوز نمی توانستم اتفاقاتی را که افتاده بود باور کنم. من داشتم درون ساختمان های دولتی ایالات از دست روس ها "فرار" میکردم. چیزی که قضیه را وحشتناک تر میکرد این بود که روس ها تنها نبودند، بلکه کادر پیشرفته ای از اشخاص نخبه غربی هم کمکشان میکردند. این همدستی بیشتر از هر چیزی مرا عصبانی می کرد.

این که روس ها اینطور رفتار کنند یک چیز است، چون جامعه شان به قدری خشن است که برای گذراندن زندگی اکثر مردم در حال پشت پا گرفتن برای همدیگر هستند و درستکاری پاداش کمی دارد. باید مثل سرگئی مگنیتسکی، بوریس نمتسوف، و ولادیمیر کارا مورزا استثنایی بود تا در پوچی و بی صداقتی و فساد فرو نرفت.

اما در غرب، و به ویژه در آمریکا، قضیه فرق میکند. شکی نیست که غرب هم مشکلاتی دارد، اما آمریکایی هایی مانند جان مسکو، مارک سیمروت، کریس کوپر و گلن سیمپسون وضعیتشان خیلی خوب بود. به بهترین دانشگاه ها رفته بودند، با بالاترین افراد ارتباط داشتند، در خانه های مرفه زندگی می کردند، و در جامعه ای فعالیت کردند که برای رفتار انسانی و اخلاقی ارزش قائل است.

استفاده این افراد از دانش، ارتباطات و مهارت های قابل توجه خود برای کمک به دوستان پوتین در ازای اندکی پول، حتی از اقدامات خود روس

ها هم تحقیر آمیزتر بود. خیلی از روس ها چاره دیگری نداشتند، اما این آمریکایی ها با آگاهی کامل و حق انتخاب عمل می کردند.

بعد از ظهر آن روز، جولینا گلور را در هتل گزند هایت ملاقات کردم. وقتی عصبانیت خود را در مورد این افراد ابراز کردم، او پاسخ داد، "بیل، به نظر می رسد که آنها قوانین FARA را نقض می کنند. اگر چنین باشند، کارشان تمام است."

او به قانون ثبت نام ماموران خارجی اشاره می کرد که می گوید هر کسی که می خواهد سیاست ایالات متحده را از طرف یک دولت خارجی تحت تاثیر قرار دهد، از نظر قانونی ملزم به ثبت نام در وزارت دادگستری است. این قانون در سال هزار و هصد و سی و هشت میلادی برای کمک به جلوگیری از گسترش تبلیغات نازی ها توسط عوامل هیتلر در ایالات متحده در آستانه جنگ جهانی دوم تصویب شده بود. حالا ما با عوامل پوتین در ایالات متحده روبرو بودیم که ظاهراً بدون هیچ نگرانی پروپگندای روسیه را پخش می کردند.

جولینا، کایل و من مدتی بود که درباره فارا تبادل نظر می کردیم، اما در مورد مفید بودن آن تردید داشتیم. در طول جنگ جهانی دوم و حدود در بازه بیست ساله پس از آن، قانون به شدت اجرا می شد، اما از سال شصت و هفت به بعد فقط پنج مورد محکومیت نقض فارا وجود داشت.

جولینا، که دنیای لابی کننده های واشنگتن را بهتر از هر کسی می شناخت، گفت، "تو نمی فهمی، بیل. این یک قانون کیفری است. طرف های ما کسانی هستند که اگر یک خوراکی در یک مهمانی باب طبعشان نباشد دق میکنند. احتمال حبس کشیدن در زندان، آنها را زهره ترک می کند."

اگر واقعاً می خواستیم فارا را امتحان کنیم، کایل مردی را به نام توماس فایرستون پیشنهاد کرد که هم در فارا و هم در پرونده مگنیتسکی خبره بود. وقتی که سرگئی دستگیر شد، توماس مشاور حقوقی سفارت ایالات

متحده در مسکو بود شد. جزئیات شکنجه، بدرفتاری و قتل سرگئی او به واشنگتن مخابره کرده بود. گزارش‌های دقیق او دست روسیه رو کرده بود و به دولت ایالات متحده اطمینان لازم برای تصویب قانون مگنیتسکی و تحریم افراد مربوطه داده بود.

توماس واقعاً یکی از قهرمانان گمنام داستان مگنیتسکی بود. با پیگیری پیشنهاد کایل، وادیم و من با توماس در دفتر حقوقی او ملاقات کردیم.

وقتی در مورد پروپگندا روسی و همدستی غربی‌های درگیر در آن توضیح دادیم، از ما نام افراد را خواست. وادیم نام می برد و توماس آنها را روی یک برگه زرد یادداشت می کرد. بعد پای کامپیوتر اش نشست و به سامانه فارا وزارت دادگستری وارد شد تا بررسی کند که از این افراد نامی هست یا نه. هیچ کدام از اسمها نبود. از روی کامپیوترش نگاه کرد و گفت، "شما را به هیدر هانت، رئیس فارا در واحد ضد جاسوسی در وزارت دادگستری ارجاع میدهم." بعد از ظهر به او نامه نوشت.

وادیم و من روز شنبه به لندن بازگشتیم و دوشنبه توانستیم یک کنفرانس تلفنی با هیدر داشته باشیم. او را در جریان داستان قرار دادیم، اما مانند هر دادستان خوبی، شواهد محکمی درخواست کرد که قول دادیم به صورت مکتوب ارائه کنیم.

دو هفته آینده را صرف نوشتن همه رویداد هایی کردیم که در آن بهار رخ داده بود. به طور جداگانه، میشد گفت که آن رویداد ها به هم ربطی ندارند. مارک سیمروت مدعی شده بود که نماینده پروزون بوده است نه نماینده دولت روسیه. گلن سیمپسون اصرار داشت که برای جان مسکو کار می کند، نه برای دولت روسیه. ران دلومز توسط HRAGI استخدام شده بود، نه دولت روسیه و آندری نکراسوف هم ظاهراً یک روزنامه نگار مستقل بود، نه یک مزدور پروپگندا برای دولت روسیه.

با این حال، وقتی رویدادها را یک جا نگاه میکردی، ارتباط بین رویدادها غیر قابل انکار بود؛ چرا که تمام این عملیات به سود دولت روسیه بود و توسط یک شخص، ناتالیا وسلنیتسکایا، رهبری میشد. ما در پانزدهم ژوئیه شکایت خود را به هدر تسلیم کردیم و سه آمریکایی دخیل را به نقض قانون فارا متهم کردیم.

چند هفته بعد، هدر منرا به واشنگتن دعوت کرد تا تیمش را در جریان بگذارم. ورود به ساختمان معروف به مین جاستیس در خیابان پنسیلوانیا تشریفات اداری بخصوصی داشت. باید از قبل کپی پاسپورتم را می دادم، و از فلزیاب رد میشدم و منتظر یک اسکورت شخصی می ماندم. از آجایی که من از واحد ضد جاسوسی بازدید می کردم، تصور می کردم که مرا به اتاقی با عایق صدا در زیرزمین ببرند. اما در عوض، من را از پذیرش به یک اتاق کنفرانس استاندارد در طبقه همکف هدایت کردند که پنجره اش مستقیماً به پیاده رو باز می شد و هر عابری می توانست نگاهی به داخل بیندازد.

دو نفر از اعضای تیم هدر به استقبال من آمدند و به من اطلاع دادند که او در جلسه شرکت نخواهد کرد. هنوز دو دقیقه از جلسه نگذشته حالمان گرفته شد. من انتظار داشتم که آنها با سؤالات دقیق و نکته بینانه مرا بمباران کنند، در حالی که آنها تقریباً هیچ چیز در مورد پرونده نمی دانستند. به نظر می رسید که حتی شکایت نامه را هم نخوانده بودند.

باید از اول شروع می کردم و به این دو نفر همان اطلاعاتی را که هفته‌ها قبل به هدر داده بودم، دوباره میدادم. آن‌ها یادداشت برداری کردند. زمانی که من صحبت‌م را تمام کردم، پرسیدم، "نظرتون چیه؟ اقدام میکنید؟"

یکی از آن‌ها به طور غیرمستقیم پاسخ استاندارد مجریان قانون را داد، "ما نه می توانیم تأیید کنیم و نه تکذیب که آیا تحقیقاتی در جریان هست یا خیر."

من دقیقاً دیده بودم تحقیقات وزارت دادگستری چگونه است. در پرونده پروزون، پل مونتئونو و همکارانش تقریباً هر روز به مدت شش ماه قبل از محاکمه با ما تماس داشتند. مطمئن بودم این تیم فارا هیچ کاری نمی کنند.

شاید نیاز به کمی فشار از بالا داشتند. اگر عملیات روسیه به طور برجسته گزارش می شد، مطمئن بودم که فارا هم دست به کار می شد. من داستان را به نیویورک تایمز، واشنگتن پست، وال استریت ژورنال، سی ان ان، بیزینس اینسایدر و چندین رسانه دیگر رساندم اما هیچکدام تمایلی نشان ندادند.

سر در نمی آوردم. در طول تابستان آن سال، من تماس های مداومی از روزنامه نگاران داشتم که اطلاعاتی در مورد دخالت روسیه در واشنگتن می خواستند. داندل ترامپ اخیراً نامزد جمهوری خواهان برای ریاست جمهوری شده بود و از همدستی اش با پوتین اصلاً شرمگین نبود. علاوه بر منافع تجاری مبهم خود ترامپ در مسکو، افراد متعددی در تیم انتخاباتی او وجود داشتند که ارتباطات غیرقابل توضیحی با روسیه داشتند. رسانه ها فقط در این باره صحبت کنند.

وضعیت فارا ممکن بود به ترامپ مرتبط نباشد، اما یک مورد ملموس در مورد مداخله ی روسیه در واشنگتن بود. وقتی روزنامه نگاران را به چالش کشیدم که چرا علاقه ای به داستان من ندارند، آنها چیزهایی سر هم کردند مانند "این یک داستان نیست مگر اینکه یک تحقیق واقعی وجود داشته باشد" یا "اینها همه شخصیت های گمنامی هستند که هیچ کس به آنها اهمیت نمی دهد." این بهانه ها منطقی به نظر نمی رسید؛ احساس کردم کاسه ای زیر نیمکاسه است. تصمیم گرفتم به سراغ روزنامه نگار بریتانیایی بروم که برای اولین بار به من هشدار داده بود که سیمپسون چه کاری کرده بود. او گفت، "مشکل دوباره همان گلن هست. بیل، چطور ممکنه این را ندانی؟"

گفتم، "لابد دارم از افراد اشتباهی مشورت می گیرم."

"بله، خوب... گلن خودش را به هسته مرکزی تجارت اطلاعات در مورد روسیه و ترامپ تبدیل کرده. او و تیمش اطلاعات زیادی درباره ترامپ جمع آوری کرده اند، و به همین خاطر سازمان های خبری عملاً در مقابل او کرنش میکنند، به این امید که او تکه استخوانی جلویشان بیندازد. هیچ کس با او درگیر نخواهد شد، یعنی هیچ کس داستان شما را منتشر نخواهد کرد."

متنفر بودم که اعتراف کنم، اما به بن بست رسیده بودم. وزارت دادگستری قرار نبود تحقیق کند و بجز یک مقاله ی کوچک در یکی از خبرنگارهای اینترنتی روزانه پولیتیکو، داستان فارا فراگیر نشد. باید کار را همینجا رها میکردم.

ولی یک برد بزرگ در آن پاییز به دست آوردیم. در اواسط اکتبر، وقتی داشتم کوچکترین پسرم را از مدرسه بر میداشتم، ایمیلی از جیکوب بوچدال در نیویورک آمد.

دادگاه ناحیه دو حکم به رد صلاحیت را اعلام کرد.

برنده شدیم، آن هم با قاطعیت.

فایل ضمیمه ایمیل را باز کردم. هیئت متشکل از سه داور حاشیه نرفته بودند و ذکر کرده بودند که شرایط پرونده ما «واقعاً فوق العاده است» و تایید کرده بودند که من از طرف دولت روسیه تحت خطر جدی هستم. گفتند که من کاملاً حق دارم که انتظار داشته باشم که وکلای سابقم از اطلاعات شخصی من محافظت کنند. به این دلایل، آنها به دادگاه منطقه دستور دادند که "حکم رد صلاحیت [جان] مسکو و بیکر هاستلر را صادر کند."

در حالی که پسرم جلوتر از من جست و خیز میکرد وسط پیاده رو ایستادم. بی اختیار لبخند میزدم.

برای همیشه از دست جان مسکو و بیکر هاستلر خلاص شده بودم.

پرونده ی ترامپ (۳۲)

زمستان ۲۰۱۶

در روز هشتم نوامبر ، وادیم و من در قطار یورواستار به مقصد پاریس نشسته بودیم. به آنجا می رفتیم تا با قاضی ون رویمبک، قاضی فرانسوی که مسوول دستور بازداشت دارایی های زن روسی دستگیر شده در سنت تروپه در سال دو هزار و پانزده بود را ملاقات کنیم.

تحقیقات از زمان دستگیری به طور قابل توجهی جلو رفته بود. با این حال، علیرغم تمام هیجان من، آن روز ابری سیاهی بر همه چیز سایه انداخته بود – روز انتخابات ریاست جمهوری ایالات متحده.

طبق هر نظرسنجی معتبری، داند ترامپ شانس کمی برای برنده شدن داشت اما اگر می برد، برای من فاجعه آمیز بود. در طول مبارزات انتخاباتی، او بدون شرم از پوتین تمجید می کرد و پیش بینی کرده بود که «خوب» با هم کنار می آیند. از آنجایی که ترامپ خود را معامله گر معرفی می کرد و پوتین سال ها تلاش می کرد تا دستش به من برسد ، تصور توافقی پنهانی که در آن به روس ها سپرده می شدم برایم سخت نبود. هیچ کس نمی توانست بفهمد که چرا ترامپ اینقدر طرفدار پوتین است.

البته این موضعی نبود که رای بیشتری برای او به ارمغان بیاورد : چون اکثر آمریکایی ها دیدگاه منفی نسبت به روسیه و به ویژه پوتین دارند. همچنین تشکیلات جمهوری خواه که برای دهه ها نسبت به روسیه بدبین تر بود، از این موضع ترامپ خشنود نبودند. در ظاهر، به نظر می رسید که ترامپ غیرمنطقی عمل می کند، اما آنچه من در طول سال ها به عنوان سرمایه گذار آموخته ام این است که تقریباً همه رفتارها منطقی است. اگر کسی کاری انجام دهد که غیرمنطقی به نظر می رسد، به این

معنی است که شما تمام اطلاعات را ندارید. در طول مبارزات انتخاباتی، همه در مورد اینکه این اطلاعات چیست، حدس و گمان هایی می زدند. من از هیچ اطلاعات داخلی در مورد تماس های ترامپ با روسیه مطلع نبودم، اما در اواسط سپتامبر شایعه عجیبی شنیدم که از مردی به نام کودی شیرر، یک مامور سیاسی که با کلینتون ها ارتباط دارد، منتشر شد.

کودی شماره مرا از طریق برادرش درک، سفیر سابق ایالات متحده در فنلاند و یکی از آشنایان من دریافت کرده بود. نمی دانستم کودی چگونه امرار معاش می کند، اما چند باری که با هم صحبت کردیم، او از بحث درباره «منابع» اسرارآمیز امنیتی روسیه، عوامل «سطح بالا» در اطلاعات ایالات متحده و دیگر آشناهای مخفیانه اش در سراسر اروپا شرمسار نبود. شخصیت جالبی داست.

با صدای رگه داری گفت، "بیل، من خبرهای بسیار آزار دهنده ای از مسکو شنیده ام. به چند جای دیگر هم زنگ زدم تا ببینم مورد تایید هست یا نه."

"چه خبری؟" پرسیدم.

یک منبع امنیتی روسیه به من گفت که روس ها از سال هشتاد و هفت فیلم های ترامپ را با زنان جمع آوری کرده اند. انبوهی از این تصویرها وجود دارد که طبیعتاً قشنگ نیستند. "تماس کودی حدود یک ماه قبل از رسوایی پوسی گیت بود، اما حتی در آن موقع هم کاملاً مطمئن بودم که هیچ کس به زندگی جنسی ترامپ اهمیتی نمی دهد. او سه همسر و چندین دوست دختر داشته و به شهوت رانی شهرت داشت. همه می دانستند که چه کاره است.

"خوب که چی؟" از کودی پرسیدم.

"تو حالیت نیست. فیلم ها فقط جنسی نیستند. رفتارهای منحرف شنیع دارند."

"خودت دیده ای؟" من پرسیدم.

او اعتراف کرد "نه".

"پس از کجا می دانی که آنها وجود دارند؟ روسها دائماً در حال انتشار اطلاعات دروغ هستند."

"همه چیزهایی که منبع من در گذشته به من گفته ثابت شده و حقیقت داشته."

من به سختی کودی را می شناختم و آنچه او می گفت اهانت آمیز بود. علاوه بر این، او با کلینتون‌ها ارتباط داشت و دلایل زیادی برای فروش چنین شایعاتی ممکن بود داشته باشد. نمی خواستم جزئی از این قضیه باشم. گفتم "متاسفم. من چیزی نشنیده ام."

با وجود شک و تردیدم، با نزدیک شدن به روز انتخابات، نتوانستم شایعه ی کودی را از ذهنم بیرون کنم. اگر ترامپ می توانست برنده شود و حتی احتمال کمی وجود داشت که این داستان کمی درست باشد، پوتین از نظر تئوری می توانست تا ابد از رئیس جمهور ایالات متحده باج گیری کند. در اینصورت ترامپ یک کاندیدای دست نشانده پوتین بود و برای دشمنان پوتین در غرب این فقط یک معنی داشت!

این تنها چیزی بود که در هشتم نوامبر سوار یورواستار به پاریس می دانستم. نیویورک تایمز برای ترامپ فقط پانزده درصد شانس برنده شدن تخمین زده بود، اما این باعث نشد که توئیتر را نگاه نکنم چون دوست داشتم بدانم باد از کدام سو می وزد.

من هم مانند بسیاری از افرادی که در بریتانیا زندگی می کنند، احساس بدی داشتم. پنج ماه قبل از آن، رای برگزیت برگزار شده بود و من کاملاً اشتباه کرده بودم. همه کسانی را که می شناختم، و همچنین نظرسنجی کنندگان، مطمئن بودند که رای دهندگان بریتانیایی ماندن بریتانیا در اتحادیه اروپا را انتخاب می کنند. هیچ یک از ما نتوانسته بودیم درک

کنیم که برخی از مردم در وسط انگلیس چقدر از بروکسل متنفرند و چقدر بیشتر از ایده از دست دادن شغل به خاطر مهاجران متنفرند.

احساس می‌کردم ممکن است اتفاق مشابهی در آمریکا رخ دهد. شاید ترامپ معادل برگزیت برای آمریکا بود.

من و وادیم ساعت شش بعدازظهر به پاریس رسیدیم، هتل خود را تحویل گرفتیم و برای شام بیرون رفتیم. آنقدر حواسم پرت شده بود که نمی‌توانستم روی آمادگی برای جلسه مان تمرکز کنم. بعد از شام به اتاقم برگشتم و اخبار را چک کردم. هیچ! به دلیل اختلاف زمانی تا نیمه‌های شب خبری وجود نداشت. خودم را مجبور کردم بخوابم، اما ساعت پنج صبح دیگر طاقت نیاوردم.

تلفنم را برداشتم و دیدم ترامپ به تازگی فلوریدا را برده است. لعنتی چند دقیقه بعد کارولینای شمالی. تلویزیون را روشن کردم. پر از ترس، شاهد پیروزی ترامپ در ایالت‌های بیشتری بودم. در ساعت هفت و نیم صبح پنسیلوانیا را برد و یک ساعت بعد ویسکانسین. همین! ترامپ رئیس‌جمهور منتخب ایالات متحده آمریکا شده بود.

اتفاق غیرقابل تصور حالا رخ داده بود.

در عرض چند لحظه ایمیلی از برادرم تام دریافت کردم. او هشدار داده بود، "به آمریکا نیا اینجا برات امن نیست." پیام‌های مشابهی در طول صبح گرفتم، اما خودم را مجبور کردم برای ملاقات با قاضی فرانسوی آماده شوم. وقتی وادیم و من وارد اتاق قاضی شدیم، ذهنم کاملاً درگیر بود. گذاشتم وادیم رهبری جلسه را بر عهده بگیرد. وقتی تمام شد رفتیم بیرون و تاکسی گرفتیم. در راه با دوستانم در ایالات متحده تماس گرفتیم. همه پیام یکسانی داشتند، "کارت تمومه!"

می‌ترسیدم حق با آنها باشد، اما شاید من و دوستانم بیش از حد احساساتی شده بودیم. تصمیم گرفتیم با چند نفر در تشکیلات جمهوری

خواه صحبت کنم. ابتدا با دوستم کن هرش، همکلاسی مدرسه تجارت استنفورد و دوست قدیمی پوکر که اکنون رئیس مرکز ریاست جمهوری جورج دبلیو بوش در دالاس بود، تماس گرفتم. "ترامپ یک جمهوری خواه واقعی نیست. هرگز نبوده،" به من گفت. "ای کاش می شد بهت آرامش بدم، بیل، اما نمی تونم. من نمی دانم این مرد وقتی به قدرت برسه چه خواهد کرد."

سپس با جان اشکرافت، دادستان کل سابق، که قبلاً رئیس جولینا و در طول مبارزات انتخاباتی مشاور ترامپ بود، تماس گرفتم. شاید او بیشتر از کن می دانست. متأسفانه، او به همان اندازه در مورد نیت ترامپ نامطمئن بود.

در قطار وقتی که به خانه می رفتم سعی کردم خودم را آرام کنم. آمریکا هنوز یک کشور قانون مدار بود و افرادی مثل من را نمی توانستند توی خیابان بگیرند. اما اینها در دوران ترامپ می توانست تغییر کند. همانطور که در موردش فکر می کردم، متوجه شدم که تنها گزینه واقعی من این است که صبر کنم ببینم اوضاع چطور می شود.

اگر نهادهای دموکراسی آمریکا دوام نمی آوردند، نهایتش من می توانستم تا زمانی که ترامپ رئیس جمهور بود، پا به ایالات متحده نگذارم.

اما موضوع قانون مگنیتسکی متفاوت بود. قانونی که برای تصویب آن انقدر زحمت کشیده بودم ناگهان در خطر بود. لغو خود قانون مشکل بود، زیرا مستلزم تصویب کنگره بود، اما او به راحتی می توانست از اضافه کردن نام های جدید به فهرست مگنیتسکی خودداری کند، یا حتی بدتر از آن، افراد را از فهرست حذف کند.

دولت مستعفی اواما نیز ترس های مشابهی داشت. پس از پیروزی و قبل از تحلیل، نام های بیشتری از جمله آندری پاولوف به فهرست مگنیتسکی اضافه شده بود. او از همان ابتدا یکی از اهداف با ارزش ما

بود. او تقریباً در هر اتفاقی که افتاده بود، نقش اصلی را ایفا کرده بود، از سازماندهی قضاوت ها و تباری دادگاه در کلاهبرداری دو بیست و سی میلیون دلاری، تا حضور در موناکو در کنار دیمیتری کلیوف، تا تهدید الکساندر پرپلیچنی. اما از آنجایی که صاحب منصب در دولت روسیه یا تبهکار سابقه دار نبود، موفق شده بود از رادار فرار کند. اما دیگر گیر افتاده بود.

دولت مستعفی تصویب قانون جهانی مگنیتسکی از خط پایان رد کرد و پرزیدنت اوباما آن را در بیست و سه دسامبر به عنوان قانون کشوری رسماً امضا کرد.

به طور گسترده تر، دولت ایالات متحده مجموعه جدیدی از تحریم ها را اعلام و ده ها دیپلمات روسی را در واکنش به مداخله روسیه در انتخابات آمریکا اخراج کرد. هر زمان که واشنگتن چنین کاری انجام بدهد، مسکو سریعاً تلافی می کند. شما افراد ما را تحریم کنید، ما هم افراد شما را تحریم می کنیم. شما دیپلمات های ما را اخراج می کنید، ما هم همین کار را می کنیم.

اما این بار این اتفاق نیفتاد. به نظر می رسد روس ها چیزی می دانستند که بقیه نمی دانستند. اینجا بود که من نگران شدم که نکند کودی درست گفته باشد. شاید پوتین دستمایه ای از ترامپ داشته باشد و از آن به بعد رئیس جمهور آمریکا عملاً تحت کنترل پوتین خواهد بود. با نزدیک شدن به مراسم تحلیف، این تصور تقریباً غیرقابل تصور هر چه کمتر دور از ذهن می شد. به طور مداوم در واشنگتن در مورد وجود یک پرونده شنیع صحبت می شد که چگونگی ارتباط ترامپ با روس ها را توضیح می داد.

در اوایل ژانویه، این پرونده در دست اف بی آی، برخی از اعضای کنگره و تقریباً هر سازمان خبری بزرگ ایالات متحده می چرخید. مطبوعات وجود آن را گزارش کرده بودند، اما هیچ رسانه ای اقدام به انتشار آن نکرد، زیرا نتوانسته بودند آن را تأیید کنند. با این حال، مردم آن را جدی می گرفتند.

نکته قابل توجه این است که اف بی آی حتی رئیس جمهور اوباما و رئیس جمهور منتخب ترامپ را در این مورد مطلع کرده بود. سپس، اواخر شب دهم ژانویه، در حالی که در رختخواب دراز کشیده بودم و اخبار را بررسی می کردم، سایت بازفید و بقیه رسانه ها پرونده را به طور کامل منتشر کرد.

روی لینک پی دی اف کلیک و شروع به خواندن کردم. این یک سند سی و پنج صفحه‌ای بود که توسط یک مامور اطلاعاتی سابق بریتانیا گردآوری شده بود و ادعا می کرد که سرویس های امنیتی روسیه دارای ویدئویی هستند که در آن ترامپ در حال تماشای چند روسپی در حال اجرای «دوش طلایی» در سویت مجلل ریتز کارلتون مسکو است. همچنین ادعا کرده بود که ترامپ و همکارانش در ازای لغو تحریم‌های آمریکا، ۱۹ درصد از سهام بزرگترین شرکت نفتی روسیه (به ارزش حدود ۱۳ میلیارد دلار) را دریافت خواهند کرد.

این نشان می داد که کرم‌لین برای دهه ها ترامپ را به عنوان دست نشانده ای با ارزش پرورش می داده.

افتضاح بود و این یک فقط قسمت هایی از پرونده بود. پرونده همه چیز داشت - سکس، پول، جاسوسی، توطئه. تکان دهنده تر از همه، به نظر می رسید که داستان غیرقابل باور کودی را تایید می کرد.

اگر بگویم پرونده ترامپ حالم را خوب کرد، کم گفته ام. حتی اگر فقط ده درصد آن درست بود، به نظر می رسید که ترامپ را از ادای سوگند و شروع به کار متوقف می کرد.

اما روز بعد، پس از اینکه دخترم جسیکا را در یک جشن تولد در همپستد گذاشتم، آن روزنامه نگار بریتانیایی که اولین بار درباره گلن سیمپسون به من گفته بود با من تماس گرفت. لبخند زدم، "پرونده بزرگی است، اینطور نیست؟"

او گفت، "بله، خیلی جالبه، البته اگر درست باشه."

"فکر می کنی درست نیست؟" من پرسیدم.

"من شک دارم. می دونی چه کسی پشتش ایستاده، نه؟"

با اشاره به بازیگر سابق ام آی سیکس که همه فکر میکردند نویسنده است، گفتم، "گریس استیل؟"

"نه. گلن سیمپسون."

"گلن سیمپسون!" در جایم یخ زدم. "شوخی میکنی؟"

"شوخی نمیکنم."

احساس کردم با مشت توی شکم زدند. اگر سیمپسون دخیل بود، پس باید فرض می کردم که پرونده به خطر افتاده. سیمپسون با کمال میل در ازای دریافت پول در کمپین ضد مگنیتسکی، سخنان دولت روسیه را درباره من و سرگئی پخش کرده بود. چه چیزی او را از انجام کاری مشابه در مورد ترامپ در ازای دریافت پول بسیار بیشتر باز می دارد؟ هیچ چیز! اما چیزی که کل ماجرا را بدتر می کرد این بود که سیمپسون دقیقاً در همزمان که برای وسلنیتسکایا و روس ها کار می کرد، پرونده ترامپ هم را مدیریت می کرد.

این بسیار مهم بود. چون ما مطمئن بودیم که پوتین می خواهد داند ترامپ، و نه هیلاری کلینتون، رئیس جمهور شود. همچنین می دانستیم که ادعاهای موجود در پرونده ترامپ - خواه درست باشد یا نه - میتواند به قیمت ریاست جمهوری ترامپ تمام شود. همچنین به احتمال زیاد روس ها از پرونده ترامپ در حین تهیه آن مطلع بودند.

ساده ترین راه برای روس ها برای کاهش قدرت این پرونده، درج عمدی اطلاعات دروغ در آن بود. در نتیجه «حقایقی» هم که در پرونده بود به

دروغ آلوده میشد. این امر به روس‌ها - و نه خود ترامپ - این امکان را می‌داد که ادعا کنند همه چیز در پرونده دروغ بوده، حتی اگر چیزی در آن صحت داشته باشد آن‌ها می‌توانستند به اشتباهات اشاره کنند و فریاد بزنند: «اخبار جعلی!»

این دقیقاً همان کاری است که ترامپ در دهم ژانویه دوهزار و هفده انجام داد، زمانی که توییت کرد "اخبار جعلی - پاپوش سیاسی!"

این وضعیت خطرناکی را برای مخالفان ترامپ ایجاد کرد. آنها ناامیدانه می‌خواستند این پرونده را باور کنند - همانطور که من به طرز احمقانه‌ای باور کردم - اما اگر یکی از پایه‌های این پرونده به خطر می‌افتاد، آن وقت کل جبهه‌ی مقاومت ضربه می‌خورد و در نهایت شکست می‌خورد. مانند هر چیز دیگری که به سمت ترامپ پرتاب شده بود، او این طوفان را هم پشت سر گذاشت و نه روز بعد رسماً رییس‌جمهور آمریکا شد.

همانطور که او را از ساختمان کنگره می‌دیدم که نطقش را ارایه می‌دهد، به نظر می‌رسید که مخالفان ترامپ درست پیش بینی کرده بودند: پوتین حالا آدم خودش را در کاخ سفید داشت.

چهار سال طولانی و احتمالاً خطرناک در پیش بود.

پرونده ی خلبانیکوف (۳۳)

زمستان - بهار ۲۰۱۷

خطر ترامپ از دو منبع سرچشمه می گرفت. اولین مورد این بود که او می توانست با پوتین معامله مستقیمی انجام دهد تا من یا همکارانم را به روس ها تحویل دهد. اما فراتر از آن، حضور ترامپ در کاخ سفید، پوتین و دیکتاتورهایمانند او را جری می کرد تا بدون ترس از عواقب یا محکومیت، هر کاری می خواهند انجام دهند.

یکی از اولین افرادی که در اطراف ما با این محیط جدید و خطرناک روبرو شد، وکیل خانواده مگنیتسکی، نیکولای گوروخوف بود. نیکولای از سال دو هزار و یازده برای مگنیتسکی ها در روسیه کار می کرد.

او یک دادستان سابق بود و به کاملاً از خطری که این در معرض آن قرار گرفته بود آگاه بود، اما نیکولای از قماش سرگنی بود؛ احساس وظیفه میکرد که قاتلان سرگنی را مورد بازخواست قرار دهد. برای درک کامل این که دنیا چقدر خطرناک شده، باید به سال دوهزار و پانزده برگردیم، زمانی که نیکولای شاهد اصلی دولت ایالات متحده در پرونده علیه پروزون شد.

در آن زمان، اس دی ان وای یک مانع مهم در این پرونده داشت. برای برنده شدن، آنها به شواهد محکمی نیاز داشتند که ثابت کند پول های دزدیده شده از روسیه، از طریق شبکه ای از بانک های بین المللی به نیویورک منتقل شده. ما انبوهی از سوابق بانکی روسیه را از پایگاه داده پولشویی خود در اختیارشان قرار داده بودیم، اما پل مونتلئونی و تیمش این را فقط اطلاعات به حساب می آوردند، نه مدرک قابل قبول در دادگاه. به طور معمول، دادستان های ایالات متحده از درخواست های کمک حقوقی متقابل (MLAs) برای به دست آوردن این نوع شواهد از

همتایان خود در کشورهای دیگر استفاده می کنند و این دقیقاً همان چیزی است که در اینجا اتفاق افتاد.

اس دی ان وای رسماً از ده ها کشور از جمله استونی، لتونی و قبرس خواسته بود تا اطلاعات بانکی خود را به اشتراک بگذارند و همه آنها همکاری کردند. فقط یک استثنا وجود داشت: روسیه. بدون شواهد روسیه، ایالات متحده نمی توانست مسیر پول را تکمیل کند و پرونده به هم می خورد. روس ها هم دقیقاً به همین دلیل مدارک را تحویل نمی دادند تا وقتی که نیکولای دست به کار شد. او متوجه شد که مقامات روسی که مسئول اینلا پوشانی هستند، زمانی که رسماً سرگئی را به عنوان یکی از افرادی که دویست و سی میلیون دلار را دزدیده بود معرفی کردند، یک اشتباه اساسی مرتکب شده اند.

ممکن است به یاد داشته باشید که پس از تلاش برای انداختن این جنایت به گردن کادری از مردان مرده، مقامات روسی تصمیم گرفتند یک محکوم سابق زنده به نام ویچسلاو خلبانیکوف را اضافه کنند که برای مشروع جلوه دادن این پرونده به جرم خود اعتراف کند. اما چیزی که فراموش کرده بودند این بود که در لحظه ای که خلبانیکوف از سرگئی به عنوان "همدست" خود نام برد، نیکولای به عنوان وکیل خانواده مگنیتسکی، حق قانونی برای دیدن پرونده را به دست آورد. نیکولای هم بلافاصله برای دسترسی به آن درخواست داد.

این درخواست طبیعتاً رد شد اما او دوباره درخواست داد. این هم رد شد. دوباره درخواست داد. نیکولای می دانست که فساد در سیستم حقوقی روسیه واگیردار است، اما همیشه به طور کامل اجرا نمی شود. بنابراین او به درخواست دادن ادامه داد. سرانجام، در دوازدهمین تلاش خود، قاضی به طور مکانیکی از قانون پیروی کرد و در نهایت، درخواست نیکولای را پذیرفت. نیکولای ک مردی ذاتاً محبوب است به هیجان خود غلبه و به آرامی از قاضی تشکر کرد و سپس به سمت منشی رفت تا

پرونده را بگیرد. وقتی آن را دریافت کرد، یکی از بزرگترین مواردی را که تا به حال دیده بود پیدا کرد: نود و چهار جلد در تقریباً سی صد صفحه.

همانطور که با انگشت شست خود صفحات را ورق میزد، متوجه شد که مقامات روسیه یک اشتباه مهم دیگر مرتکب شده اند. در تلاشی برای معتبر جلوه دادن پرونده، آنها داده هایی را درج کرده بودند که حواله های بانکی واقعی را نشان می داد که در روسیه انجام شده بود. اگر این اطلاعات علنی می شد، سرگئی تبریئه و عاملان واقعی جنایت افشا می شد.

نیکولای نیاز داشت که از هر صفحه یک کپی تهیه کند. در مواجهه با بزرگی این کار، او یک دوربین دیجیتال پنتاکس از ایالات متحده سفارش داد و یک سه پایه مخصوص خرید که به او اجازه می داد لنز را مستقیماً به روی میز نشانه بگیرد. دوربین کنترل از راه دور نداشت، بنابراین نیکولای خودش یکی ساخت. پس از آزمایش تنظیمات در خانه، او روز به روز به دادگاه میرفت و هر روز هشت ساعت وقت صرف عکس برداری با وضوح بالا از صفحات پرونده می کرد. هر لحظه میترسید که کسی وارد شود و او را متوقف کند، بنابراین تا آنجا که می توانست سریع کار می کرد. پس از سه هفته، کلش را کپی کرد. در مجموع تقریباً بیست و هفت هزار تصویر در هفت کارت حافظه بود.

اینها حاوی اطلاعات بانکی دقیقی بود که دولت روسیه باید در زمان درخواست کمک حقوقی متقابل آمریکایی ها به اس دی ان وای ارائه می کرد.

هنگامی که پل مونتلتونی در مورد نیکلای شنید، از او پرسید که آیا مایل است آن را به اشتراک بگذارد. نیکولای سال ها برای سرگئی و خانواده اش جنگیده بود و چیزی برای از دست دادن نداشت. او متوجه شد که پرونده اس دی ان وای ممکن است یکی از معدود شانس هایی باشد که خانواده مگنیتسکی عدالت واقعی را ببینند، بنابراین موافقت کرد که کمک کند.

اما نیکولای نمی توانست عکس‌ها را فقط برای پل ایمیل کند و کارش را تمام کند. برای ایجاد زنجیره حضانت، او باید یک روند قانونی دقیق را طی می کرد.

پل نیکولای را به لندن آورد و در آنجا با ماموران وزارت امنیت داخلی (DHS) در سفارت ایالات متحده ملاقات کردند. این ماموران او را مورد بازجویی قرار دادند، از کارت‌های حافظه کپی‌های رسمی تهیه کردند و از او خواستند که منشأ آنها را تأیید کند. پل سپس به نیکولای گفت که برای شهادت دادن به نیویورک بیاید. این بدان معنی بود که او مورد بازجویی تیم وکلای پروزون یعنی جان مسکو، مارک سیمروت و بیکر هاستلر قرار می‌گرفت. اگر از یک روسی خواسته می شد که از طرف دولت آمریکا علیه پولشویان روسیه شهادت دهد، به سرعت فرار می کرد. اما نیکولای یک آدم معمولی نبود. او موافقت کرد. برای محافظت از نیکولای، اس دی ان وای نام او را از تمام سوابق دادگاه حذف کرد، هر موردی را که از او نام می برد مهر و موم کرد و از او فقط به عنوان "شاهد شماره یک" یاد کرد. آنها همچنین از تیم روسی خواستند که یک توافقنامه محرمانگی امضا کنند. همه اینها ممکن است روی کاغذ خوب به نظر برسد، اما با توجه به رفتار قبلی دشمنان ما، بسیار بعید به نظر می رسد که آنها به توافق پایبند باشند.

با درک این خطر، پل پیشنهاد کرد که نیکولای و خانواده اش را به نیویورک بیاورند، که تا پایان جلسات تحت حمایت دولت ایالات متحده باشند. حتی با وجود اینکه جلسه واقعی فقط هفت ساعت طول می کشد، کشمکش های قانونی منجر به آن می تواند هفته ها یا حتی ماه ها طول بکشد و در طی آن زمان پل نمی خواست نیکولای یا خانواده اش در مسکو باشند. همسر نیکلای، جولیا، و دختر سیزده ساله شان، دایانا، جلوتر از او و در آگوست سال دو هزار پانزده آمدند.

آنها با سوتلانا آنگرت، یک مامور DHS روسی زبان، ملاقات کردند و در آپارتمانی مشرف به رودخانه هادسون در هوبوکن اقامت گزیدند. وقتی نیکولای دو هفته بعد وارد شد، خانواده به خانه ی امن دولتی در منهتن منتقل شدند.

وقتی در نیویورک دور هم جمع شدند، احساس امنیت کردند. در حالی که نیکولای روزهای خود را با اس دی ان وای سپری می کرد، دایانا به مدرسه راهنمایی محلی رفت، جایی که زبان انگلیسی را مثل یک اسفنج به خود جذب می کرد. یکی از ماموران مراقبت از آنها، الکساندر شوارتزمن، که کمر بند مشکی در آیکیدو داشت، دایانا را در یک دوجوی محلی ثبت نام کرد. در همین حال، جولیا که هرگز ایالات متحده را ندیده بود، با چشمان درشت در شهر پرسیه می زد، عکس می گرفت و از اقامت مثل یک تعطیلات طولانی لذت می برد.

اما خوشی در سپتامبر به دنبال تماس مادر جولیا قطع شد. او در حین سر زدن به آپارتمان خالی دخترش در مسکو، متوجه شده بود که در خانه شکسته شده است. به نظر نمی رسید که چیزی زدیده شده باشد، اما مطمئناً کسی آنجا بوده.

همه چیز در لایه از گرد و غبار پوشانده شده بود، به جز صفحه نمایش و صفحه کلید کامپیوتر نیکولای که حسابی پاک شده بود. هرکسی که بود برای خودش چای درست کرده و دو فنجان روی میز اتاق نشیمن گذاشته بود. این یک روش اعلام اخبار استاندارد از طرف سازمان امنیت اف اس بی بود.

برای نیکولای و جولیا غیرممکن بود که بعد از آن نگران نباشند، اما نیکولای تصمیم گرفت به برنامه پای بند بماند. بازجویی نیکولای در اول اکتبر، دو ماه پس از ورودش به نیویورک بود. او باید در مقابل جان مسکو قرار می گرفت. به محض شروع، جان مسکو خواستار دانستن محل اقامت نیکولای و خانواده اش در نیویورک شد.

نیکولای از پاسخ دادن خودداری کرد.

جان مسکو سپس از او پرسید که چه کسی با او می ماند و آیا بادی گارد امنیتی تمام وقت دارد یا خیر.

دوباره نیکولای از پاسخ دادن خودداری کرد.

جان مسکو سپس پرسید که چه زمانی قصد بازگشت به روسیه را دارد؟ نیکولای این را هم جواب نداد.

آن‌ها ساعت‌ها به سوال و جواب ادامه دادند، نیکولای دائماً سؤالات جان مسکو را پاسخ می داد. این لات بازی ها ممکن بود روی یک فرد کمتر پولادین اثر میکرد، اما نیکولای را که هر روز با افراد بسیار ترسناک تری در روسیه سر و کار داشت، نگران نمی کرد.

سؤالات جان مسکو بیشتر روز را به خود اختصاص داد و صبح روز بعد نوبت دولت ایالات متحده بود که از نیکولای سوال کند.

پل سؤالاتی را مطرح کرد که دادگاه را در مورد صحت زنجیره مدارک قانع کند. وقتی تمام شد، پل آنچه را که نیاز داشت گرفت و به بیکر هاستلر این فرصت داده شد تا نیکولای را به چالش بکشد.

در این مرحله، اگر حتی اتفاقی برای خود نیکولای هم می افتاد، خدشه ای به درستی مدارکی که ارائه کرده بود وارد نمی شد. می فهمید که هنوز هم ممکن بود کسی بخواهد به خاطر کمک به دولت ایالات متحده او را مجازات کند، اما نتیجه محاکمه تغییری نمی کرد.

ایالات متحده برای او سرزمینی بیگانه بود و آنها می خواستند به خانه شان بازگردند. در پایان ماه اکتبر، و قدر دانی دولت ایالات متحده، به مسکو بازگشتند.

در مسکو، کار خود را از سر گرفت، جولیا به کار خود و دایانا به مدرسه بازگشت. کم کم زندگی آنها به حالت عادی بازگشت و با گذشت زمان، سفرشان به نیویورک شبیه یک رویای دور می شد.

* * *

هر خطری که نیکولای با آن روبرو بود، در اوایل سال دو هزار و هفده، پس از کشف مهم دیگری که در این پرونده کرد، تشدید شد. او ایمیل هایی بدست آورد که نشان می داد آندری پاولوف با وزارت کشور روسیه برای سرپوش گذاشتن بر دخالت مقامات در جنایت دویست و سی میلیون دلاری تباری کرده است. نیکولای احساس می کرد که اگر این ایمیل ها فاش شوند، یکی از ستون های اساسی روایت دروغ دولت روسیه را تضعیف می کند - اینکه پلیس به هیچ وجه در آن دخالت نداشته است.

نیکولای قرار بود این ایمیل ها را در بیست و دوم مارس دوهزار و هفده به یک قاضی روسی ارائه کند. اما او هرگز به دادگاه نرفت. بعد از ظهر بیست و یک مارس، جولیا یک تماس وحشت زده از دخترشان دریافت کرد. دایانا در حالی که صدایش می لرزید گفت، "مامان، بابا از پشت بام افتاده!" گوروخوف ها در بالای یک ساختمان آپارتمانی چند طبقه در مسکو زندگی می کردند، به این معنی که نیکولای از ارتفاع پانزده متری روی زمین افتاده بود. جولیا می دانست که نیکولای آن روز روی پشت بام کار می کند و یک جکوزی و برخی مصالح ساختمانی را برای بازسازی حمام بالا می برد. نیکلای می بایست از بالابر برقی که برای بالا کشیدن وسایل در پشت بام نصب شده بود، استفاده کند.

جولیا سعی کرد اطلاعات بیشتری از دایانا به دست بیاورد، اما آنقدر مضطرب بود که به سختی می توانست صحبت کند. جولیا تلفن را قطع کرد و با اورژانس تماس گرفت و پرسید که آیا چیزی در مورد سقوط مردی از ساختمان می دانند. اگرچه مسکو یک کلان شهر بزرگ است، با

جمعیتی تقریباً برابر با شهر نیویورک، اعزام کننده گفت، "بله، ما فردی داریم که با این توصیف مطابقت دارد. او هوایی به بیمارستان بوتکین منتقل شده."

وقتی جولیا با بیمارستان تماس گرفت، متوجه شد که نیکولای واقعاً آنجاست. اما آنها دیگر چیزی به او نگفتند. جولیا با عجله از اتاقش بیرون آمد و مستقیماً با مترو به بیمارستان رفت. وقتی رسید، به سمت میز پذیرش دوید و در حالی که نفس نفس می زد، خواست تا شوهرش را ببیند.

جولیا گوروخوف هم مانند اوژنیا کارا مورزا پاس کاری شد. تنها چیزی که به او گفتند این بود که نیکولای در اورژانس است. به او دستور دادند که در قسمت انتظار، در کنار پذیرش بنشیند. از آنجا می توانست راهرویی را ببیند که اورژانس را به آسانسورهایی که به سمت بخشهای اصلی بالا می رفتند وصل میکرد ولی نمی دانست نیکولای چه زمانی منتقل می شود، بنابراین تصمیم گرفت روی زمین جلوی در بنشیند و منتظر بماند. چهار ساعت بعد، مأموران، نیکولای را روی یک تخت بیمارستان از اورژانس بیرون آوردند. جولیا از جا پرید. چشمان نیکولای باز بود - یعنی چشم راستش باز بود. چشم چپش متورم و با باند پوشانده شده بود و تمام سمت چپ سرش کبود و زخمی بود.

صدایش کرد، اما تنها جوابی که شنید صدای ناله بود. او از کارکنان درخواست کرد که بایستند و اجازه دهند با او صحبت کند، اما توجهی نکردند و بیمار را به داخل آسانسور هل دادند و با دستانشان راه را بستند که او دنبالشان نرود.

جولیا مطمئن نبود چه باید بکند؛ دو ساعت دیگر در بیمارستان ماند و از پرستاران و مسئولین پذیرش برای کسب اطلاعات بیشتر التماس کرد. تنها چیزی که به او می گفتند این بود که نیکولای را به آی سی یو برده اند و برای دیدن او باید روز بعد در ساعات ملاقات برگردد. حدود ساعت

ده شب، یکی از دوستان خانوادگی او را به خانه رساند. آن شب خیلی کم خوابید. حوالی سپیده دم، با یک تماس تلفنی از خواب بیدار شد. مردی بود که خیلی کم می شناخت به نام ایلیا.

لحظه ای طول کشید تا او را به جا آورد. او یکی از آشنایان نیکلای از کالج بود که در طول سال ها چند بار با او ملاقات کرده بود. پس از یادآوری اینکه کیست، گفت، "احتمالاً انتظار چنین چیزی را داشتی، نه؟" لحنش تند و غیر همدلانه بود.

"انتظار چی رو؟" جولیا پرسید.

"نه این تماس، بلکه اتفاقی که برای نیکولای افتاده ... حالش چطوره؟"
"خوب نیست. توی بخش مراقبت های ویژه است."

"آیا قصد دارید شکایت جنایی کنید؟"

این احتمالاً آخرین چیزی بود که در آن لحظه به ذهن جولیا می رسید. او گفت، "من ... نمی دونم."

"من به شما توصیه می کنم که این کار را نکنید. تا وقتی توی بیمارستانه هر اتفاقی ممکنه بیفته."

این مثل یک تهدید به نظر می رسید. تنها چیزی که فکرش رسید این بود که بگوید، "ممنون. دیگه باید برم." و تلفن را قطع کرد.

در تلاش بود تا ایلیا را از ذهنش دور کند، از رختخواب بلند شد، چای درست کرد و به دیانا کمک کرد تا به مدرسه برود. چند ساعت بعد جولیا به بیمارستان بازگشت. وقتی به پذیرش رسید، دوباره گفتند، "نمی توانید بیمار رو ببینید."

"چرا که نه؟" او پرسید.

"او بیهوش است."

"خوب؟"

مسئول پذیرش تکرار کرد، "متاسفم، نمی‌توانید او را ببینید."

جولیا فکر کرد، چه نوع بیمارستانی به زن اجازه نمی‌دهد شوهر مجروح خود را ببیند؟ در محوطه انتظار قدم می‌زد، به این امید که یا نیکولای به هوش بیاید یا پزشکان نظرشان را تغییر دهند. هیچ کدام اتفاق نیفتاد. مضطرب، درست پس از پایان ساعت ملاقات در ساعت سه بعد از ظهر، آنجا را ترک کرد.

آن شب، یکی از همکاران نیکولای به نام الکساندر تماس گرفت و احوال نیکولای را جویا شد و آیا به چیزی نیاز دارد یا خیر.

پس از گفتن حال نیکولای، در مورد تماس آزار دهنده ایلیا و اصرارش برای عدم شکایت به او گفت.

الکساندر با قاطعیت گفت، "او اشتباه می‌کند، اتفاقاً برای محافظت از نیکولای، ما باید شکایت کنیم."

صبح روز بعد، الکساندر به آپارتمان آنها آمد و به او کمک کرد تا شکایتی را برای توصیف این حادثه تهیه کند. جولیا با نوشتن اظهار داشت که سقوط نیکولای یک سوء قصد به جان او در تلافی پرونده مگنیتسکی بوده است.

سپس او و الکساندر شکایت را به شعبه محلی وزارت کشور تحویل دادند. او آن را به افسر وظیفه داد که یک نگاه گذرا به آن انداخت و شروع به خندیدن کرد و گفت "شما نمی‌تونید جدی باشید؟" شوهرت اصلاً آدم مهمی نیست. چرا باید کسی بخواهد که او را بکشد؟"

آنها پانزده دقیقه تلاش کردند تا توضیح دهند که چه اتفاقی در حال رخ دادن است، اما افسر کاملاً بی علاقه بود. جولیا به هر حال شکایت را به افسر تحویل داد و خارج شدند.

وقتی بعدازظهر به بیمارستان رسید، به او اجازه داده شد که نیکولای را ببیند. آی سی یو یک بخش بزرگ بود در طبقه بالا، مملو از بیماران، عده ای فریاد می زدند، هر کدام با پرده‌ای نازک در رنج خودشان محصور شده بودند.

وقتی جولیا به تخت نیکولای رسید، او هوشیار بود. اما وقتی صحبت می کرد، حرفهای بی معنی میزد. او مدام تکرار می کرد، "چرا اینجایی؟" و "بقیه چطور هستند؟" جولیا نمی دانست منظور او کدام «دیگران» است. زنده بودن نیکولای آسوده خاطرش میکرد، اما می ترسید جراحات سرش باعث آسیب دائمی مغزی شده باشد.

جولیا هنوز گزارش پزشکی او را ندیده بود و پزشکان تقریباً چیزی نگفته بودند، اما تصور اینکه شوهر پنجاه و سه ساله‌اش بتواند از سقوط پانزده متری صحیح و سالم خارج شود، سخت بود. او تا زمانی که وقت ملاقات اجازه می داد، کنار تخت نشست و در ابری سرشار از تردید به خانه رفت.

به محض اینکه به ساختمان آپارتمانشان رسید، آن ابر تاریک شد، چرا که دو پلیس یونیفورم پوش به او نزدیک شدند، یکی از آنها با دوربین فیلمبرداری از او فیلم میگرفت. به سرعت مشخص شد که آنها اصلاً آنجا نبودند تا سقوط نیکولای را بررسی کنند. در عوض، پرسیدند، که "چه وقت شکایت خود را پس می گیرید؟"

به پایین نگاه کرد و بدون اینکه حرفی بزند به طبقه بالا رفت.

صبح روز بعد، از خواب بیدار شد و یک ماشین پلیس را دید که در بیرون ساختمان مستقر بود. او با مادرش تماس گرفت و از او خواست دایانا

پانزده ساله را تا مدرسه همراهی کند. می خواست اگر ماموران سراغ او هم رفتند یک بزرگسال همراهش باشد.

همان ماشین پلیس دیروزی هنوز آنجا بود. دوباره با دو نفر روبرو شد، یکی که دوربین فیلمبرداری دستش بود داد زد "آیا به داستان خود پایبند هستید؟" جولیا باز هم محل نگذاشت.

خوشبختانه هیچ پلیسی در بیمارستان منتظر نبود و وقتی به آی سی یو رسید، نیکلای را هوشیار یافت. او یک شبه به طرز چشمگیری بهبود یافته بود. کاملاً از اطرافش آگاه بود، اما هنوز تلاش می کرد بفهمد چرا در بیمارستان است. جولیا با خوشحالی دستش را گرفت. نیکولای سعی کرد لبخند بزند اما جراحاتش خیلی دردناک بود. پرسید دایانا چطور است، و ما در لندن چطوریم.

جولیا با خوشحالی گزارش داد که دایانا شوکه اما خوب است و ما همگی به خاطر زنده ماندش سپاسگذاریم.

آن روز، جولیا بالاخره گزارش پزشکی نیکولای را دریافت کرد. فک پایینی شکسته، یازده دنده شکسته، خونریزی داخلی، شکستگی جمجمه، ضربه مغزی شدید و چشم چپ و حفره اوربیتال به شدت آسیب دیده بود. اما دست ها و پاهایش درست بود. قلب و ریه ها و سایر اندام های حیاتی او سالم بودند. بهبودی به ماه ها نقاهت دردناک و جراحی فک و صورت نیاز داشت و بینایی او برای همیشه مختل می شد. فقط می شد گفت که وضعیتش مثل معجزه بود.

او و جولیا تا پایان ساعت ملاقات صحبت کردند. اگرچه نیکولای لحظه سقوط خود را به خاطر نمی آورد، اما آنچه را که منجر به آن شد به یاد آورد. جکوزی را که دست دوم از اینترنت خریده بود، سه مرد که در یک شرکت حمل و نقل کار می کردند تحویل داده بودند. همچنین ترتیبی داده بود که آنها علاوه بر جکوزی چند بسته دیوار آماده هم با خودشان

بیاورند و تحویل دهند. از آنجایی که گورخوف ها در بالای ساختمان زندگی می کردند، آسان تر بود که همه چیز را با بالابر به پشت بام ببرند تا از پله ها.

نیکولای با یکی از مردانی که با بالابر کار می کرد روی پشت بام بود، در حالی که دو مرد دیگر روی زمین بودند. آنها ابتدا دیوار آماده را بالا آوردند، بعد نوبت جکوزی شد. تا اینجا در حافظه اش چیز بعدی به یاد می آورد سه روز بعد در آی سی یو بود. به نحوی جکوزی، نیکولای و بالابر همه به زمین افتاده بودند. نیکولای با سمت چپش فرود آمده بود و سرش به شدت روی سنگفرش خورده و حوضچه ای از خون بر جای گذاشته بود.

با وجود مصدومیت ها، بهبودی نیکولای به سرعت پیشرفت کرد. ده روز پس از سقوط، او توانست با پای خودش از بیمارستان خارج شود. هنگامی که او و جولیا به ساختمان خود رسیدند، با همان دو ماموری که از زمان حادثه هر روز او را تعقیب می کردند، مواجه شدند. نیکولای خشمگین بود، اما ضعیف تر از آن بود که آنها را به چالش بکشد، بنابراین به افسرها توجه نکردند و از کنارشان گذشتند.

نیکولای طی روزهای بعد در خانه دوران نقاهت را می گذراند. در این مدت، پلیس برای آزار و اذیت او و خانواده اش اصرار داشت. ماموران به هر سه آنها، از جمله دیانا، اخطار کردند، جولیا را تهدید کردند که به خاطر شکایت دروغ پیگرد کیفری خواهد شد و از نیکولای خواستند بیانیه ای را امضا کند که سوگند یاد می کند که همه چیز یک تصادف بوده. آنها با تماس مداوم از شماره های ناشناس - زندگی نیکولای و جولیا را به جهنم تبدیل کردند. آنها حتی دیانا را در، وی کی، معادل روسی فیس بوک پیدا کرده و به او پیام دادند که فوراً با پلیس تماس بگیرد.

هیچ کدام از این کارها تأثیر مورد نظر را نگذاشت. جولیا شکایت خود را پس نگرفت، نیکولای اظهارنامه دروغ را امضا نمی کرد، و دیانا با کسی

صحبت نکرد. گوروخوف ها با پلیس همراهی نکردند، اما این مانع از آن نشد که پلیس رسماً اعلام نکند که این حادثه چیزی بیش از یک تصادف ناگوار به خاطر اشکال بالابر و سنگینی جکوزی نبوده.

بر اساس مدارک، نیکولای مطمئن بود که اینطور نیست. جکوزی زیاد سنگین نبود وینچ قبلاً در آن روز برای بالا آوردن سه بسته بسیار سنگین استفاده شده بود. ظرفیت بالابر ۴۵۰ کیلو بود در حالی که وزن جکوزی ۱۵۰ کیلو بود. علاوه بر این، عکس های بالابر نشان می داد که وزنه های تعادل بالابر دستکاری شده بود.

شاید چشمگیرترین اشتباهشان این بود که گزارش واقعه توسط ماموران مسوول پرونده تنظیم شده بود. آنها فقط دو نفر از سه مرد کارگر را مورد بازجویی قرار دادند. انگار سومین مرد اصلاً وجود نداشته (و تا امروز هیچ کس هویت او را نمی داند). آن دو مرد هم شهادت دروغ داده بودند، چرا که گفتند که هیچکس با نیکولای بالای پشت بام نرفته بود. آنها همچنین ادعا کردند که بسته های دیوار آماده را از پله ها بالا برده اند و فقط از بالابر فقط برای جکوزی استفاده شده بود.

در هفت آوریل، تنها چند هفته پس از این حادثه، نیکولای یک شکایت کیفری جامع و گسترده تدوین کرد اما جای تعجب نیست که مقامات با تکیه به داستان خودشان از تحقیق خودداری کردند.

اگر آنطور که همه ما گمان می کردیم، کسی مسئول افتادن نیکولای از پشت بام بود، هرگز نمی فهمیدیم کیست.

اما دست کم نیکولای، بر خلاف سرگئی، هنوز زنده بود.

سناتور گراسلی (۳۴)

تابستان ۲۰۱۷

حدود یک ماه بعد، با نیکولای در حال بهبودی، یک سفر بسیار مهم به ایالات متحده کردیم.

پرونده پروزون قرار بود محاکمه شود. پس از چهار سال و سرمایه گذاری هنگفت وقت و انرژی، روس ها میبایست در دادگاه از خود دفاع کنند.

من به عنوان شاهد اصلی دولت انتخاب شده بودم. ابتدای محاکمه را صرف بیان حقایق کلاهبرداری میلیون دلاری کردم و به دادگاه گفتم که چه اتفاقی برای سرگئی افتاده بود. دولت به این موضوع نیاز داشت تا بحث های بعدی در مورد پولشویی برای هیئت منصفه مضمون داشته باشد.

پس از نشستن در سمت دولت، سپس توسط وکلای جدید پروزون مورد بازجویی طاقت فرسا و چند روزه قرار می گرفتیم. در مجموع، انتظار می رفت که دادگاه یک ماه طول بکشد. پل مونتلتونی به من گفت که شاید برای یک هفته کامل روی جایگاه بنشینم.

شش روز قبل از محاکمه، اس دی ان وای یک پیروزی قابل توجه به دست آورد. قاضی که جایگزین قاضی گریسا شده بود، حکم داد که مدارک نیکولای قابل پذیرش است. این یک تحول حیاتی بود. اگر این شواهد تایید نمی شد، دولت نمی توانست دزدی دوپست و سی میلیون دلاری در روسیه را به دارایی های نیویورک مستقیما ارتباط بدهد. پروزون تمام تلاش خود را برای جلوگیری از پذیرش این مدارک انجام داده بود. اما حالا که تایید شده بود، کارشان تمام بود.

تنها دفاع باقی مانده آنها به احتمال زیاد حمله شخصی به من بود. آنها بی پروا در مورد من بدگویی کردند، مرا به ارتکاب جنایتی که پروزون از آن سود برده بود متهم می کردند، و به طور کلی به عنوان یک مغز متفکر و کلاه بردار معرفی می کردند. از آنجایی که چیزی به نام افترا در دادگاه وجود ندارد، آنها می توانند این کار را بدون ترس از عواقبش انجام دهند. ممکن بود با این روش بتوانند اعضای هیئت منصفه ای را که تخصص مالی نداشتند تحت تاثیر بگذارند که "ما سر در نیوردیم چه کسی چه کاری کرده، و بنابراین نمی توانیم پروزون را مقصر بدانیم."

قبل از رفتن به نیویورک، توقفی در واشنگتن داشتم. یک ماه قبل، یک وقفه غیر منتظره در شکایت فارا داشتیم. یکی از اعضای تیم سناتور چارلز گراسلی، مقاله کوتاه پولیتیکو درباره شکایت ما را خوانده بود و آن را با رئیسش مطرح کرده بود. از آن زمان، سناتور گراسلی، رئیس کمیته قضایی سنا، یکی از قدرتمندترین کمیته های کنگره ی واشنگتن، به موضوع علاقه مند شده بود. برای سالها، سناتور گراسلی در حال بررسی موضوع عدم اجرای FARA بود. شکایت ما نه تنها به موقع و متوجه افراد مشخصی بود، بلکه نمادی از این مشکل بود. من چندین کنفرانس تلفنی با مشاور قانونگذاری او، پاتریک دیویس داشتم که در آن در باره افراد مسوول پروپگندای مگنیتسکی و همچنین نا امیدی مان از بخش فارا وزارت دادگستری را توصیف کردم.

سناتور گراسلی تصمیم گرفت این موضوع را دنبال کند و به وزارت دادگستری نامه نوشت و خواستار گزارش عملکرد در مورد شکایت شد. دو هفته فرصت داد بود تا پاسخ دهند و در اوایل ماه مه، تقریباً یک ماه بعد، هنوز چیزی نشنیده بود.

من عادت کرده بودم توسط مجریان قانون نادیده گرفته شوم، اما شک داشتم با فردی مانند سناتور گراسلی هم همینطور رفتار شود. او موافقت

کرد که در روز پنجشنبه، یازده مه، با من ملاقات کند تا ببینیم چطور دادگستری را وادار به کار کنیم.

در غروب ده مه در واشنگتن فرود آمدم. احساس خستگی غیرعادی می کردم. همه چیز در حال انباشته شدن بود. وقتی دادگاه پروزون تمام شد، باید حداقل یک هفته بخوابم. اما در حال حاضر مجبور خودم را سرپا نگه دارم. آن شب وقتی به هتل اینترکونتیننتال رسیدم، احساس کردم سرماخوردگی شدیدی در راه است. صبح روز بعد با احساس بدتری از خواب بیدار شدم. قرار بود بعدازظهر با سناتور گرسلی ملاقات کنم، که نمی‌توانستم آن را از دست بدهم، بنابراین چند مسکن بالا انداختم و ساعت سه بعد از ظهر به سمت او رفتم.

پاتریک دیویس از من استقبال کرد. پس از بررسی وضعیت امور در وزارت دادگستری، سناتور گرسلی در اتاق کنفرانس به ما پیوست. او یک جمهوری‌خواه هشتاد و چهار ساله در آیووا بود که سی و شش سال در سنا بود. این اولین باری بود که او را ملاقات می‌کردم؛ خوشایند و دلسوز بود.

قول داد وقتی که پاسخ استاندارد «ما نه می‌توانیم تأیید کنیم و نه تکذیب» از وزارت دادگستری - که میدانستیم در راه است - دریافت کرد، آنها را به جلوی کمیته قضایی بکشاند تا به زور پاسخ را از آنها دریافت کند. او پرسید "آیا من حاضر به شهادت دادن خواهم بود؟" گفتم: "حتما."

وقتی عصر همان روز به ویلارد برگشتم، سرماخوردگی کامل داشتم. بدون اینکه شام بخورم روی تخت افتادم و از ساعت هفت و خواب بودم. صبح روز بعد، با لرز از خواب بیدار شدم، تی شرتم خیس شده بود. این یک سرماخوردگی معمولی نبود. با میز پذیرش تماس گرفتم و از آنها خواستم یک دماسنج برایم بیاورند. البته من تب داشتم هتل یک دکتر را به اتاق فرستاد و او از من تست انفولانزا گرفت. مثبت. او به من گفت که تایلنول بخورم، مقدار زیادی مایعات بنوشم و در رختخواب بمانم. تمام جلسات را لغو کردم و تمام روز را خوابیدم.

تا عصر تب من به سی و نه رسیده بود. توان نداشتم خودم را به توالی برسانم. چطور می خواستم خودم را به نیویورک برسانم؟ و حتی اگر بتوانم به نیویورک بروم، چگونه می توانم یک هفته تمام در جایگاه شاهد بنشینم؟ متأسفانه، این یک محاکمه بزرگ در دادگاه فدرال ایالات متحده بود. ده ها وکیل، چندین شاهد، هیئت منصفه، قاضی وجود داشتند - همه چیز از قبل برنامه ریزی شده و طراحی شده بود و قرار بود نقش بزرگی ایفا کنم. تصور ناامید کردن خانواده مگنیتسکی، نیکولای، تیمم و دولت پس از چهار سال غیرقابل تصور بود. آن شب، در رختخواب دعا کردم که تا صبح تب من قطع شود.

اما نشد. زود از خواب بیدار شدم، خورشید هنوز طلوع نکرده بود، احساس بدبختی می کردم. یک سردرد وحشتناک داشتم و یک تی شرت خیس دیگر. در هذیان قبل از سحر، مجبور شدم تا به پل بفهمانم که هیچ راهی وجود ندارد که بتوانم روز دوشنبه به آن برسم. حضور در دادگاه برایم غیرممکن بود. تلفنم را برداشتم تا یک ایمیل پیش نویس کنم، اما قبل از این، چشمم به پیامی از پل را خورد که ساعت دو و سی و پنج دقیقه صبح رسیده بود.

بازش کردم. در حالی که من خواب بودم، دنیس کاتسیو با پرداخت پنج و نه دهم میلیون دلار با دولت ایالات متحده صلح کرده بود. به قدری مریض بودم که فکرم کار نمی کرد. در آن لحظه، انگار بیماریم خوب شد. صدا گوشی را قطع کردم و چند ساعت به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم، از رختخواب بلند شدم، چای درست کردم و به ایوان و وادیم زنگ زدم.

ما توافق داشتیم که این نا امیدکننده بود که پروزون هرگز در دادگاه ایالات متحده مجرم شناخته نمی شود، اما با این حال نتیجه ی خوب و محکمی بود.

تحقیقات دولت یک میلیون دلار دیگر از دزدی دویست و سی میلیون دلاری پروزون کشف کرده بود که وقتی به کشف اولیه هشتصد و پنجاه هزار دلاری ما اضافه شد، به این معنی که آنها نزدیک به یک و نه دهم میلیون دلار دریافت کرده بودند. حالا سه برابرش را به دولت جریمه داده بودند.

در ذهن من، افراد بی گناه شش میلیون دلار برای رفع مشکلاتشان پرداخت نمی کنند. تازه این بدون حساب کردن پانزده میلیون دلاری بود که به تخمین من پروزون باید به عنوان هزینه های قانونی می پرداخت. بیست و یک میلیون هزینه گزافی برای جلوگیری از کشف شدن منشأ دو میلیون پول کثیف بود.

روز سه شنبه تب من قطع شد. به اندازه کافی قوی بودم که بتوانم یک کارهایی انجام دهم. با پاتریک در دفتر سناتور گراسلی تماس گرفتم تا او را از حل و فصل پروزون مطلع کنم. او از قبل می دانست. آنها را هم غافلگیر کرده بود، اما به موضوع فارا ربطی نداشت و آنها همچنان با تمام قوا جلو می رفتند. همچنین به من اطلاع داد که آنها به تازگی از دادگستری پاسخی شنیده اند. سناتور گراسلی نامه "ما نه می توانیم تایید کنیم و نه تکذیب" را که انتظارش را داشتیم، دریافت کرده بود.

پاتریک پرسید که آیا برای شهادت در جلسه کمیته قضایی سنا در شانزدهم ژوئیه در دسترس خواهم بود یا خیر. در آن تاریخ قرار بود با خانواده در کلرادو باشم، اما به او گفتم که مطمئناً آنجا خواهم بود. با حال و هوای خیلی بهتری به لندن برگشتم.

من دیگر مریض نبودم، مجبور نبودم با وکلای پروزون سر و کار داشته باشم، شکایت فارا میوه غیر منتظره ای داده بود و به نظر می رسید که کانادا به زودی قانون مگنیتسکی خودش را تصویب کند.

علاوه بر این، شبکه ان بی سی در شرف انتشار یک افشاگری طولانی بود و من امیدوار بودم در مورد پرونده مگنیتسکی شفاف سازی شود. نمی‌دانستم چه زمانی پخش می‌شود، اما امیدوار بودم حداقل قبل از جلسه کمیته قضایی باشد.

حدود یک ماه بعد، در هفت ژوئیه، زمانی که لنا و من در حال جمع کردن وسایل برای سفر کلرادو بودیم، داستان از شبکه ان بی سی پخش شد. گزارشگر، ریچارد انگل، فقط به داستان سرگئی و کلاهداری دویست و سی میلیون دلاری نپرداخته، بلکه در مورد مسمومیت ولادیمیر کارا مورزا، ترور بوریس نمتسوف و سقوط از پشت بام نیکولای گوروخوف هم صحبت کرد. عالی بود.

من و لنا صبح روز بعد از خواب بیدار شدیم، بچه‌ها را سوار ماشین کردیم، از لندن به شیکاگو پرواز کردیم، و از آنجا به آسپن میرفتیم. با وجود اینکه با بچه‌های کوچک سفر می‌کردم، توانستم برای اولین بار بعد از مدت‌های طولانی استراحت کنم.

لنا گذاشت تمام طول پرواز را بخوابم.

برج ترامپ (۳۵)

تابستان ۲۰۱۷

پس از هشت ساعت پرواز ، بعدازظهر در شیکاگو فرود آمدیم. من به خوبی استراحت کرده بودم، اما بچه ها خسته، گرسنه و بدخلاق بودند. می دانستیم که اگر مقداری غذا به آن ها نخورانیم، چهار فرزند خردسالمان شورش می کنند و قبل از مسابقه بعدی، و قبل از پرواز بعدی بحران درست می کنند.

النا بچه ها را سرگرم کرد، و من دنبال رستورانی گشتم که باب مزاج همه باشد. در انتهای ترمینال یک، یک غذای دریایی فروشی پیدا کردم. برگشتم و همه را به رستوران آوردم، میز گرفتیم و سفارش دادیم. غذا به سرعت آماده شد. به محض این که بچه ها رول های میگو را خوردند کردند، حالشان بهتر شد. بحران خنثی شد.

در اواسط غذا، تلفنم زنگ خورد. خبرنگار نیویورک تایمز به نام جو بکر، برنده دو بار جایزه پولیتزر بود که قبلاً یک بار در لندن با او ملاقات کرده بودم.

رسوایی ترامپ با روسیه از زمان تحلیف بزرگتر و نفس گیرتر شده بود. درست شب قبل، ترامپ در نشست سران گروه بیست در هامبورگ آلمان با پوتین دیداری بداهه داشت. حدس زدم که جو بکر در این مورد تماس گرفته بود، اما او بلافاصله به مسیری کاملاً متفاوت رفت. "آیا در مورد وکیلی به نام ناتالیا وسلنیتسکایا چیزی می دانید؟" او پرسید.

باورم نمیشد. گفتم "بله، چه جو هم!".

از میز فاصله گرفتیم و ردیفی خالی از صندلی نزدیک پنجره بزرگی مشرف به باند فرودگاه پیدا کردم. جو قبلاً چیزهای زیادی در مورد وسلنیتسکایا می دانست و سؤالات ریز زیادی داشت. برای آسان تر کردن کارها، فایل پرزنتیشن که قبلاً در مورد پروپگندای وسلنیتسکایا درست کرده بودیم برایش فرستادم - همان فایلی که با عدم موفقیت در پاییز گذشته به دهها روزنامه نگار ارائه کرده بودم - صفحه به صفحه برایش مرور کردم.

وقتی به پایان رسیدیم، پرسیدیم "حالا چه کار می کنی؟"

او با حالتی مرموز گفت "بزودی می بینی، کمی بعد همین امروز."

با حالتی منتظر به میز غذا برگشتم. این اولین روزنامه نگاری بود که به وسلنیتسکایا علاقه نشان می داد؛ جو یکی از خبرنگاران برجسته نیویورک تایمز بود. همانطور که غذا میخوردم، مدام خبر های نیویورک تایمز را در تلفنم رفرش می کردم، اما چیزی ظاهر نشد. زمانی که سوار هواپیمای بعدی شدیم، یک جت کوچک یونایتد اکسپرس با وای فای خراب، من هنوز نمی دانستم که تایمز قرار است دقیقاً چه چیزی را گزارش کند.

به محض اینکه هواپیما چند ساعت بعد شروع به کم کردن ارتفاع کرد، گویشیم را روشن و دوباره خبر را چک کردم. "تیم ترامپ در طول مبارزات انتخاباتی با وکیلی مرتبط با کرملین ملاقات کرد."

این داستان مثل یک بمب ترکید. فاش شد که ناتالیا وسلنیتسکایا در نهم ژوئن دو هزارو شانزده با پسر ترامپ، داند ترامپ جونیور و داماد او جرد کوشنر و مدیر کمپین او، پیل مانافورت، در برج ترامپ برای صحبت در مورد قانون مگنیتسکی دیدار کرده بودند.

از وقتی که رسوایی ترامپ با روسیه آغاز شده بود، این اولین تماس تایید شده بین افراد نزدیک به ترامپ و پوتین پیش از انتخابات بود.

مات و مبهوت در فرودگاه راه میرفتیم و همینطور بی حواس به النا هم کمک می کردم بچه هایمان را جا به جا کند. این واقعیت که قانون

مگنیتسکی در مرکز یکی از بزرگترین رسوایی های سیاسی در تاریخ ایالات متحده قرار داشت، باعث حیرت بود. چیزی که به همان اندازه غیر قابل باور بود این بود که روسیه از طریق وسلنیتسکایا توانسته بود با پسر رئیس جمهور بعدی ایالات متحده حضوری ملاقات کند.

همانطور که منتظر چمدان هایمان بودیم، کوچک ترین دخترم، هانا، بازویم را گرفت و پرسید، "بابا، فردا بریم شنا؟" من چیزهایی از سر باز کنی سر هم کردم، نمی توانستم از خواندن بارها و بارهای تیر مقاله خودداری کنم.

مغزم روی آن تاریخ گیر کرده بود - نهم ژوئن دو هزارو شانزده.

خیلی آشنا بود؟

تقویمم را چک کردم آن روز همان روز جلسه رد صلاحیت نهایی علیه بیکر هاستلر در دادگاه ناحیه دو بود که وسلنیتسکایا در آن شرکت کرده بود. گلن سیمپسون هم آنجا بود. وسلنیتسکایا باید مستقیماً از دادگاه به برج ترامپ رفته باشد. باورم نمی شد.

وقتی به خانه رسیدیم، سعی کردم به النا کمک کنم تا بچه ها را سر و سامان دهد، اما تلفنم در حال انفجار بود. ایمیل ها، پیامک ها و تماس های تلفنی از گوشه و کنار جهان می آمدند. ده ها رسانه به سراغم آمدند؛ در مقاله جو از من نقل قول شده بود و یکی از معدود افرادی در غرب بودم که اطلاعات دقیقی از این وکیل مرموز روسی داشت.

به نظر می رسید که شنا کردن با هانا باید منتظر بماند.

به گوشه ای از خانه رفتم تا به پیام ها پاسخ دهم و مصاحبه های تلویزیونی را برای روز بعد رزرو کنم. با جت لگ و آدرنالین، آن شب فقط چند ساعت توانستم بخوابم. صبح زود به سمت موسسه اسپن حرکت کردم. خوشبختانه، اسپن یکی از معدود مکان های بین سالت لیک سیتی و دنور است که یک استودیوی تلویزیونی فعال دارد که معمولاً برای

فیلمبرداری مصاحبه برای مؤسسه استفاده می شود. آنجا فقط یک فیلمبردار به نام جیسون هست که در یک اتاق زیرزمین تنگ با دیوارهای پوشیده از ابر کار می کند. او احتمالاً این کار را برای پول اش انتخاب کرده بود تا بتواند در نزدیکی کوه ها زندگی و اسکی کند.

آن هفته من و جیسون تمام وقت با هم کار کردیم. از آن اتاق کوچک، ناتالیا و سلنیتسکایا، وکیل روس و مامور کرملین را به دنیا معرفی کردم. قانون مگنیتسکی را توضیح دادم و این که چرا لغو آن هدف اصلی پوتین در سیاست خارجی بود. همچنین گفتم زمانی که ترامپ نامزد احتمالی جمهوری خواهان بود، پوتین و سلنیتسکایا را برای کمک به دستیابی به اهداف خود به ایالات متحده فرستاد.

هر روزنامه نگاری می خواست بداند که من فکر می کردم واقعاً در نشست برج ترامپ چه اتفاقی افتاده است. با وجود اینکه از نظر فیزیکی آنجا نبودم، صد در صد مطمئن بودم که نامم به میان آمده و سلنیتسکایا در صورت پیروزی ترامپ خواستار لغو قانون مگنیتسکی شده. نمی دانستم ترامپ در ازای آن چه خواسته اما چیزی که می توانستم به طور قطع بگویم این بود که این بخشی از یک عملیات اطلاعاتی پیچیده روسیه بود، و با چنین درخواست بزرگی، آنها او را دست خالی به برج ترامپ نمی فرستادند.

تنها افرادی که می توانستند به این سؤالات به با قاطعیت پاسخ دهند، کسانی بودند که خودشان آنجا حضور داشتند. پس از ماجرای نیویورک تایمز، و سلنیتسکایا مثل آب در زمین فرو رفت، اما داندل ترامپ جونیور چندان کمیاب نبود.

در ابتدا، ترامپ جونیور سعی کرد همه چیز را کم اهمیت جلوه دهد و ادعا کرد که این چیزی جز یک "جلسه کوتاه مقدماتی" بیشتر درباره "فرزند خواندگی" نبود. او در این مورد توضیح بیشتری نداد، اما ما همه

می دانستیم که "فرزند خواندگی" فقط و فقط اسم رمز است برای "قانون مگنیتسکی".

پس از فشار بی امان رسانه‌ها برای اطلاعات بیشتر، ترامپ جونیور یک زنجیره‌ای از ایمیل منتشر کرد که صداها نشان دهد که این دیدار از کجا آمده - برای خواباندن سر و صدا بود.

اما جواب معکوس داد. ایمیل‌ها بین ترامپ جونیور و یک برگزارکننده موسیقی بریتانیایی به نام راب گلدستون بود که برای پسر یک الیگارش قدرتمند روسی نزدیک به کاتسیوها کار می‌کرد. گلدستون به ترامپ جونیور گفته بود که "دادستان سلطنتی روسیه" - توصیفی نادرست از عنوان شغلی دادستان کل یوری چایکا - موظف شده که "وکیل دولت روسیه" را بفرستد تا "برخی اسناد و اطلاعات را در اختیار کمپین ترامپ قرار دهد، که ارتکاب جرم هیلاری کلینتون را اثبات و روابط او با روسیه را فاش میکند؛ که میتواند برای پدرت بسیار مفید باشد."

ترامپ جونیور پاسخ داده بود، "اگر اینطور باشد که می‌گویید، عالیست."

نه تنها رسوایی متوقف نشد، بلکه منفجر شد. با کنار گذاشتن تمام پیامدهای سیاسی اصلی آن، زمینه‌سازی عالی برای جلسه کمیته قضایی سنا در شانزده ژوئیه در مورد فارا بود. چرا که شهادت من فعالیت‌های وسلنیتسکایا در واشنگتن را هم شامل می‌شد.

قضیه باز هم بزرگتر شد، وقتی که کمیته قضایی سنا از ترامپ جونیور، گلن سیمپسون و پل مانافورت برای شهادت دعوت کرد. این دعوت توجه کل جهان را به آن اتاق جلسه می‌آورد.

قبل از فاش شدن جلسه ی برج ترامپ، قصد داشتم دختر وسطی ام ورونیکا را سر راهم به واشنگتن به کمپ شبانه روزی در نیوجرسی برسانم. اما حالا که ترامپ جونیور، سیمپسون و مانافورت به لیست شاهدان

اضافه شده بودند، جلسه سنا به بیست و شش جولای موکول شده بود، به این معنی که من باید دو سفر به شرق می رفتم.

در چهارده ژوئیه، روزی که ورونیکا و من قرار بود به نیوجرسی برویم، صبح زود از خواب بیدار شدم. هنوز در حال بهبودی از جت لگ و خواب نامناسب هفته قبل بودم. سعی کردم مزاحم النما نشوم، گویشم را بلند کردم و بی سر و صدا ایمیل‌ها و اخبار را مرور کردم. یکشنبه چیزی منفجر نشده بود. اما پس از آن، کمی بعد از ساعت هفت صبح، NBC مطلبی را با این عنوان منتشر کرد: "حضور افسر ضد جاسوسی شوروی سابق در دیدار دانلد ترامپ جونیور با وکیل روسی".

معلوم شد که وسلنیتسکیا تنها نبود. به دلایلی، گزارشگر، کن دیلانیان، مراقب بود که نام این "افسر ضد جاسوسی شوروی سابق" را نبرد، اما برایم واضح بود که کیست. من مقاله را پیوند دادم و توییت کردم: "ان بی سی از "افسر اطلاعاتی سابق" نام نبرده. تنها همکار وسلنیتسکیا که این در این تعاریف می‌گنجد، اخمتمشین است."

یک ساعت بعد، آسوشیتدپرس تایید کرد که در واقع، رینات اخمتمشین هم در نشست برج ترامپ حضور داشته است. گویشم دوباره منفجر شد همانطور که ورونیکا و من برای آخرین بار لیست وسایل کمپ او را مرور می کردیم، خبرنگارانی که می خواستند بیشتر در مورد اخمتمشین بدانند مدام تماس می‌گرفتند. "تا به حال اخمتمشین را دیده ای؟ خیلی مرموز است، هیچ عکسی پیدا نمی کنیم."

قرار بود بعدازظهر از طریق دنور به نیوجرسی برویم. بعد از اینکه کیف های ورونیکا را چک کردیم و از خط عبور کردیم، روزنامه نگاری که روی داستان کار می کرد تماس گرفت و پرسید، "آیا تا به حال اخمتمشین را ملاقات کرده‌اید؟ این مرد یک مارموزی واقعی ست، هیچ جا نمی توئم عکسی ازش پیدا کنم."

جواب دادم، "من او را نمی شناسم. اما او پارسال در یک جلسه کنگره چند صندلی آن طرف تر از من نشسته بود و یکی از همکارام چند تا عکس از او گرفت."

"محشره! اگر بشه اون ها رو برام بفرستید، روزم رو ساختین!"

به وادیم زنگ زدم. او تصاویر را مستقیماً برای خبرنگار ارسال کرد و او به سرعت داستان خود را همراه با تصاویر منتشر کرد. اعتبار عکس، با چاپ بسیار کوچک در زیر، "شرکت سرمایه هرمتاژ" نوشته شده بود.

وقتی چهل دقیقه بعد ورونیکا و من وارد دنور شدیم، پیام هایی از سوی بیش از یک دوجین ویرایشگر عکس داشتم که همگی برای انتشار همان عکس ها اجازه می خواستند. من موافقت کردم و منتظر اخبار روز بعد بودم.

آن شب در هتلی در نیویورک، برای شام غذای چینی خوردیم و زود به رختخواب رفتیم. صبح روز بعد برای صرف صبحانه به کافه ی هتل رفتیم. یک میز کوچک با روزنامه های صبح مقابل ورودی بود. اولین موردی که دیدم روزنامه نیویورک پست بود، بالای صفحه اول عکس وادیم از آخمتشین را با این تیتر دیده می شد:

«ترامپ وحشت میکند - جاسوس سابق روسیه هم در جلسه با جونیور شرکت کرده بود.»

همان تصویر آن روز به بیش از دوازده نشریه در سراسر آمریکا راه یافت. آن روز صبح برای انجام یک مصاحبه با فرید زکریا باید به سی ان ان می رفتیم. وقتی کارم تمام شد، با ورونیکا زدیم به جاده. همانطور که رانندگی می کردیم، وارد منطقه ای شدیم که آنتن ضعیفی داشت و به من و ورونیکا این فرصت را داد که بدون هیچ مزاحمتی با هم گپ بزنیم. این دقیقاً تا دروازه های کمپ در نزدیکی رودخانه ادامه داشت. درست قبل از ثبت نام به آنجا رسیدیم.

در حالی که من با ورونیکا در جاده بودم، لشکر مطبوعات ایالات متحده بالاخره در مورد شکایت فارا بیدار شده بود. زمانی که روز بعد به اسپن برگشتم، روزنامه نگاران متعددی به دنبال کریس کوپر، آندری نکراسوف، دانا رورباکر و حتی دست راست او، پیل برنرز بودند. داستان‌هایی که در مورد برنرز منتشر شد به قدری مذموم بودند که او بلافاصله در کمیته امور خارجه مجلس دچار دردسر شد.

سپس، در نوزدهم جولای، درست یک هفته قبل از جلسه سنا، رئیس جمهور ترامپ خود را در مرکز همه چیز قرار داد و با تیویورک تایمز یک مصاحبه طولانی کرد. به شیوه‌ی معمول ترامپ حرفهایش حسابی پخش و پلا بود، اما در پایان مصاحبه، مطلب مهمی را آشکار کرد.

در جریان شام آخرین شب اجلاس سران گروه بیست در آلمان، ترامپ صندلی تعیین شده خود را در کنار همسر نخست وزیر ژاپن رها کرد تا به ملانیا همسرش ملحق شود که اتفاقاً در کنار ولادیمیر پوتین نشسته بود. ترامپ، بدون حضور مترجم یا هیچ کس دیگر، حدود یک ساعت با پوتین صحبت کرده بود.

وقتی تایمز پرسید که آنها در مورد چه چیزی بحث کردند، ترامپ گفت، "در واقع، بسیار جالب بود، ما در مورد فرزند خواندگی صحبت کردیم."

ترامپ جونیور دقیقاً همین ادعا را در مورد دیدار خود با وسلنیتسکایا در روز بعد داشت. هیچ کدام از اینها تصادفی نبود. در پایان ژوئیه، گزارش شد که رئیس جمهور ترامپ بیانیه اولیه ترامپ جونیور به مطبوعات را از داخل هواپیمای مخصوصش در راه بازگشت از آلمان دیکته کرده است.

اکثر مردم به سختی متوجه این اعتراف شدند، اما فوق العاده بود. پرزیدنت ترامپ و پسرش هر دو می دانستند که "فرزند خواندگی" کلمه رمز مظلومانه روسها برای قانون مگنیتسکی است، و حالا هر دو ترامپ از این کلمه استفاده می کردند.

شهادت آینده من در کمیته قضایی سنا فرصتی بود برای من تا همه چیز را به هم ارتباط دهم.

این نشان می داد که قانون مگنیتسکی نه تنها نیروی محرکه سیاست های پوتین در قبال غرب، بلکه پشت مداخله جسورانه او در روند سیاسی ایالات متحده نیز بود.

این اقبالی بود که در زندگی فقط یک بار سراغ آدم می آید.

کمیته قضایی سنا (۳۶)

تابستان ۲۰۱۷

من تمام هفته منتهی به جلسه سنا را صرف نوشتن و بازنویسی شهادت خود کردم. مهمترین سندی بود که تهیه کرده بودم و باید بی نقص می شد.

معمولاً شاهدان اظهارات آماده شده را از روی کاغذ می خواندند، اما من قصد انجام این کار را نداشتم. می خواستم وقتی شهادت می دادم، به چشم نمایندگان مجلس نگاه کنم و داستانم را از صمیم قلب روایت کنم.

برای ارائه این بیانیه هفت دقیقه فرصت بود. چند بار آن را با صدای بلند خواندم، بعد از حفظ گفتم، در حالی که در دفتر راه میرفتم با تلفنم وقت می‌گرفتم. برای حذف بعضی قسمت‌ها و ایجاد تغییراتی به سر کامپیوتر برگشتم و دوباره تمرین کردم. تکرار، تکرار، تکرار. تمام آن هفته من با این شهادت زندگی کردم و نفس کشیدم.

شب قبل از ترک کرادو، متن را به پاتریک دیویس در کمیته قضایی سنا تسلیم کردم. متن دیگر بهتر از این نمیشد.

بعدازظهر روز بعد به واشنگتن رسیدم و دوباره وارد هتل شدم. در هتل برای آخرین بار نطقم را خواندم - درست ۷ دقیقه.

از داخل اتاق یک شام سبک سفارش دادم و برای خواب آماده شدم. فردا صبح، باید کنار دانلد ترامپ، جونیور، گلن سیمپسون و پل مانافورت شهادت می دادم. نیاز داشتم که استراحت کنم، به همه نیرویم احتیاج داشتم.

قبل از اینکه خواب بروم، ایمیلم را چک کردم. پیامی از پاتریک بو: "بیل، به دلیل حجم علاقمندان از مطبوعات، محل استماع به اطاق هارت ۲۱۶ منتقل شده است، که خیلی بزرگتر است."

رویداد بزرگی در راه بود.

صبح روز بعد ساعت هفت صبح کت و شلوار و کراواتم را پوشیدم و همانطور که سوار آسانسور به طبقه پایین می رفتم اخبار را بررسی کردم. ترامپ به تازگی یک تغییر سیاست بزرگ را در توئیتر منتشر کرده بود که خدمت تراجنسیتی های آمریکایی را از در ارتش منع می کرد.

هنوز اوایل ریاست جمهوری ترامپ بود، و تازه داشتیم یاد می گرفتیم که هر وقت ترامپ از اخبار روز نگران بود، زود توثیت میزد؛ چون می دانست که توجه رسانه ها از همه چیز پرت شده و فقط به جنجال جدید او می پردازند.

امیدوار بودم مطبوعات امروز این کار را نکنند. در رستوران هتل با جولینا ملاقات کردم، که مرا تا جلسه دادگاه همراهی می کرد. قرار بود اگر دچار دردسر شدم - بخصوص که گلن تامسون هم آنجا بود - راهنمایی کند.

بعد از صبحانه سریع به سمت لابی رفتیم تا با محافظانم ملاقات کنیم. معمولاً در واشنگتن محافظ ندارم، اما امروز می خواستم در مورد روس ها در تلویزیون ملی افشاگری کنم، و هر اتفاقی ممکن بود بیفتد. هر دو محافظ اخیراً از ماموریت های پیمان کاری نظامی در عراق بازگشته بودند. مثال بارز بادی گاردهای هالیوودی بودند؛ قد ۱۸۰ سانت، وزن ۱۱۰ کیلو، موی سر تراشیده، ریش بزی، با کت و شلوار گشاد و کفش راحت که می توانستند با آن ها بدوند یا درگیر شوند. ما به ساختمان دولتی می رفتیم، و محافظان مسلح نبودند، اما حضورشان همچنان ترسناک بود.

ما چهار نفر از هتل خارج شدیم و به سمت ساختمان سنا حرکت کردیم.

در طبقه دوم از آسانسور که خارج شدیم، صدها نفر را دیدیم که به سمت اطاق ما می رفتند. من نمیدانستم اتاق چه اندازه است، اما این همه آدم را نمی شد جا داد.

اگر ترامپ با ممنوعیت تراجنسیتی خود امیدوار بود که توجه ها را منحرف کند، کارساز نشده بود.

چون من در جلسه شاهد بودم، مجبور نبودیم در آن صف طولانی بایستیم و به جلو رفتیم. وقتی از درهای دوتایی سالن رد می شدیم، انبوهی از دوربین های تلویزیونی و عکاسان روزنامه بر رویمان خراب شدند. درست در همان لحظه، پاتریک دیویس ظاهر شد، بازویم را گرفت و ما را از هیاهو به اتاقی در پشت هدایت کرد. پاتریک به یک جفت صندلی خالی در گوشه ای اشاره کرد و خودش رفت تا با سناتور گراسلی صحبت کند.

اتاق مملو از کارمندانی بود که آخرین تماس ها را می گرفتند و ایمیل می فرستادند. رفت و آمد زیاد بود. به نظر می رسید که یک اتفاق غیرمنتظره در حال رخ دادن است.

پاتریک چند دقیقه بعد برگشت. گفت: "ترامپ جونیور، مانافورت و سیمپسون نمی آیند". ترامپ جونیور و سیمپسون درباره شهادت پشت درهای بسته مذاکره کرده اند و برای مانافورت هم باید احضاریه بفرستیم. شما با پانل اعضای سنا و دادگستری تنها خواهید بود."

این برای من تا حدودی آرامش بخش بود. ترامپ جونیور و مانافورت توجه جهانیان را به این جلسه جلب کرده بودند، اما اگر واقعاً ظاهر می شدند، تمام اکسیژن اتاق را می مکیدند. حالا سناتورها می توانستند بدون هیچ گونه حواس پرتی روی داستان من تمرکز کنند. همچنین لازم نبود نگران پروپگندای روسی توسط گلن سیمپسون باشم.

چند دقیقه قبل از ساعت ده صبح، دوباره وارد اتاق شهادت دادن شدیم. تنها چیزی که دیدم نور فلاشها و تنها چیزی که شنیدم صدای شاتر دوربین های عکاسی بود. من ناگهان احساس دستپاچگی کردم، نمی‌خواستم کاری کنم که مایع تمسخر آیندگان بشود.

تمام صندلی های اتاق گرفته شده بود. خبرنگاران شانه به شانه دور میز مطبوعات گیر کرده بودند، لپ تاپ هایشان باز و آماده بود. یک دوجین عکاس هم بین میز شاهد و جایی که سناتورها در آن نشسته بودند، مستقر شده بودند.

مقامات وزارت دادگستری پشت میز قرار گرفتند. به نگهبانان امنیتی من گفته شد که در امتداد دیوار بایستند در حالی که من و جولینا را به یک جفت صندلی رزرو شده در ردیف دوم هدایت کردند. دوربین ها هنوز عکس می‌گرفتند. از روی عادت، دستم را به سمت تلفنم بردم، اما تصمیم گرفتم آن را چک نکنم. نمی‌خواستم از صفحه تلفنم عکسی گرفته شود.

سناتور گراسلی چکشش را کوبید؛ جلسه رسمی شروع شد. این سناتور توضیح داد که ترامپ جونیور، سیمپسون و مانافورت در آن روز حضور نخواهند داشت. ناامیدی جمعی محسوس بود.

پس از بیست دقیقه تشریفات، مقامات وزارت دادگستری سوگند یاد کردند. هیچ کدام از آنها نمی‌خواستند درباره شکست های خود در اجرای فارا صحبت کنند، بنابراین وقت خود را با اصطلاحات و صحبت‌های خسته کننده گذراندند، می‌دانستند هیچ کس حتی یک کلمه از حرفهایشان را به خاطر نخواهد آورد. روششان موثر بود. در حین این صحبتها، سناتورها مشغول به چک کردن تلفن و پیچ با دستیاران بودند.

پانزده دقیقه بعد، سوالات سناتورها آغاز شد. پاسخ های مقامات هم چندان الهام بخش تر از اظهارات شان نبود. انگار همه هیجان زده برای دیدن یک آتش بازی آمده بودند، اما نمایش تو زرد از آب در آمده بود.

این بی حالی از خسته کننده به خطرناک تبدیل شد ، وقتی که سناتور گراسلی جلسه را قطع و اعلام کرد که دموکرات ها به تازگی از چیزی به نام "قانون دو ساعت" تبعیت می کنند. جولینا خم شد و به آرامی توضیح داد که این روشی است که جلسه را دقیقاً به دو ساعت و نه یک دقیقه بیشتر محدود می کند.

"چرا آنها این کار را انجام می دهند؟" زمزمه کردم.

شانه بالا انداخت، "احتمالاً به شخص تو ربطی ندارد. به احتمال زیاد نوعی تلافی سیاسی نامربوط هستش."

دلیلش هر چه که بود، هر دقیقه ای که این افراد وزارت دادگستری صرف میکردند، یک دقیقه از وقت من کم میشد. هر چه جلوتر میرفتیم، بیشتر به نظر میرسید که من اصلاً نمی توانم شهادت بدهم.

به جولینا نگاه کردم، "آیا واقعا ممکن است این اتفاق بیفتد؟"

"نگران نباش. گراسلی راهی خواهد یافت."

حق با او بود. چند دقیقه بعد، سناتور گراسلی اعلام کرد که جلسه را در ساعت نه صبح روز بعد دوباره تشکیل خواهند داد و شهادت من تنها مورد در دستور کار خواهد بود.

معمولاً ماه ها طول می کشید تا من از یک سناتور ده دقیقه وقت بگذارم. اما حالا قرار بود دو ساعت کامل را با گروهی از مهمترین قانونگذاران ایالات متحده سپری کنم.

* * *

صبح روز بعد خیلی زود از خواب بیدار شدم و آماده رفتن بودم.

از عصر قبل برای انجام یک مصاحبه به سی ان ان دعوت شده بودم. ساعت شش و نیم صبح به استودیوی آنها رسیدم. جلوتر از من در برنامه آنتونی اسکاراموچی، جدیدترین مدیر ارتباطات پرزیدنت ترامپ بود در آن شب در مصاحبه با نیویورکر دچار بگو مگو شده بود. او رییس کارکنان ترامپ را یک "پارانویید چند شخصیتی" خوانده بود و وقتی گزارشگر پرسیده بود که آیا هدفش از این کار جلب توجه مדיاست، جواب داد "من استیو بنان نیستم که چیز خورم را بخورم".

آنتونی اسکاراموچی را یک نیویورکی شیک و پرحرف است خیلی وقت بود که می شناختم. من هم او را دوست داشتم. پس از انتشار کتاب اخطار سرخ، هر وقت به او برخورد می کردم، دست هایش را جلوی فاقش می برد، طوری که انگار چیزی سنگین در دست گرفته بود و می گفت، "رفیق، تو تخمهای فلزیه که تو روی پوتین می ایستی!"

فحاشی قسمتی از جذابیت او بود، اما حتی دوران ترامپ هم، احتمالاً حرفهایش برای نیویورکر زیاد روی بود. آن روز صبح، وقتی در اتاق سبز سی ان ان نشسته بودم، آنتونی به برنامه زنگ زد. او سعی داشت از خود دفاع کند، اما میزبان، کریس کومو، قبول نمی کرد. مصاحبه داغ بود و نزدیک به سی دقیقه ادامه داشت. این برنامه های صبحگاهی برای تا حد ثانیه زمانبندی می شوند، طولانی شدن یک بخش به این شکل به ندرت اتفاق می افتد.

وقتی مصاحبه با آنتونی به طور کامل تمام شد، آماده شدم که روی صحنه بروم. من هنوز وقت زیادی تا جلسه سنا داشتم اما در طول تیزر های تبلیغاتی، یک تهیه کننده با عجله وارد اتاق سبز شد و گفت: "متاسفم آقای براودر، اما دیگر زمانی برای شما نداریم. مهمان قبلی خیلی طول کشید".

" گدای قبلی همه را برد؟" با خنده پرسیدم.

او سرش را تکان داد. "من واقعا عذرخواهی می کنم."

دو ساعت مانده به جلسه، من و محافظانم به یک غذاخوری نزدیک ساختمان کنگره رفتیم و صبحانه خوردیم. در حال خوردن نان و نیمرو داستان هایی درباره بمب های دست ساز و شورشیان در عراق تعریف کردند. گریز خوبی بود.

بعد از صبحانه به سمت ساختمان سنا رفتیم. می دانستم که بدون ترامپ جونیور یا مانافورت جمعیت کم می شود، اما برای چیزی که پیدا کردم آماده نبودم. وقتی از آسانسور خارج شدیم، سالن کاملا خالی بود. نه صفی وجود داشت، نه خیل خبرنگاری، نه کارکنان زیاد. در اتاق جلسه، یک عکاس با پاهای ضربداری روی حیاط روبروی میز شاهد نشسته بود، و تنها دوربین های تلویزیونی از سی اسپن بودند، که مأموریتش این است که هر کمیته ای را که هر چقدر هم پیش پا افتاده باشد، گزارش تهیه کند. تنها خبرنگار پشت میز مطبوعات مردی بود که هرگز ندیده بودم. او یک پیراهن قرمز و آبی هاوایی را زیر یک ژاکت اسپرت سرمه ای پوشیده بود.

نامید شدم، اما چه می توانستم بکنم؟ فقط روی سناتورها تمرکز می کردم و وانمود می کردم که انگار اتاق پر است. من تنها صدلی پشت میز شاهد را گرفتم، دو محافظم در ردیف اول من را همراهی کردند. درست قبل از ساعت نه صبح، سناتور گراسلی از اتاقک پایین آمد تا سلام کند و از من تشکر کند که موافقت کردم یک روز بیشتر بمانم. با دست به اتاق تقریبا خالی اشاره کردم، "از آنجایی که هیچ کس دیگری صحبت نمی کند، آیا باید به هفت دقیقه پایبند باشم؟" پرسیدم.

سناتور گراسلی دستی را روی شانهم گذاشت و با لحنی آرام گفت، "نه، هر چقدر میخواهی حرف بزن بیل."

من سوگند یاد کردم. نه کاغذ داشتم، نه دفترچه یادداشت، نه خودکار، و نه کسی بود که به من کمک کند؛ اما نگران نبودم. (جولینا در حال پرواز به کالیفرنیا برای یک قرار قبلی بود) بدون محدودیت زمانی، یازده دقیقه وقت گذاشتم و داستان را با کامل تعریف کردم.

اکثر جلسات سنا نمایشی است. سناتورها سخنرانی می کنند و سپس سؤالاتی می پرسند که برنامه حزبی آنها را روشن می کند، و در اینجا هم کمی از این وضعیت وجود داشت.

جمهوری خواهان مشتاق بودند گلن سیمپسون را بی اعتبار کنند و از من بخواهند که بگویم پرونده ترامپ افسانه‌ای بیشتر نیست و دموکرات‌ها می خواستند ثابت کنم که نشست برج ترامپ شاهدی بر توطئه بین روس‌ها و کمپین ترامپ بود.

من هیچکدام را انجام ندادم. سعی کردم تمرکز را روی فرا جناحی بودن قانون مگنیتسکی حفظ کنم؛ نمی‌توانستم بگذارم این جلسه جناحی شود. من به همکاری هردو - جمهوری خواهان و دموکرات‌ها - نیاز داشتم که به مبارزه با پوتین، که تلاش می کرد قانون مگنیتسکی را از مسیر خارج کند، ادامه دهند.

خوشبختانه، با پیشرفت جلسه، حزب گرایی از بین رفت. سناتورها تمایل واقعی نشان دادند که بفهمند روسیه چگونه کار می کند و چرا پوتین اینگونه رفتار می کند.

به مدت یک ساعت و چهل و پنج دقیقه، انگیزه های پوتین را باز کردم؛ از کلاهبرداری دوپست و سی میلیون دلاری برای نماینده پوتین، سرگئی رولدوگین، نوازنده ویولن سل، شروع کردم و توضیح دادم که این یکی از هزاران جنایتی بود که پوتین انجام داده تا حدود دوپست میلیارد دلار ثروت جمع کند. در پایان هم اشاره کردم که تقریباً تمام این ثروت در

مؤسسات مالی در غرب نگهداری و در معرض خطر مسدود شدن تحت قانون مگنیتسکی بود.

به این دلایل، قانون مگنیتسکی یک تهدید اساسی برای او و مقامات ارشدش بود.

چهار تن از نه سناتور، در گذشته دادستان بودند و تمام مهارت های دادستانی خود را برای سؤالات خود به کار گرفتند. زمانی که پاسخ دادن من تمام شد، بینش و آگاهی بر اطاق حاکم شده بود؛ برای اولین بار، همه چیز منطقی بود: یکی از دلایل اصلی مداخله پوتین در انتخابات ایالات متحده، قانون مگنیتسکی بود.

پس از پایان جلسه، مقابل میز شاهد ایستادم و با پاتریک دیویس گپ زدم. همانطور که ما صحبت می کردیم، یکی از کارکنان ارشد سناتور دایان فاینشتاین از کالیفرنیا، و عضو کمیته قضایی سنا، نزدیک شد و از من پرسید که آیا می توانم برای یک صحبت کوتاه به سناتور فاینشتاین بپیوندم.

من به دنبالش رفتم و با سناتور فاینشتاین ملاقات کردم. از من برای یک روز اقامت بیشتر تشکر کرد و گفت که این یکی از قوی ترین شهادت هایی بود که او در ۲۵ سالگی که به عنوان سناتور آمریکایی کار می کند، شنیده بود.

معلوم شد که حتی با وجود خالی بودن اتاق، ده ها هزار نفر تماشا می کردند. کوهی از فالور جدید توئیتر، یک ویدیوی ویرال سی اسپن، طوفانی از پوشش خبری، و کتابم "اخطار سرخ" دوباره به فهرست پرفروش ترین های نیویورک تایم بازگشت، ولی مهم تر از همه، حمایت قاطع از قانون مگنیتسکی بود.

در طول پرسش و پاسخ، سناتور فاینشتاین و سناتور کورنین، جمهوری خواه از تگزاس، هرکدام به اظهار داشتند که هیچ راهی وجود ندارد که

قانون مگنیتسکی لغو شود. سناتور وایت هاوس، دموکرات از رود آیلند، با پیشنهاد اصلاحیه ای در قانون مگنیتسکی که حذف افراد از فهرست مگنیتسکی بدون رضایت کنگره را برای هر رئیس جمهور ممنوع کند، حتی فراتر هم رفته بود (اصلاحی که در آن هنوز زمان انجام نشده بود).

اما مهمتر از همه اینها "شنیده شدن" بود. اگر قبلاً تعداد معدودی از آمریکایی ها نام سرگئی و قانون مگنیتسکی را شنیده بودند، حالا این تعداد به طور تصاعدی افزایش یافته بود.

بخش قابل توجهی از مردم آمریکا و مطمئناً خود ولادیمیر پوتین پیام را دریافت کرده بودند؛

قانون مگنیتسکی آمده که بماند.

ورود جهانی (۳۷)

پاییز ۲۰۱۷

روس ها به روش همیشگی به شهادت من در سنا واکنش نشان دادند. چند روز پس از جلسه استماع، معاون دادستان کل، ویکتور گرین، همان مقام تحریم شده ای که در بهار پیش با نماینده مجلس نمایندگان دانا روراباکر در مسکو ملاقات کرده بود، اعلام کرد که دوباره مرا به صورت غیابی محاکمه می کنند. اتهامات کلاهبرداری، ورشکستگی کاذب و فرار مالیاتی بود. فقط این بار همدستم ایوان بود. هیچکدام از ما حتی با فرستادن وکیل، این محاکمه را مشروع نشمردیم.

اگر این کارها برای ترساندن من بود، موفق نشد. من کارم را روی کمپین ادامه دادم و چند ماه بعد، در چهارم اکتبر، مجلس عوام کانادا با دویست و هفتاد و هفت رای موافق و صفر رای مخالف، قانون مگنیتسکی خودش را تصویب کرد. این قانون در هفده اکتبر به اتفاق آرا به تصویب مجلس سنای کانادا رسید.

قانون مگنیتسکی کانادا یک نقطه عطف مهم بود. روس ها در تورنتو ویلا می خریدند یا پول خود را در بانک های مونترال نگه می داشتند. بسیاری از کشورها یا آنقدر مغرور هستند یا آنقدر ضد آمریکایی که نمی خواهند از ایالات متحده پیروی کنند، اما چیزی به نام ضد کانادایی بودن وجود ندارد. می دانستم که این حرکت در ها را باز میکند و سیلی از کشورهای دیگر به زودی قوانین مگنیتسکی را تصویب خواهند کرد.

ظاهرا پوتین هم این را می دانست.

در بعدازظهر نوزده اکتبر، زمانی که داشتم برای سفری به اتاوا با خانواده مگنیتسکی برنامه ریزی می کردم، یک ایمیل اتوماتیک از گمرک و گشت

مرزی ایالات متحده (CBP) دریافت کردم. در آن نوشته شده بود "تغییر جدیدی در وضعیت درخواست اخیر شما ایجاد شده است. لطفاً برای اطلاعات بیشتر وارد به وب سایت مراجعه کنید."

این عجیب بود. من از طریق ایالات متحده وارد کانادا نشدم و برای همین چیزی از سی بی پی درخواست نکرده بودم. فکر کردم هرزنامه یا نوعی تلاش برای فیشینگ است. اگرچه آدرس ایمیل، noreply@cbp.dhs.gov، بی اشکال به نظر می رسید، اما دلیل به درست بودن ایمیل نمی شد. چند سال پیش از آن هم، در روز اول آوریل که همه با دروغ سر به سر هم میگذارند، ایمیلی از سایت events@whitehouse.gov دریافت کردم که در آن از من برای یک سفر آخر هفته با پرزیدنت اوباما دعوت کرده بود. ابتدا هیجان، و جو زده بودم، تا اینکه چندین اشتباه تایپی دیدم و متوجه شدم که این یک شوخی است. وقتی به پسر پانزده ساله‌ام دیوید گفتم، لبخند شیطنت آمیزی زد و توضیح داد که خیلی راحت می توان یک ایمیل را طوری جلوه داد که انگار از کاخ سفید یا هر جای دیگری آمده است.

ایمیل را برای حدود نیم ساعت نادیده گرفتم، اما باید می دیدم قضیه چیست، من هرگز روی پیوندهای ایمیل های ناخواسته کلیک نمی کنم، بنابراین آدرس را تایپ کردم. یک وب سایت واقعی دولت ایالات متحده ظاهر شد. پس از گذراندن مراحل تأیید آنها، یک پیام غافلگیر کننده دریافت کردم: "ورود بین المللی شما اکنون لغو شده است."

ورود بین المللی یک برنامه دولت ایالات متحده است که به اعضا اجازه می دهد از صوف گمرکی در اکثر فرودگاه های ایالات متحده اجتناب کنند.

مثل هر کس دیگری، ترجیح می دهم در صف نمانم، اما موضوع اصلی این نبود. شاید اتفاق بدتری در حال وقوع بود. بعید به نظر می رسید،

اما آنقدر تمرکز روی ترامپ، پوتین و تباری احتمالی بین آنها زیاد بود که باورم میشد اگر معامله کثیفی پشت سر من انجام میدادند.

باید میفهمیدم. نمی‌توانستم با سفارت آمریکا در لندن تماس بگیرم و بپرسم که آیا در لیست سیاه ترامپ-پوتین هستم یا خیر. به احتمال زیاد نمی‌دانستند و اگر هم می‌دانستند به من نمی‌گفتند.

اولین قدم منطقی این بود که ببینم آیا ویزای ایالات متحده ی من نیز باطل شده با نه. شهروندان بریتانیایی و اروپایی با چیزی به نام استا (ESTA) به ایالات متحده سفر می‌کنند که یک جور ویزای آسان است.

برای این نوع ویزا به صورت آنلاین درخواست می‌دهید، دوازده دلار می‌پردازید، و اگر تروریست یا آدم ناجوری نباشید، درجا تأیید می‌شود و دو سال اعتبار دارد. برای بررسی وضعیت ویزای خودم به وب سایت استا وارد شدم، اما چیزی به من نگفت.

راه دیگر برای دیدن اینکه آیا ویزا هنوز کار می‌کند یا نه، خرید آنلاین بلیط قابل استرداد بود. اگر خطوط هوایی برای من کارت پرواز صادر می‌کرد، استا ی من سالم بود.

اما وقتی این روش را امتحان کردم، پیامی از یونایتد ایرلاینز دریافت کردم که به من می‌گفت نمی‌توانند برای من کارت پرواز صادر کنند و باید شخصاً به فرودگاه مراجعه کنم.

با مترو به ایستگاه پدینگتون رفتم و سوار قطار سریع‌السیر هیترو شدم. کل سفر کمتر از یک ساعت طول کشید. به نزدیکترین میز پذیرش رفتم و در صف کوتاهی منتظر ماندم. نوبت من که شد به مامور گیت سلام کردم و پاسپورتم را تحویل دادم. او اطلاعات مرا در کامپیوترش تایپ کرد. هیچ چی. اطلاعات را دوباره تایپ کرد. هنوز هیچی. پرسیدم آیا چیزی شده است؟ او نمی‌دانست.

بعد سرپرستش را آورد. کامپیوتر دستور او را هم نپذیرفت. به کسی تلفن زد که من گمان کردم یک مسئول گمرک آمریکا در هیئترو است. سرپرست به من گفت که به ایستگاه او بیایم و کناری بایستم. به محض اینکه مشکلم حل شد به من اطلاع می دهد. کمی بعد نگاهی به سمت من انداخت. حالت ترش صورتش همه چیز را به من گفت، "متاسفم، آقای برادر، اما ESTA شما دیگر معتبر نیست."

"چرا؟ چی شده؟"

"به من نگفتند."

"الان باید چکار کنم؟"

"فکر کنم باید با سفارت آمریکا تماس بگیرید. باز متاسفم، اما ما در اینجا هیچ کاری نمی توانیم برای شما انجام بدیم."

از پشت میز دور شدم. می دانستم که روس ها به نوعی پشت این موضوع هستند. اما آنها چگونه ایالات متحده را وادار به انجام خواسته های خود کرده بودند؟ اگر واقعاً این یک تباری بین ترامپ و پوتین بود، من توی دردسر بزرگی افتاده بودم.

در قطار بازگشت به لندن، هر توضیح معقولی که مربوط به ترامپ و پوتین نمی شد را مرور کردم. تنها چیزی که به ذهنم آمد این بود که شاید، فقط شاید، این ربطی به اینترپل داشت.

به دفتر که رسیدم به وب سایت اینترپل وارد شدم تا ببینم آیا در لیست تحت تعقیب آنها هستم یا خیر. نبودم. هرچند این به من آرامش زیادی نمی داد. فهرست تحت تعقیب عمومی اینترپل تنها بخش کوچکی از لیست طولانی آنها است. بیشتر افرادی که در آن هستند، تا زمانی که در مرز بازداشت نشده اند اصلاً خبر دار نمی شوند.

اگر فقط می توانستم به فهرست کامل اینترپل نگاهی بیندازم، می توانستم این معما را در یک ثانیه حل کنم، اما برای یک شهروند معمولی، این غیرممکن بود. فقط مجریان قانون به آن دسترسی داشتند.

با این حال، به دلیل تحقیقات زیادی که در مورد پولشویی کرده بودیم، من مقامات پلیس و دادستان های زیادی را می شناختم. با چند نفر صحبت کردم، اما هر کدام نسخه مختلفی از جواب «بیل، می دونی که نمی توئم بهت بگم» را به من تحویل دادند. حتی چند نفر از توقع ام ناراحت شدند.

من به کار از طریق لیست مخاطبینم ادامه دادم. امیدوار بودم که پل های زیادی را نسوزانم، اما واقعاً باید می دانستم. بالاخره کسی را پیدا کردم که فقط یک بار با او دیدار کرده بودم. انتظار داشتم که او هم مثل بقیه مرا دست به سر کند، اما در عوض با خوشحالی گفت، "حتماً، بگذار چک کنم"، صدای کلید را در پس زمینه شنیدم. بعد از نیم دقیقه گفت، "بله. به نظر می رسد چیزی در سیستم وجود دارد."

"از طرف کدام کشور؟" خودم از قبل جواب را می دانستم.

"روسیه."

"چه زمانی صادر شده؟" من پرسیدم.

"سه شنبه ی گذشته."

آن روز هفده اکتبر بود، همان روزی که سنای کانادا قانون مگنیتسکی را تصویب کرد. یک انتقام مستقیم بود.

با داشتن اطلاعات جدید، من با پاتریک دیویس در دفتر سناتور گراسلی تماس گرفتم تا ببینم آیا او می تواند بفهمد که آیا موضوع ویزای من به نحوی با این اطلاعیه اینترپل مرتبط است یا خیر. جواب مثبت بود. هر

کسی که توسط اینترپل تحت تعقیب باشد به طور خودکار ویزای خود را از دست می دهد.

هیچ کس در ایالات متحده عمداً مرا هدف قرار نداده بود. از اینکه فکر می کردم اصلاً توطئه است، احساس حماقت می کردم. البته که رئیس جمهور ایالات متحده، مهم نیست که چه کسی باشد، کارهایش را پوتین تنظیم نمیکند.

با این وجود، اتفاق متناقضی بود. از زمان قتل سرگئی، یکی از اهداف اصلی من در زندگی این بود که مقامات فاسد روسی را از سفر به کشورهایمانند ایالات متحده منع کنم؛ اما حالا پوتین از اینترپل استفاده کرده بود که مرا از سفر به آمریکا منع کند.

خوشبختانه، این ممنوعیت سفر طولی نکشید. رویداد یکشنبه عصر در وبلاگ دوستم جی نوردلینگر در نشنال رویو تحت عنوان «چرا بیل براودر از ورود به آمریکا منع شده است؟» منتشر شد.

پاسخ همه بلند و سریع بود. فکر همه مردم به همان جایی رفته بود که به در ابتدا به ذهن من هم آمده بود. آیا ما اکنون در دنیایی زندگی می کنیم که دشمنان پوتین از ورود به ایالات متحده به دلیل رئیس جمهوری ترامپ منع می شوند؟

صبح روز بعد، سناتورها مک کین و کاردین یک بیانیه مطبوعاتی مشترک منتشر کردند و خواستار بازگرداندن ویزای من شدند. "آقای براودر به حذف بازیگران فاسد از سیستم مالی ما کمک کرده است. مایه تاسف است اگر ایالات متحده بر اساس تصمیم همان مقامات روسی که [قانون مگنیتسکی] هدف قرار گرفته اند، او را ممنوع الورد کند."

در عرض دو ساعت، وزارت امنیت داخلی ویزای من را باز گرداند.

دو روز بعد، اینترپل حکم دستگیری را از سیستم خود حذف کرد و به تمام صد و نود و دو کشور عضو دستور داد هر گونه نامی از من را از پایگاه داده ملی خود حذف کنند.

این شکست برای پوتین تحقیرآمیز بود، اما چیزی که او می توانست کنترل کند، سیستم دادگاه کشورش بود. در بیست و نهم دسامبر دوهزار و هفده، دادگاه منطقه ای در مسکو ایوان و مرا به خاطر "جنایات" اخیرمان مجرم شناخت. ایوان به هشت سال زندان محکوم شد و نه سال دیگر به حکم من اضافه شد، هر دو غیابی.

من اکنون در صورت استرداد به روسیه به ۱۸ سال حبس محکوم بودم.

بانک دانسک (۳۸)

زمستان - تابستان ۲۰۱۷

در اواسط فوریه، خانواده‌ام را برای تعطیلات اسکی در سوئیس به تفریحگاهی به نام کران مونتانا، به فاصله دو ساعت از ژنو، بردم. هفته فوق العاده ای را با هم سپری کردیم، اما در پایان مجبور شدیم از هم جدا شویم. النا و بچه‌ها برای بازگشت به مدرسه باید یکشنبه عصر در خانه باشند و من در ژنو کار داشتم.

یکشنبه بعد از ظهر، خانواده ام را به فرودگاه بردم، همه را در آغوش گرفتم و به آنها گفتم که عصر روز بعد آنها را خواهم دید. روز بعد، در اجلاس حقوق بشر ژنو که در محل سازمان ملل برگزار شد، درباره قانون مگنیتسکی سخنرانی کردم.

کمپین عدالت خواهی مگنیتسکی در اوج خود بود. تنها یک ماه پس از تصویب قانون مگنیتسکی در کانادا، در هشتمین سالگرد قتل سرگئی، پارلمان لیتوانی قانون مگنیتسکی خود را تصویب کرد. سپس، در اوایل فوریه دوهزاروهجده، لتونیایی‌ها همین کار را کردند. امیدوار بودم که خیلی زود، کشورهای بیشتری قوانین مگنیتسکی را خودشان تصویب خواهند کرد. پس از نطقم، مدتی در آنجا ماندم تا با سیاستمداران و فعالان حقوق بشر مختلف ملاقات کنم و سپس حدود ساعت پنج بعد از ظهر به فرودگاه رفتم.

پس از ورود به ترمینال، مقداری شکلات سوئیسی برای خانواده‌ام خریدم و به کنترل گذرنامه رفتم. آخرین بار مشکل من با اینترپل به طور کامل حل شده بود، بنابراین من هیچ دردسری را پیش بینی نمی کردم. اما وقتی پاسپورتم را تحویل دادم، کارمند آن را داخل دستگاهش گذاشت، روی صفحه نمایشش خم شد و چشمانش را خیره کرد. او پاسپورت مرا

پس نداد و در عوض گوشی اش را برداشت. از آنجایی که او پشت پارتیشن بود، نمی توانستم بشنوم چه می گوید.

مردم پشت سر من شروع به نق زدن و رفتن به سمت صف های دیگر کردند. کارمند فرودگاه میکروفونش را روشن کرد و شروع کرد به انگلیسی از من سوال پرسیدن، "چه مدت در سوئیس بودی؟"

جواب دادم، "هفت روز."

"اینجا چی کار میکردی؟"

"با خانواده ام به اسکی رفتم و سپس در سازمان ملل جلسه داشتم."

از بالای شانه ام نگاه کرد. "خانواده تون الان کجا هستند؟"

"آنها دیروز به خانه رفتند."

"خانه انگلستان است؟"

"بله."

او یک تکه کاغذ خالی و یک خودکار به من داد. "لطفا آدرس خانه خود را در بریتانیا بنویسید."

"چرا به آدرس نیاز داری؟"

"اینجا من سؤال می پرسم آقای برادر."

دهها بار در سوئیس بوده ام و هیچ وقت هنگام خروج از کشور از من سوالی پرسیده نشده بود. بازجویی شدن را دوست نداشتم. جایی که من در بریتانیا زندگی می کردم، ربطی به سوئیزی ها نداشت. با این وجود، این مرد مرا وادار به پاسخگویی می کرد. آدرس خانه ام را تند تند و کاغذ را به او دادم.

"چه برنامه هایی برای سفرهای آینده دارید؟"

این دیگه کاملاً از حد فراتر بود. من به او پاسخ مبهمی درباره ی نداشتن برنامه فوری دادم، که درست بود، زیرا رزرو نداشتیم، اما کاملاً هم درست نبود، زیرا در هفته های آینده چندین تعهد در سراسر اروپا داشتیم.

میکروفونش را خاموش کرد و گوشی تلفن را برداشت. باز هم چیزی نشنیدیم.

به النا پیام دادم "فکر می کنم مشکلی وجود دارد. به من اجازه عبور از مرز ژنو را نمی دهند."

"اینترپل؟"

"نمی دونم."

"منو در جریان بگذار."

بعد صبر کردم. من آنجا ایستاده بودم و مسافران دیگر را تماشا می کردم که از کنترل گذرنامه عبور می کنند، تحویل، اسکن، حرکت. ده دقیقه بعد، النا پیام داد، "هنوز خبری چیزی نشده؟"

"نه. هنوز اینجا گیرم."

بالاخره بعد از بیست دقیقه مامور پاسپورت مرا بدون هیچ توضیحی پس داد. او حتی نگفت: "پرواز خوبی داشته باشی."

به النا زنگ زدم تا به او بگویم که به من اجازه عبور دادند، اما تا زمانی که در هوا نبودم، احساس امنیت نمی کردم. نمی دانستم چرا این اتفاق افتاده، اما مطمئن بودم که ربطی به روس ها دارد. من از آن لحظه، کمی وحشت زده بودم که در اروپا سفر کنم و این ترس بی دلیل نبود.

همانطور که می دانید، کمی بیش از سه ماه بعد، در صبح روز سی می دوهزاروهجده، من در مادرید در هتل گرن اینگلز با حکم اینترپل روسیه دستگیر شدم. من هرگز نتوانستم دقیقاً دلیل این اتفاق را بفهمم، اما

بلافاصله پس از آن، اینترپل ادعا کرد که اسپانیایی‌ها بر اساس یک حکم قضایی قدیمی روسیه (حکم قانونی که درست پس از تصویب قانون مگنیتسکی کانادا صادر شده بود) عمل می‌کنند و اسپانیا هم دستور اینترپل برای حذف نام من از سیستم را نادیده گرفته بود.

اسپانیایی‌ها این موضوع را رد کردند و مدعی شدند که بر اساس یک حکم کاملاً جدید عمل کرده‌اند. از آنجایی که دستگیری من در مادرید بعد از ژنو اتفاق افتاد، من ترجیح میدادم که حرف اسپانیایی‌ها را باور کنم، نه اینترپل. این موضوع با یک توییت عجیب از @Interpol_HQ که مدت کوتاهی پس از آزادی من منتشر شد، تقویت شد، که نوشته بود: "هیچ اخطار قرمزی برای بیل براودر وجود ندارد و هرگز وجود نداشته. آقای براودر از طریق کانال‌های اینترپل تحت تعقیب نیست." آنها کاملاً غیر صادقانه رفتار می‌کردند. تا آن زمان، اعلامیه‌های متعددی از سوی روسیه از طریق کانال‌های اینترپل منتشر شده بود.

روسها از اتفاق اسپانیا ضربه خورده بودند. مدت کوتاهی پس از آزادی من، دادستان کل یوری چایکا با صدور بیانیه‌ای اعلام کرد: "ما تلاش خود را برای دستگیری بیل براودر دو برابر خواهیم کرد. او نباید شب‌ها آسوده بخوابد."

نگران‌کننده بود، اما من اجازه نمی‌دادم که تهدیدهای چایکا برنامه‌های مرا تغییر دهد. یک هفته پس از بازداشتم در مادرید، من و وادیم به کپنهاگ دانمارک سفر کردیم تا با دو روزنامه نگار، اوا یونگ و مایکل لوند، در یکی از برجسته‌ترین روزنامه‌های دانمارک، برلینگرکه، ملاقات کنیم.

اوا و مایکل با تکیه به یک افشای اطلاعات معروف به رختشویخانه روسی ثابت کرده بودند که بانک دانسک (Danske)، بزرگترین بانک دانمارک، حداقل برای یک دهه درگیر پولشویی جدی بوده است. (مانند سایر اطلاعات درز شده در این داستان، این مورد نیز توسط او سی سی آر پی، در اختیار ما قرار داده شده بود).

در طول سال گذشته، ایوا و مایکل بیش از هفتاد مقاله درباره ی بانک دانسک نوشته بودند؛ با اشاره به مجموعه‌ای از پرداخت‌های مشکوک از رهبران ارشد آذربایجان، سیاستمداران فاسد اروپای غربی، یک دلال اسلحه روسی، شرکت‌های ایرانی تحریم شده و حتی پسر عموی پوتین و دیگران.

گزارش آنها بانک را مجبور به اقدام کرد. در پاییز، مدیر عامل بانک، توماس بورگن، ممیزی از بالا به پایین را ترتیب داد که توسط وکلای و حسابداران بیرونی انجام می شد. هنوز تا ملاقات ما با ایوا و مایکل، نتایج ممیزی علنی نشده بود.

ما می خواستیم آنها را ببینیم زیرا در مورد آن بانک خودمان هم به اکتشافات جالبی دست یافته بودیم. وادیم با استفاده از داده‌های تحقیقات فرانسوی، مولداوی و منابع دیگر، ۴۳۱۱۲ تراکنش را شناسایی کرده بود که نشان می داد مبلغ دویست میلیون از دویست و سی میلیون دلار از طریق بیست شرکت صوری همه در حساب‌هایی در یک شعبه از بانک دانسک در استونی شسته شده است.

ما خودمان در تعامل با مجریان قانون در دانمارک موفق نشده بودیم و امیدوار بودیم که ارتباط با این خبرنگاران باعث تحریک مقامات شود. در پنجم ژوئن، من و وادیم به کپنهاگ رفتیم تا با او و مایکل در دفتر مرکزی پرهیاهوی برلینگسک، واقع در ساختمانی مدرن در مرکز شهر، دیدار کنیم. (برلینگسک یکی از قدیمی‌ترین روزنامه‌های اسکاندیناوی است)

او، زنی بلوند در میانه ی سی سالگی، در لابی به ما خوش آمد گفت، ما را به طبقه ی بالا هدایت کرد و در یک اتاق کنفرانس با مبلمانی شبیه آیکیا مستقر شدیم. او مایکل را معرفی کرد - بلند قد، موهای قهوه ای، با لبخند بزرگ - که یک صندلی برای ایوا عقب کشید.

وادیم رشته ی سخن را در دست گرفت. او یک تکه کاغذ بزرگ را باز کرد و روی میز پهن کرد. این صفحه شبکه پیچیده ای از شرکت های صوری را به تصویر می کشید که نشان می داد چگونه پول از خزانه داری روسیه، از طریق یک سری کشورهای دیگر به بانک دانسک در استونی منتقل شده است. وادیم به طرز ماهرانه ای به مدت چهل و پنج دقیقه با آنها تمام جزئیات را بررسی کرد و به همه سؤالات آنها پاسخ داد. هنگامی که او در پایان جلسه ما نمودار را تا می کرد، ایوا پرسید، "آیا حاضرید اطلاعات خود را با ما به اشتراک بگذارید؟"

مایکل افزود، "می خواهیم آن را با مطالب خود مطابقت دهیم."

من گفتم، "بله، خوشحال می شویم که شما هم یک بررسی بکنید."

وقتی به لندن برگشتیم، وادیم تمام ۴۳۱۱۲ پرونده انتقال الکترونیکی پول را در بیست شرکت جمع آوری کرد، بعد آنها را در یک فایل رمزگذاری کرد و به برلینگسک فرستاد.

نمی دانستیم چه زمانی و آیا اساساً از آنها خبردار خواهیم شد، اما چند روز بعد، مایکل به وادیم پیام داد تا اطلاع دهد تجزیه و تحلیل آنها دویست میلیون دلاری را که ما شناسایی کرده بودیم تایید می کند، اما آنها هشت میلیارد دلار مشکوک دیگر هم پیدا کرده بودند که از روسیه و کشورهای شوروی سابق از طریق این بیست شرکت بین سال های دوهزار و هفت تا دو هزار و پانزده منتقل شده بود. این بسیار بیشتر از آن چیزی بود که هر یک از ما انتظارش را داشتیم. همین یک قلم برای سومین رسوایی بزرگ پولشویی اروپا در کل تاریخ کافی بود.

مقاله برلینسکی در سوم ژوئیه هجده منتشر شد. مثل بمب در دانمارک صدا کرد، اما جایی که بیشترین تأثیر را داشت در سطح جهانی بود.

تا آن زمان، علاقه به رسوایی بانک دانسک بیشتر به اسکاندیناوی محدود می شد اما اکنون توجه واقعاً جهانی بود. این تحولات، فشار بیشتری را

بر بانک در حسابرسی آتی خود وارد کرد. این دیگر فقط یک موضوع شرکتی نبود، بلکه یک موضوع ملی بود با پیامدهای گسترده. دانمارک شهرت خوبی در صداقت دارد. این کشور همواره در رتبه دوم (پس از نیوزلند) در گزارش سالانه نشریه "شفافیت بین المللی" در "لیست استنباط فساد" قرار می گیرد. اگر قرار بود کشور این شهرت را حفظ کند، بانک دانسک باید مبرا می شد.

هرچند این فقط دانمارکی ها نبودند که نگران بودند. گزارش های ایوا و مایکل، معماری یکی از لوله های اصلی خروج پول های کثیف از روسیه فاش کرده بود. بی شک این کشف به مرور زمان جنایات بیشتری از رژیم پوتین را افشا می کند.

بی شک ضربه متقابلی در راه بود؛ فقط نمی دانستم کی و چطور.

پیشنهاد باورنکردنی (۳۹)

تابستان ۲۰۱۸

سه روز پس از مقاله ی برلینگسک، ایمیلی به انگلیسی شکسته بسته دریافت کردم، "من می نویسم تا به شما در مورد طرح ترور سرویس های امنیتی روسیه در آینده قابل پیش بینی شده هشدار دهم. من یک اطلاعات تازه ای در مورد شناسایی مستقیم شما به عنوان هدف ضربه دریافت کردم."

ارزیابی اعتبار این پیام دشوار بود، اما شخصی که آن را نوشته بود - یک مامور اطلاعاتی سابق روسیه که در بریتانیا زندگی می کرد - به اظهارات دراماتیک درباره توطئه های ترور و دیگر طرح های روسیه شهرت داشت.

با این وجود، او در ارزیابی خود هوشیار بود. نوشته بود، "این توصیه ی حرفه ای شخصی من است، که البته شما می توانید آن را نادیده بگیرید - لطفاً محتاط باشید و تدابیر امنیتی خود را افزایش دهید."

در بیشتر موارد، من چنین هشدار را جدی نمی گرفتم. تعداد زیادی از این جور پیام ها دریافت می کنم، و به خصوص این یکی چندان معتبر به نظر نمی رسید. با این حال، از رویدادهای اخیر عصبی بودم. در چهارم مارس دوهزار و هجده، کرمین دو قاتل را به سالزبری در انگلستان فرستاد تا سرگئی اسکریپال، یکی از ماموران اطلاعاتی سابق روسیه را (که اتفاقاً مامور دوجانبه بریتانیا هم بود) بکشند. قاتلان از یک ماده اعصاب ممنوعه نظامی روسیه به نام نوویچوک استفاده کردند ولی اسکریپال نمرد و فقط مسموم شد - به همراه دختر بزرگسالش، یولیا، که او هم جان سالم به در برد. اما متأسفانه، یک مامور پلیس سالزبری و دو ساکن محلی به طور تصادفی در معرض سم قرار گرفتند و یکی از آنها، داوان استرجس، درگذشت. او فقط چهل و چهار سال داشت.

این جدیدترین سوء قصد کرملین در خاک بریتانیا، باز هم نشان داد که پوتین در انجام عملیات در غرب چقدر گستاخ و نترس بود.

عمدتاً به خاطر اسکرپال، قرار نبود فقط به این تهدید اخیر بخدم. من این پیام را به فرماندهی ضد تروریسم لندن دادم، که تحقیقات و ارزیابی خطر خود را آغاز کرد. آنها در گذشته کمک خاصی نکرده بودند، اما مسمومیت اسکرپال و پیامدهای آن ذهن همه را بر واقعیت تلخ تهدیدات روسیه متمرکز کرده بود. من مطمئن بودم که این یکی را جدی می گیرند.

روز بعد از دریافت این پیام، من و النا و بچه ها، برای تعطیلات تابستانی به آسپن رفتیم.

حتی اگر در مورد این تهدید اخیر واقعیت هم داشت، رویدادهای جهان به نفع من کار می کردند، چرا که ما یک هفته قبل از اولین نشست بین ترامپ و پوتین در شانزدهم ژوئیه در هلسینکی فنلاند، وارد آمریکا شدیم. غیرقابل تصور بود که روس ها در هفته ی منتهی به دیدار بزرگ بین سران دو کشور، اقدام به ترور سیاسی در خاک ایالات متحده کنند.

همه در مورد اجلاس هلسینکی صحبت می کردند. و با اینکه احمقانه به نظر می رسد، نمی توانستم فکر نکنم که موضوع گفتگوی ترامپ و پوتین خواهم بود.

می دانستم که این فکر مثل این است که من مرکز همه چیز هستم و همه دنیا به دور من میگردند، اما شبی که به کلرادو رسیدیم و در رختخواب دراز کشیدم، با خورم فکر کردم، شاید هم اینطور نباشد. ترامپ و پوتین یک سال قبل در نشست فی البداهه خود در هامبورگ درباره قانون مگنیتسکی بحث کرده بودند، و اسنادی که اخیراً توسط اف بی آی از پل مانافورت ضبط شده بود نشان می داد که من یکی از سوزه های اصلی جلسه در برج ترامپ بوده ام.

در حالی که چراغ‌ها خاموش و ذهنم در حال چرخش بود، تلفنم را برداشتم و یک توییت نوشتم: "نمی‌دانم آیا پوتین از من را در هلسینکی یاد می‌کند؟" انگشتم روی دکمه توییت ماند. توییت به یکی از پلتفرم‌های اصلی برای شرح وقایع رابطه من با روس‌ها تبدیل شده بود. اما نمی‌خواستم در آن لحظه احساساتی عمل کنم. الانا کنار من در خواب بود، بارها مرا سرزنش کرده بود که اولش توییت می‌کنم و بعداً پرس و جو. نفرستادم، تصمیم گرفتم بیشتر فکر کنم.

وقتی کمی قبل از ساعت هفت صبح از خواب بیدار شدم، توییت را پاک کردم. البته که آنها قرار نبود در مورد من صحبت کنند. آنها چیزهای بزرگتری برای حل و فصل داشتند - خلع سلاح هسته‌ای، جنگ در سوریه، مبارزه با تروریسم.

علاوه بر این، اگر آن را توییت کرده بودم، ترول‌های اینترنت آویزانم میکردند.

خوب شد که پاکش کردم. بعداً همان روز صبح، رابرت مولر، بازیگر ویژه که مسئولیت تحقیق درباره دخالت روسیه در انتخابات ریاست جمهوری و ارتباط احتمالی روسیه با کمپین ترامپ را بر عهده داشت، اعلامیه‌ای غیرمنتظره منتشر کرد. سازمان او دوازده افسر روسیه را متهم و آنها را به حک کردن کمیته ملی دموکرات‌ها و مداخله در انتخابات برای کمک به پیروزی ترامپ متهم کرده بود.

کیفرخواست ویرانگر بود. مولر به ایمیل‌های محرمانه بین ماموران اطلاعاتی روسیه دسترسی پیدا کرده بود. او همچنین پرداخت‌های بیت کوین را پیدا کرده بود، که ظاهراً غیرقابل ردیابی هستند و روس‌ها از آن برای تأمین مالی عملیات خود در ایالات متحده استفاده کرده بودند. به نظر می‌رسید که دولت ایالات متحده محکومیت‌های آهنی را برای این ۱۲ تن در نظر می‌گرفت - البته به شرطی که برای محاکمه به دادگاه‌های ایالات متحده آورده شوند.

مهم نبود قبلاً چه مواردی در دستور کار نشست ترامپ و پوتین قرار داشت، می بایست در مورد کیفرخواست مولر صحبت می کردند، هر چند که برای هر دو طرف ناخوشایند باشد.

همان قدر که مشتاق تماشای جلسات در هلسینکی بودم، اکنون مطمئن بودم که این اجلاس هیچ ربطی به من نخواهد داشت، و در هر صورت کاری بسیار مهم تر برای انجام دادن داشتم: شروع به نوشتن این کتاب.

ماهها بود که به این طرح فکر می کردم، به ویژه با تمام اتفاقاتی که در آن بهار رخ داد - بازداشت در ژنو، دستگیری در مادرید، بانک دانسک و غیره - اما انگار هنوز قرار نبود آن را بیان کنم. ساعت هشت صبح روز دوشنبه شانزده ژوئیه، در حالی که ترامپ و پوتین برای ملاقات خصوصی خود رفته بودند، لپ تاپم را در انتهای میز ناهارخوری قرار دادم، منظره‌ای از کوه‌های غرب پشت سرم دیده می شد، چشم به مانیتور دوختم و دست به کار شدم.

معمولاً بچه های من در سرتاسر خانه شورش می کنند، اما آن روز من قانون گذاشتم که ورود به اتاق غذاخوری ممنوع است. برای خودم هم قانون هایی گذاشتم، تلفنم را رو به پایین گذاشتم، صدایش را بستم و عهد کردم که برای چک کردن توییت‌ها یا ایمیل آن را برنگردانم. پس از دو ساعت کار پرزحمت و نوشتن کمتر از یک صفحه - نوشتن سخت تر از آن چیزی بود که به یاد می آوردم - اراده‌ام سست شد. گوشی را برگرداندم، صفحه نمایش پر بود. ده ها پیام داشتم پیامک، ایمیل، دی ام، پست صوتی و همه چیز. ایمیل اول را باز کردم: "بیل، هلسینکی را تماشا می کنی؟" یک دوست دیگر: "ترسناک ترین و داغون ترین چیزی بود که تا به حال دیده ام." یکی دیگر نوشته بود، "اگر جایی برای مخفی شدن نیاز داری، تو را در خانه کوهستانی خودمان پناه بدهیم!"

ترسیدم! چه خبر بود؟ اولین ایمیل در مورد هلسینکی را از خبرنگار علی ولشی در ام اس ان بی سی پیدا کردم. موضوع این بود، "پوتین الان در مورد شما صحبت می کند." ****

گوشیم را رها کردم و که با لپ تاپ زنده نگاه کنم. طولی نکشید که کنفرانس مطبوعاتی پس جلسه شروع شد. دو رهبر پشت دو تریبون دوقلو بودند ، زبان بدنشان خیلی با هم فرق میکرد. پوتین انگار که صاحب مجلس است، در حالی که ترامپ مچاله شده بود و شانه هایش آویزان بود - اصلا شبیه یک رییس جمهور ایالت متحده نبود.

لحظه تکان دهنده زمانی رخ داد که یک خبرنگار روبرترز پرسید، "پرزیدنت پوتین، آیا استرداد دوازده مقام روسی را که هفته گذشته توسط هیئت منصفه بزرگ ایالات متحده متهم شده بودند ملاحظه می کنید؟"

پوتین لبخندی زد و سرش را با قاطعیت تکان داد، انگار تمام آخر هفته برای این لحظه آماده شده بود: "می توانیم شما را در نیمه راه ملاقات کنیم... می توانیم به نمایندگان ایالات متحده، از جمله همین کمیسیون به ریاست آقای مولر، اجازه دهیم. می توانیم آنها را به کشور راه دهیم. می توانند در بازجویی حضور داشته باشند. اما شرطی داریم. این نوع رفتار باید متقابل باشد. ما انتظار داریم که آمریکایی ها هم همینطور عمل کنند ... برای مثال، می توانیم استرداد آقای براودر را در این مورد خاص مطرح کنیم."

مجبور شدم چندین بار آن را تماشا کنم تا مطمئن شوم که اسم خودم را درست شنیده ام. پوتین که در کنار رئیس جمهور ایالات متحده ایستاده بود، پیشنهاد داد که دوازده مقام روسی را با من عوض کند!

منتظر واکنش ترامپ بودم. مطمئناً فوراً این را رد می کرد.

اما این کار را نکرد. گفت: "این پیشنهاد بسیار خوبی است."

از نظر منطقی، سنگینی موقعیت را درک می کردم، اما از نظر عاطفی آنقدر متزلزل بودم که نمی توانستم آن را تحمل کنم. مثل این بود که در یک تصادف رانندگی مرگبار بودم. می دانستم که تازه مجروح شده ام، اما نمی دانستم چقدر وضع خراب است.

همانطور که سعی می کردم خسارت را ارزیابی کنم، فکری که رهیم نمی کرد این بود که آیا ماندن در آمریکا برای من بی خطر است یا نه. نگرانی مبهم اینکه یک قاتل روسی ممکن است قصد جانم را بکند، حالا با ترس واقعی از اینکه رئیس جمهور ایالات متحده من را به روس ها تسلیم کند، جایگزین شده بود .

به سمت حیاط پشتی دویدم که النا را پیدا کنم؛ داشت بچه ها را که روی ترامپولین بالا و پایین می پریدند نگاه می کرد. شانه اش را لمس کردم و اشاره کردم که بیاید داخل. النا به دختر بزرگ مان، جسیکا، گفت که مراقب بقیه باشد.

زمانی که از گوش رس بچه ها خارج شدیم با هیجان گفتم: "پوتین همین الان از ترامپ خواست که مرا تحویل بدهد؛ ترامپ هم گفت چشم!"

او برای آرام کردن من دستش را روی بازوی من گذاشت و مرا به سمت غذاخوری راهنمایی کرد تا بتوانیم کنفرانس مطبوعاتی را با هم تماشا کنیم. چند لحظه منتظر شدم که ارزیابی کند ، بعد گفتم: "فکرکنم باید کشور را ترک کنم. همین الان."

النا متفکرانه گفت، "فکر نکنم لزومی داشته باشه. ترامپ ممکنه بخواهد که کار را انجام بدهد، اما این یک شبه اتفاق نخواهد افتاد. در این لحظه، تمام دنیا می خواهند بدانند که این بیل براودر کیست؟ فکر کنم وقتش رسیده که این را به همه بگویی."

حق با او بود. سه چهارم پیام های تلفنی من از سوی سازمان های خبری بود که از من می خواستند روی آنتن بیایم. علاقه رسانه ها حتی شدیدتر

از واقعه ی افشاگری برج ترامپ بود. شروع به پاسخ دادن به تماس ها کردم و در عرض یک ساعت در بیش از ده ها برنامه خبری رزرو شدم. یک کت و کراوات برداشتم و به سوی استودیوی تلویزیونی کوچک موسسه آسپن راه افتادم.

می دانستم که تمام روز و تا پاسی از شب در آن اتاق با دیوارهای پوشیده از ابر سیاه در زیرزمین گیر خواهم افتاد. موقع رانندگی دوباره تلفنم زنگ خورد. دوستی از واشنگتن با ارتباطات سطح بالا بود. من جواب دادم، "سلام؟"

مرد بلافاصله رفت سر اصل مطلب. "نمی دونم کجایی، بیل، اما باید از آمریکا دور بمانی. من همین حالا با یکی در دادگستری صحبت کردم. گفت همه در شوک هستند اما ترامپ تحویلت میدهد."

من به او نگفتم که در آمریکا هستم، فقط تشکر کردم.

به موسسه رسیدم و وارد مرکز شدم. با فیلمبردار، جیسون، که تابستان قبل سر داستان برج ترامپ با هم کار کرده بودیم، احوالپرسی کردم. همانطور که میکروفون را وصل می کرد، متوجه شدم که تصویر روی صفحه پشت سرم ویدیویی از کوه آسپن است و تله کابین به آرامی به سمت قله حرکت می کند. این تصویری می توانست موقعیت مکانی مرا لو دهد. از جیسون پرسیدم که آیا می تواند آن را تغییر دهد، و او تصویری از یک اتاق خبر معمولی پیدا کرد که می توانست هر کجای دنیا باشد.

من از جیسون سه بار خواستم که از تعیه کننده اش بخواهد که هر گونه اطلاعات موقعیت مکانی را حذف کنند. او تایید کرد که آن ها این کار را می کنند و تنها چیزی که در این بخش و هر بخش بعدی درج می شود، "بیل براودر" است.

من تا پایان روز روی آن چهارپایه نشستم و مصاحبه های من با سی ان ان، فاکس، ان بی سی، بی بی سی، الجزیره، سی بی سی، فرانس ۲۴، ای بی سی استرالیا، اسکای نیوز، دویچه وله و ... پخش شد.

توضیح دادم که پوتین به شدت دنبالم است، چرا که قانون مگنیتسکی قدرت و ثروت او را به خطر انداخته. همچنین توضیح دادم که اگر مرا بگیرد، مرا در روسیه به زندان می اندازد، آنجا که شکنجه می شوم و در نهایت به قتل می رسم، درست مثل سرگئی.

اینها چیزهایی بود که من با اطمینان می دانستم. چیزی که نمی دانستم این بود که آیا ترامپ این "پیشنهاد باورنکردنی" را قبول می کند؟ و اگر قبول میکرد، آیا نهادهای قانونی آمریکا به اندازه کافی قوی بودند که در مقابل او بایستند.

تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که چهره‌ای شجاع نشان دهم و بگویم، "در آمریکا قانون حاکم است؛ فکر نمی کنم ترامپ بتواند مرا تحویل دهد."

در آن لحظه، من و بقیه با این باور دست و پنجه نرم می کردیم که همه چیز ناگهان تغییر کرده و هر چیزی ممکن است.

در دوران ترامپ، سخت می شد دانست چه چیزی را باید باور کرد.

نود و هشت به هیچ (۴۰)

تابستان ۲۰۱۸

وقتی آخر شب به خانه برگشتم خیلی خسته بودم. نه تنها دوازده ساعت قبل را صرف تکرار یک داستان برای میلیون ها بیننده در سراسر جهان کرده بودم، بلکه باید خونسردی خود را هم حفظ می کردم و اجازه نمی دادم که فکر همدستی ترامپ و پوتین مرا وحشت زده کند.

النا یک بشقاب غذای باقی مانده را برای من روی پیشخوان آشپزخانه گذاشته بود. روی چهارپایه نشستم و همه را خوردم. سپس به رختخواب رفتم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح روز بعد ساعت شش و نیم صبح، النا با تکان دادن تکه کاغذی روی صورتم، مرا بیدار کرد. "باید اینو ببینی عزیزم!"

قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شده بود تا اخبار روسیه را بخواند. آن روز صبح، دادستان کل روسیه فهرستی از یازده نفر دیگر را منتشر کرده بود که روس ها از آمریکا می خواستند در ازای دوازده نفر آنها را تحویل دهد. روس ها عاشق تقارن در این مسائل هستند. ایالات متحده دوازده نفر می خواست، پس روسیه هم دوازده نفر می خواست.

من خودم را آرام نگه داشتم و کاغذ را برداشتم. روس ها مایک مک فاول، سفیر سابق آمریکا در روسیه را می خواستند. دوست من کایل پارکر، مردی که قانون مگنیتسکی را نوشته بود. مامور ویژه تاد هیمن از امنیت داخلی، که پرونده پروزون را بررسی کرده بود. ماموران ویژه سوتلانا آنگرت و الکساندر شوارتزمن که مسئول حفاظت از گورخوف ها در نیویورک بودند. جاناتان وینر، وکیل واشنگتن و مقام سابق وزارت امور خارجه که ایده اصلی قانون مگنیتسکی را مطرح کرده بود و دیوید کریمر، یکی دیگر

از مقامات سابق وزارت امور خارجه و رئیس سابق سازمان غیردولتی حقوق بشر "خانه آزادی"، که در کنار من و بوریس نمتسوف از قانون مگنیتسکی دفاع کرده بود.

چهار نام دیگر در این لیست وجود داشت، اما وجه مشترک اصلی یا دخالت در قانون مگنیتسکی یا مشارکت در پرونده پروزون بود.

روس ها داشتند ما را به چه جرمی متهم می کردند؟

یک روز قبل، پوتین مدعی شد که من و "همکاران تجاری" من "بیش از یک و نیم میلیارد دلار در روسیه به دست آورده ایم" و "هرگز هیچ مالیاتی پرداخت نکرده ایم" و بعد برای جلب توجه ترامپ گفت، "چهارصد میلیون دلار هم به عنوان کمک به کمپین انتخاباتی هیلاری کلینتون اختصاص دادیم."

پوتین در ادامه گفته بود، "ما دلایل محکمی داریم که معتقدیم برخی از نیروهای اطلاعاتی این معاملات را هدایت کرده اند."

پوتین سفیر مک‌فول، کایل پارکر، مامور ویژه هیمن، و هر کس دیگری را که در لیست قرار داشتند، متهم می کرد که بخشی از "سازمان جنایتکارانه" من هستند.

این فرا فکنی کلاسیک روسی بود؛ ما قربانی نبودیم، آنها بودند. آنها مجرم نبودند، ما بودیم. جای پولشویی «گروه جرایم سازمان یافته کلیوف» با همدستی مقامات فاسد روسیه، «گروه جرایم سازمان یافته براودر» با همدستی مقامات فاسد آمریکایی پول شویی کرده بود.

من و النا به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم. باز هم زیاده روی پوتین دستش را رو کرده بود.

اتهام به من ، یک فرد عادی که حتی شهروند آمریکا هم نیست ، یک چیز است، اما اتهام به یک سفیر سابق ایالات متحده، یک سرپرست کنگره و مأموران رده بالای دی اس چپ چیز دیگری بود.

اگر ترامپ از پوتین اطاعت می کرد، یک بدعت فاجعه بار ایجاد می شد.

نه تنها تسلیم کامل در برابر روس ها می بود، بلکه جذب نیروی کار برای دولت ایالات متحده را غیرممکن می کرد. چه کسی کار دولتی قبول می کرد اگر قرار بود به جرم انجام وظیفه دو دستی به دولت متخاصم تحویل شود.

ترامپ باید پیشنهاد هلسینکی را در جا رد میکرد. حتی اگر شک کنیم که به حد کافی مطلع نبود، مشاورانش باید بلافاصله بعد از جلسه به او هشدار میدادند. اما بفرمایید! تقریباً بیست و چهار ساعت بعد از واقعه هم کاخ سفید در سکوت بود.

از تخت بلند شدم، به آشپزخانه رفتم و یک کاسه صبحانه برای خودم درست کردم. بعد از خوردن به مایک مک فول زنگ زدم. من مایک را تقریباً از روزی که برای اولین بار در سال نود و دو به روسیه پا گذاشتم می شناختم و او را دوست خودم می دانستم. قبل از سفیر ایالات متحده در مسکو، او به عنوان مشاور امنیت ملی اوپاما در امور روسیه خدمت می کرد و متحد مهمی در داخل دولت ایالات متحده در تصویب قانون مگنیتسکی بود.

مایک به تازگی از هلسینکی وارد سانفرانسیسکو شده بود، آنجا برای ان بی سی به عنوان مفسر اجلاس کار می کرد. او نیز مانند من، وقتی تلفن خود را روشن کرد و ده ها پیام پشت سر هم پیدا کرد، متوجه شد که در لیست تحت تعقیب پوتین قرار دارد. "آیا فکر می کنی خطری وجود دارد و ممکن است واقعاً این اتفاق بیفتد؟" از او پرسیدم.

"نه، اما وکیل من فکر می کند که نباید آن را به شانس واگذار کنم. من امروز با دولت صحبت می کنم تا مطمئن بشوم."

"من خیلی متاسفم که تو را هم توی این معرکه کشیدم، مایک."

"تقصیر تو نیست، کار پوتین هست." او مکث کرد. "من همیشه می دانستم که از تو متنفر است، بیل. اما نمی دانستم چقدر."

پس از صحبت با مایک، وسایلم را برداشتم و برای مصاحبه هایی دیگر به استودیو برگشتم. آن روز، پسر بزرگم، دیوید، با من آمد. از کالیفرنیا آمده بود و از این اتفاقات به شدت نگران بود. اگر برای دستگیری من می آمدند، نمی توانست کار زیادی انجام دهد، اما حداقل می توانست به دیگران خبر دهد. دفعه آخری که دیوید و من در اسپن توی دردرس افتاده بودیم، وجوان بود، اما حالا یک مرد بیست و دو ساله شده بود. بودن او در کنارم حالم را بهتر می کرد.

همچنین این که مؤسسه اسپن در آن روز نشست انجمن امنیتی اسپن را بصورت زنده پخش می کرد، به من آرامش داد. این یک کنفرانس بین المللی بود که چهره های برجسته سازمان امنیت ملی و همچنین روزنامه نگاران بی شماری را گرد هم می آورد. اگر اتفاقی می افتاد، بصورت زنده از تلویزیون پخش می شد و برخی از مهم ترین افراد در دولت و رسانه ها شاهد مان می شدند.

مؤسسه شلوغ بود. در طول شب، یک چادر بزرگ سفید برای مهمانی در محوطه چمن برپا شده بود. میزها و کاناپه هایی در زیر آن تعبیه شده بود، با یک پیشخوان که شرکت کنندگان می توانستند نشان وردی خودشان را تحویل بگیرند.

من و دیوید به استودیوی کوچک در زیرزمین رفتیم. من او را به جیسون معرفی کردم. برای مصاحبه ها آماده شدم و دیوید روی کاناپه ای بیرون نشست و به تماشای مصاحبه های من در تلفن خود پرداخت. بعد از

اینکه بخش ام اس ان بی سی را کامل کردم، دیوید سرش را با حالتی نگران به داخل آورد، "آیا می‌تونم وارد بشوم؟"

با اشاره‌ی سر گفتم، "حتماً. خبری شده؟"

او یک اسکرین شات از تلفن خود به من و جیسون نشان داد که مرا در تلویزیون نشان می‌داد. آنجا در مقابل پس زمینه اتاق خبر بدون هیچ تصویری بودم، اما در زیر نویس نوشته شده بود: "بیل براودر، اسپن، کلرادو."

در تلاش برای ترتیب دادن دومین روز مصاحبه، من و جیسون کاملاً فراموش کرده بودیم که به تهیه‌کننده بگوییم که مکان مرا فاش نکند.

از آنجایی که من در بریتانیا زندگی می‌کردم، فرض بر این بود که این مصاحبه‌ها را از لندن انجام می‌دادم. اگر اینطور بود، «معامله» ترامپ با پوتین مرتفع بود، زیرا دولت ایالات متحده صلاحیت اجرای قانون را در بریتانیا نداشت.

اما حالا همه می‌دانستند که من در آمریکا هستم و دولت ایالات متحده کاملاً صلاحیت اجرای قانون را داشت.

اولین واکنش من این بود که میکروفون را از یقه ام پاره کنم، به سمت فرودگاه رانندگی و از ایالات متحده خارج شوم. اما بهد از چند دقیقه خویشنداری آرام شدم.

دستگیری من مستلزم آن بود که ترامپ دستوری به دادستان کل صادر کند، او باید به دادستان ایالات متحده در ایالت کلرادو دستور دهد، و سپس او باید به خاطر عدم وجود معاهده استرداد بین روسیه و آمریکا، توجیه قانونی قابل قبولی برای دستگیری من پیدا کند.

همه‌ی اینها زمان می‌برد. تصمیم گرفتم در جای خود بمانم و به کاری که انجام می‌دادم ادامه دهم. بعد از یک مصاحبه دیگر، برای ناهار رفتیم.

من و دیوید دو ساندویچ برداشتیم و در سایه چادر سفید بزرگ نشستیم. همانطور که غذا می خوردیم، تعدادی از مهمانان کنفرانس به من نزدیک شدند. کسانی که مرا می شناختند نگران امنیت من شده بودند.

بعدازظهر مصاحبه های بیشتری انجام دادم. این بار مایک مک‌فول با حضور در تلویزیون شخصا وارد میدان شد. او حتی بیشتر از من عصبانی بود. زمانی که او در مسکو سفیر بود، او و خانواده اش تحت تعقیب، آزار و اذیت قرار گرفتند، اما او هرگز هدف اتهامات جنایی ساختگی دولت روسیه قرار نگرفته بود. حالا که اتهام خورده بود انتظار داشت واشنگتن با قاطعیت رد کند. به نظر او، ادامه سکوت کاخ سفید تکان دهنده بود.

صبح روز بعد قبل از بازگشت به انستیتو اسپن، دوباره با مایک تماس گرفتم تا ببینم که اوضاع در واشنگتن چگونه پیش می رود. "من با مقامات شورای امنیت ملی، ایالت و دادگستری صحبت کرده ام. همه آنها بسیار حمایت کردند اما هیچ کدام قاطعانه نگفتند که این اتفاق نمی افتد. پیام ناگفته این بود که یک عموی دیوانه در کاخ سفید نشسته بود."

من برای روز سوم مصاحبه به موسسه بازگشتم. سطح علاقه کاهش نیافته بود. "پیشنهاد باورنکردنی" پوتین همچنان در صدر خبرها قرار داشت. اما کاخ سفید همچنان ساکت بود.

در اوایل بعدازظهر، داشتم آماده می شدم تا برای پنجمین بار در سه روز دوباره به فاکس نیوز بروم. فاکس به طور بدنامی طرفدار ترامپ بود، اما در مورد این موضوع، آنها نیز مانند دیگران گیج و خشمگین بودند. بین آنها، سی ان ان یا حتی ام اس ان بی سی تفاوتی در این خشم نبود.

درست قبل از مصاحبه، تهیه کننده از گوشی داخلی گفت: "بیل، ما باید برای یک جلسه توجیهی زنده در کاخ سفید به واشنگتن بریم، می‌توانی صبر کنی تا بعداً با تو صحبت کنیم؟"

گفتم، "البته." فاکس سپس به پخش جلسه توجیهی زنده در کاخ سفید در واشنگتن رفت که در حال انجام بود. در حالی که نمی توانستم تصویر را ببینم، می توانستم بشنوم که چه خبر است. سارا هاکی سندرز، دبیر مطبوعاتی ترامپ، شروع به پاسخ دادن به سؤالات مطبوعات کرده بود. چند دقیقه بعد، مگی هابرم از نیویورک تایمز پرسید، "مقامات روسیه دیروز نام چند آمریکایی را معرفی کردند که می خواهند از آنها بازجویی کنند و ادعا می کنند در «جنایت‌های» بیل براودر نقش دارند، آنها ادعا کرده اند افرادی از جمله سفیر سابق روسیه، مایک مک فول در این جرایم دست داشته اند. آیا پرزیدنت ترامپ از این ایده حمایت می کند؟ آیا او آماده است که مقامات آمریکایی توسط روسیه بازخواست شوند؟"

این همان لحظه ای بود که همه منتظرش بودیم.

هاکی سندرز تزلزل نکرد. "رئیس جمهور قرار است با تیم خود دیدار کند و زمانی که اطلاعاتی در این مورد داشته باشیم به شما اطلاع خواهیم داد." او افزود که، "ترامپ گفت که این ایده جالبی ست ... اما او می خواهد با تیم خود کار کند تا مشخص شود آیا راههای معتبری برای پیشبرد کار وجود دارد."

**** ؟ داشتند به این پیشنهاد فکر می کردند؟!

احساس کردم زمین زیر پایم خالی شده - دوباره. همه افراد منطقی اطراف ترامپ باید به او گفته باشند که این دیوانگی است، با این حال او همچنان در حال بررسی بود.

وقتی کنفرانس مطبوعاتی به پایان رسید، فاکس نزد من آمد و پرسید که در مورد این آخرین رویداد چه فکر می کنم. سعی کردم به ترامپ توهین نکنم - نمی‌خواستم انگیزه بیشتری به او بدهم تا من را به روسیه برگرداند - اما سخت بود که خشمگین نباشم و همین را هم گفتم.

خوشبختانه، به نظر می رسید که همه در واشنگتن با من موافق بودند.

چند لحظه دیگر، وزارت امور خارجه کنفرانس مطبوعاتی خود را برگزار کرد. هنگامی که سخنگوی آنها، هدر ناوئرت، با این سوال مواجه شد که چرا این ایده هنوز در حال بررسی است، گفت: "من نمی توانم از طرف کاخ سفید پاسخ دهم". حرف عجیبی بود از مقامات وزارت خارجه، چرا که وزارت خارجه بخشی از دولت است. ادامه داد: "اما آنچه می توانم به شما بگویم این است که اظهارات کلی که از دولت روسیه صادر شده کاملاً پوچ است."

بعد از ظهر همان روز، آدام شیف، عضو ارشد کمیته اطلاعاتی مجلس نمایندگان آمریکا، در تویتر نوشت: "هیچ «مشاوره‌ای» لازم نیست تا روشن شود که ایالات متحده هرگز با نبرد پوتین علیه بیل براودر یا مقامات سابق ایالات متحده، مانند سفیر مک‌فول، همکاری نخواهد کرد."

سپس، سناتور راجر ویکر، جمهوریخواه می سی سی پی و یکی از حامیان اصلی قانون مگنیتسکی، در بیانیه ای نوشت، "کاخ سفید باید روشن کند که دولت ایالات متحده تحت هیچ شرایطی مایکل مک فاول سفیر سابق ایالات متحده در روسیه را تحویل نخواهد داد. مک فاول، رئیس کمیسیون هلسینکی است، کایل پارکر، یا هر مقام دیگر ایالات متحده برای بازجویی توسط یک قدرت خارجی متخاصم تسلیم نخواهد شد. پرزیدنت ترامپ همچنین باید به شدت با پیشنهاد پوتین برای بازجویی از شهروند بریتانیایی بیل براودر، که شجاعانه قتل سرگئی مگنیتسکی را افشا کرد و آن را مورد توجه بین‌المللی قرار داد، مخالفت کند. ایالات متحده به کسانی که با تجاوزات و جنایات رژیم پوتین جنگیده اند خیانت نخواهد کرد."

محکومیت های مشابهی از گوشه و کنار واشنگتن می آمد. موج خشم اوج گرفت و سنا به سرعت قطعنامه ای را که از ترامپ می خواست هرگز «پیشنهاد باورنکردنی» پوتین را دنبال نکند، به رای گیری گذاشت.

دولت می توانست احساس کند که این موج آنها را خواهد برد.

یک ساعت قبل از رای گیری، کاخ سفید عملاً عقب نشینی کرد. هاکبی
سندرز اعلام کرد، "این پیشنهادی است که صادقانه توسط رئیس جمهور
پوتین ارائه شده، اما رئیس جمهور ترامپ با آن مخالف است."

این تودهنی شدیدی نبود که واشنگتن انتظار داشت. انگار ترامپ از
پوتین عذرخواهی می کرد؛ شانه‌هایش را بالا انداخت و می گفت، "هی
رفیق، من خواستم، اما نشد."

در ساعت دو و چهل و دو دقیقه ی بعد از ظهر آن روز، قطعنامه در سنا
به تصویب رسید - با نود و هشت رای موافق به هیچ رای مخالف.
هیچ کس به روس ها تحویل داده نمی شد.

(۴۱) دویست و سی و چهار میلیارد دلار

دوازده سال پیش، در اواخر عصر سیزده سپتامبر دوهزار و شش، مردی چهل و یک ساله به نام آندری کوزلوف، رئیس بانک مرکزی روسیه و یکی از معدود مقام های صادق روسی، یک بازی دوستانه فوتبال با چند مقام دولتی دیگر را در استادیوم اسپارتاک مسکو تمام کرده بود. وقتی در پارکینگ به سمت خودرویش می رفت، دو مرد مسلح به او و راننده اش نزدیک شدند و شلیک کردند. کوزلوف و راننده اش از چندین جا تیر خوردند. راننده بلافاصله جان خود را از دست داد، اما کوزلوف که از ناحیه سر، قفسه سینه و شکم مورد اصابت قرار گرفته بود، ابتدا زنده ماند. او را با آمبولانس به بخش اورژانس بیمارستان شماره سی و سه مسکو منتقل کردند و آنجا روی میز عمل درگذشت. از او همسر و سه فرزند خردسالش به یادگار ماند.

سه ماه قبلش، کوزلوف به تالین، پایتخت استونی سفر کرده بود تا با قانونگذار ارشد مالی آن کشور دیدار کند. کوزلوف یک طرح بزرگ پولشویی را شناسایی کرده بود که منشا آن روسیه بود و به بانک سامپو در تالین میرسید. کوزلوف از استونی برای روشن شدن موضوع درخواست کمک کرد. استونیایی به حرفش گوش کردند، اما هیچ اقدامی نکردند. پولشویی بی وقفه ادامه داشت.

پنج ماه پس از ترور کوزلوف، بانک سامپو توسط یک بانک بزرگتر از یک کشور دیگر خریداری شد - بانک دانسک.

این همان شعبه از همان بانکی بود که در نهایت به پولشویی دویست میلیون دلار مرتبط با پرونده مگنیتسکی و همچنین هشت میلیارد دلار که ابوا و مایکل در گزارش های خود افشا کردند، متهم شد.

اندکی پس از اجلاس سران هلسینکی، در سپتامبر دوهزار و هجده بانک دانسک نتایج ممیزی خود را منتشر کرد و حجم واقعی پول کثیف که از روسیه و اتحاد جماهیر شوروی سابق از طریق این شعبه استونی در یک دوره ده ساله بدهکار بود را محاسبه کرد.

مبلغ دویست و سی و چهار میلیارد دلار بود!

بیست و هشت برابر بیشتر از تصور برلینسکی و بیش از هزار برابر بیشتر از دویست میلیون دلاری که ما شناسایی کرده بودیم.

این کشف اساس بانک را به لرزه در آورد.

بین سال دو هزار و هفده، زمانی که ایوا و مایکل شروع به گزارش در مورد آن کردند، و دو هزار و نوزده، یک سال پس از ممیزی، بانک دانسک شصت و پنج درصد از ارزش بازار خود را از دست داد. مدیر عامل آن، توماس بورگن، همراه با بسیاری از مدیران ارشد، مجبور به استعفا شدند.

یک تحقیقات جنایی بزرگ در دانمارک آغاز شد.

به طور غم‌انگیزی، آیوار ره، رئیس سابق شعبه بانک در استونی در خانه‌اش در تالین در حالی که تحت بازجویی بود، خودکشی کرد.

در ماه‌های بعد، روزنامه نگاران دو بانک دیگر در اسکاندیناوی کشف کردند که در پولشویی روسیه دخالت داشتند. هر دو سوئدی بودند. یکی اس ای بی بود که متهم به بیست و هشت میلیارد دلار پولشویی بود و دیگری بانک سوئد که متهم به چهل و دو میلیارد دلار معاملات مشکوک بود.

پس از انتشار این گزارش‌ها، وادیم تایید کرد که هجده میلیون دلار مرتبط با دویست و سی میلیون دلار پرونده مگنیتسکی از طریق بانک سوئد منتقل شده بود. مدیر عامل آنها نیز مجبور به استعفا شد.

اگرچه این مبلغ دو بیست و سی و چهار میلیارد دلار بسیار زیاد بود، اما فقط مقدار پولی بود که از یک شعبه، در یک کشور، از یک بانک اروپایی متوسط عبور کرده بود.

اگر میتونستیم سرپوش هر بانک غربی را بلند کنیم، تخمین می‌زنم که مقدار پول کثیفی که از زمان روی کار آمدن پوتین از روسیه خارج شده به یک تریلیون دلار و شاید بیشتر می‌رسید.

من سال‌ها در مورد پولشویی در روسیه صحبت می‌کردم. اما داشتن یک سازمان حقوقی مستقل که توسط بانک دانسک استخدام شده بود، و تعیین کمیت میزان پول کثیف، تأثیرات عمیقی در نهادهای قانونگذاری در سراسر جهان داشت.

مهم‌تر از همه این که سد اروپا شکسته شد. ظرف دو ماه پس از انتشار حسابرسی بانک دانسک، دولت هلند همه کشورهای عضو اتحادیه اروپا را در لاهه جمع کرد تا درباره قانون مگنیتسکی اتحادیه اروپا بحث کنند. من از مارک روته، نخست‌وزیر هلند - سیاستمداری که قانون مگنیتسکی هلند را در سال دو هزار و یازده مسدود کرده بود - ناامید شده بودم، اما حالا اوضاع عوض شده بود.

قانون مگنیتسکی در اتحادیه اروپا برای پوتین مثل کابوس بود. از بین همه چیزهایی که من روی آن کار می‌کردم، این چیزی بود که بیشتر از همه سعی می‌کرد از آن اجتناب کند. مطمئنم که دولت روسیه شدیداً علیه آن لابی می‌کرد؛ برای متوقف کردن پرونده کاری کردند که حتی من هم پیش بینی نمی‌کردم.

در نوزده نوامبر، درست یک روز قبل از نشست اتحادیه اروپا در لاهه، دادستان کل روسیه یک کنفرانس مطبوعاتی در مسکو برگزار کرد. معاون یوری چایکا در مقابل گروه بزرگی از خبرنگاران غربی و روسی روی صحنه رفت. پشت سر او صفحه‌ای بود که با نمایان شدن اسناد غیرممکن می‌

درخشید. او اعلام کرد که روس‌ها اتهامات جنایی جدیدی علیه من دارند. به گفته وی، من یک "گروه جنایتکار فراملی" تشکیل داده بودم که سرگئی مگنیتسکی را با استفاده از "یک ماده شیمیایی انحرافی حاوی ترکیبات آلومینیومی که منجر به نارسایی حاد قلبی و ظاهر شدن یک مرگ طبیعی می‌شد" به قتل رساند.

او گفت که "گروه جنایتکار" من سه نفر دیگر از جمله الکساندر پرلیچنی را با استفاده از همین تکنیک کشته است. به روایت او، آنها "شواهد کافی" را جمع‌آوری کرده بودند تا مرا به خاطر این "جنایات جدی‌تر" متهم کنند. اگر مجرم شناخته شوم به ۲۰ سال حبس محکوم خواهم شد. این علاوه بر هجده سال است که قبلاً به طور غیابی به آن محکوم شده بودم. معاون چایکا قول داد که برای من حکم دستگیری صادر کند و دارایی‌هایم را در روسیه توقیف کند.

یک دور کامل زده بودیم. به مدت نه سال، دولت روسیه و شخص ولادیمیر پوتین اصرار داشتند که سرگئی به مرگ طبیعی درگذشته و هیچ نشانه‌ای از قتل وجود ندارد. پوتین و دولتش این را بارها و بارها، در مقابل هر دادگاه، با هر روزنامه‌نگار و هر دولت غربی تکرار کرده بودند. اکنون در آستانه قانون مگنیتسکی اتحادیه اروپا و پس از افشای یکی از شریانه‌های اصلی شبکه گسترده پولشویی آنها، دولت روسیه ادعا می‌کرد که سرگئی در واقع به قتل رسیده و من قاتلش هستم!

هنگامی که ما تحقیق در مورد تقلب دویست و سی میلیون دلاری مالیاتی را آغاز کردیم، نمی‌دانستیم که ممکن است به این تحولات که شکل دنیا را تغییر میداد یا واکنش‌های غیرقابل تصور روسیه منجر شود.

چرا پوتین چند نفر از مقامات سطح پایین خود را به خاطر قتل سرگئی قربانی نکرد؟ چرا یک مرده را برای اولین بار در تاریخ روسیه محاکمه کرد؟ چرا رابطه خود با غرب را به خاطر قانون مگنیتسکی خراب می‌کرد؟ چرا

انتخابات غرب را هک کرد؟ چرا اینقدر متعهد به دامن زدن به هرج و مرج است؟

حالا می دانستیم. فقط پای میلیون ها دلار وسط نبود. یا حتی میلیاردها. پای احتمالاً بیش از یک تریلیون دلار وسط بود و پوتین برای محافظت از آن دست به هر کاری می زد.

این مقدار پول همچنین به توضیح علت قتل عده زیادی کمک کرد. افرادی مانند سرگئی مگنیتسکی، بوریس نمتسوف، الکساندر پریلیچنی و آندری کوزلوف. همچنین توضیح داد که چرا کرملین اقدام به کشتن ولادیمیر کارا مورزا و نیکولای گوروخوف کرد.

با تمام نفرت انگیزی رفتار پوتین و رژیمش ، هیچ یک از اینها بدون همکاری غربی ها امکان پذیر نیست. وکلایی مانند جان مسکو و مارک سیمروت، متقلب های مثل گلن سیمپسون، سیاستمدارانی مانند دانا روراباکر، و مدیرانی مانند بانک دانسک - این افراد، همراه با بسیاری دیگر، ماشینی را روغن کاری می کنند که به پوتین و دوستانش اجازه می دهد که جنایت کنند.

همچنین این جنایات نمی توانند بدون همدستی دولت های ترسو و بی خاصیت که از پیروی از قوانین و ارزش های خودشان سر باز می زنند، رخ بدهد.

بیا بید بریتانیا را فقط به عنوان یک مثال در نظر بگیریم. بیشترین مقدار پول مرتبط با جنایت دویست و سی میلیون دلاری به نیویورک یا اسپانیا یا فرانسه یا سوئیس ختم نشد، بلکه درست در شهر من انباشته شده؛ در لندن. این پول برای خرید املاک و کالاهای لوکس استفاده شده و با وجود تمام شواهدی که به مجریان قانون، پارلمان و مطبوعات بریتانیا ارائه کرده ام، تا به امروز حتی یک تحقیق در مورد پولشویی مرتبط با پرونده مگنیتسکی در انگلستان آغاز نشده است.

همانطور که حرف های مرا در طول این داستان دنبال کردید، ممکن است با تعجب از خودتان پرسیده باشید، "احتمال موفقیت بعید و خطرات زیادی وجود داشته، چرا او همه این کارها را کرده؟"

راستش در ابتدای مسیر این راه را آغاز کردم چون مدیون سرگئی بودم. او به این دلیل کشته شده بود که برای من کار می کرد و من نمی توانستم به قاتلانش اجازه بدهم که از زیر این جنایت فرار کنند. مثل فلوت دوران کودکی ام، اما در مقیاسی بی نهایت بزرگتر و معنادار تر، باید عدالت را برقرار می کردم. همانطور که دزدی فلوت نشان می دهد، تمایل به عدالت بخشی اساسی از شخصیت من است. این در ذات من است و رد کردن ندایش مرا از درون مسموم می کرد.

بعدتر که کار بالا گرفت، تبدیل به نبرد برای بقا شد. نه تنها برای خودم و خانواده ام، بلکه برای دوستان و همکارانم و همه افرادی که در داخل روسیه به آرمان سرگئی کمک می کردند.

اما در نهایت، من این کارها را انجام داده ام زیرا انجام آنها کار درستی است. خوب یا بد، من از لحظه ی مرگ سرگئی درگیر این موضوع شده بودم. این وسواس بر تمام جنبه های زندگی من و روابطم حتی با فرزندانم تأثیر گذاشته است.

اما این جستجو مرا با افراد برجسته ای نیز آشنا کرد که نه تنها زندگی من، بلکه مسیر تاریخ را تغییر داده اند. برخی از این افراد در این صفحات حضور دارند؛ بوریس نمتسوف، ولادیمیر کارا مورزا، نیکولای گورخوف، کایل پارکر، پل مونتلتونی، جولینا گلاور.

نام برخی از آنها فقط به صورت گذرا ذکر شده؛ سناتور جان مک کین، سناتور بن کاردین، سناتور راجر ویکر، سناتور جو لیبرمن، نماینده جیم مک گاورن. سایرین اصلاً ذکر نشده اند؛ ایروین کاتلر، نماینده مجلس کانادا؛ کریستیا فریلند معاون نخست وزیر کانادا؛ دومینیک راب، وزیر

خارجه بریتانیا؛ نمایندگان مجلس هلند، پتراس اوشتروویچپوس، نماینده لیتوانیایی اروپا؛ سناتور استرالیایی کیمبرلی کیچینگ.

اینجا صفحه‌ی قدردانی نیست. این فقط برای نشان دادن این است که این جنبش بسیار فراتر از من رشد کرده و اکنون برای خودش یک حرکت جهانی است و این فرخنده است.

مهمتر از همه، دغدغه‌ی من قتل سرگئی را به افسانه‌ای تبدیل کرد، برای اینکه قتل او مثل قتل خیلی‌های دیگر بی معنی نماند.

در زمان نگارش، قانون مگنیتسکی در سی و چهار کشور مختلف وجود دارد: ایالات متحده، کانادا، بریتانیا، استرالیا، بیست و هفت کشور اتحادیه اروپا، نروژ، مونته‌نگرو، و کوزوو. این سوای قلمروهای بریتانیا و سرزمین‌های جبل الطارق، جرسی، گرنزی، جزایر ویرجین بریتانیا، و جزایر کیمن است. نیوزلند و ژاپن هم در حال پیوستن هستند.

بیش از پانصد فرد و نهاد با استفاده از این قوانین تحریم شده‌اند. در روسیه، این افراد شامل دیمیتری کلیوف، آندری پاولوف، پاول کاریوف، آرتم کوزنتسوف، و اولگا استپانووا و همسرش به همراه سی و پنج روس درگیر در دستگیری، شکنجه و قتل سرگئی و همچنین تقلب دوپست میلیون دلاری تخفیف مالیاتی هستند.

تحریم‌های مگنیتسکی اکنون بر قاتلان سعودی که مسئول قتل و قطعه کردن جمال خاشقی روزنامه‌نگار هستند هم اعمال شده است. مقامات چینی که اردوگاه‌های کار اجباری اویغورها را در سین کیانگ راه اندازی کرده‌اند. ژنرال‌های میانماری مسئول نسل‌کشی روهینگی‌ها؛ برادران گوپتا که دولت آفریقای جنوبی بیچاره کردند و صدها مورد دیگر برای اعمال زیانبار مشابه.

به ازای هر شخص یا سازمانی که تحریم شده، هزاران ناقض حقوق بشر و فاسد وجود دارد که وحشت زده منتظرند تا ببینند آیا مشمول تحریم

بعدی خواهند شد یا خیر. هیچ شکی نیست که قانون مگنیتسکی رفتار آن‌ها را تغییر داده و یک عامل بازدارنده برای قاتلان و دزدان احتمالی بوده است.

من نمی‌توانم سرگئی را برگردانم و به این خاطر بار سنگینی را به دوش می‌کشم که هرگز از بین نمی‌رود. اما فداکاری او بی‌معنی نبود، بلکه جان بسیاری را نجات داده و خواهد داد.

اگر روزی برسد که روسیه روی دموکراسی واقعی را ببیند، روس‌های آینده این یادگار قانونی را با ساختن یک بناهای یادبود برای یک قهرمان واقعی کامل خواهند کرد: سرگئی مگنیتسکی.

فعلا ، اما ، نبرد ادامه دارد.

پایان

در پایان چه اتفاقی برای برخی از شخصیت‌های این داستان افتاد؟

در حالی که بسیاری از افراد شرور در روسیه بر اساس قانون مگنیتسکی تحریم شدند، یک فرد کلیدی هنوز تحریم نشده - ناتالیا وسلنیتسکایا.

اما به این زودی‌ها به ایالات متحده نخواهد آمد چون در هشتم ژانویه دو هزار و نوزده، توسط دولت ایالات متحده به دلیل ممانعت از اجرای عدالت محکوم شد. ایمیل‌های لو رفته بین او و یکی از مقامات ارشد دولت روسیه نشان داد که او در پرونده پروزون به دولت آمریکا دروغ گفته بود؛ خودش را به عنوان یک شهروند معمولی جا زده بود، در حالی که تمام مدت برای کرملین کار می‌کرد. ایمیل‌ها نشان می‌داد که بیشتر پاسخ رسمی پروزون به دادسرای منطقه جنوبی نیویورک را دولت روسیه دیکته کرده بود. همان سندی سرگئی و مرا به سرقت دوپست و سی میلیون دلار متهم می‌کند و از ارائه اطلاعات بانکی روسیه به دولت ایالات متحده خودداری کرده بود. پس از محکومیت، حکم بازداشت وسلنیتسکایا و دارایی‌هایش در ایالات متحده صادر شد.

در روسیه، آندری پاولوف مسیر متفاوتی را در حرفه خود در پیش گرفته است. در اواخر سال دو هزار و نوزده، او حرفه حقوقی خصوصی را ترک کرد تا یک مقام دولتی روسیه شود و ریاست بخش حقوقی آژانس بیمه سپرده‌گذاری (نسخه روسیه FDIC) را بر عهده گرفت. برخلاف غرب، در روسیه یک موقعیت دولتی مانند این می‌تواند بی حساب سودآور باشد.

در ایالات متحده، ایمیل‌های وسلنیتسکایا باعث لو رفتن مارک سیمروت و بیکر هاستلر هم شد. ایمیل‌ها نشان داد که سیمورت علی‌رغم سلب صلاحیت از پرونده پروزون، به ارائه مشاوره حقوقی تا روزی که پروزون با پرداخت شش میلیون دلار صلح کرد، ادامه داده بودند. نه سیمروت و

نه بیکر هاستلر برای سرپیچی از دادگاه مجازات نشدند. مارک سیمروت هنوز در بیکر هاستلر کار می کند و به مشاوره دادن به مشتریان روسی از جمله سبربانک، بزرگترین بانک ملی روسیه ادامه می دهد.

جان مسکو در نوامبر دو هزار و هجده شرکت بیکر هاستلر را ترک کرد تا به عنوان مشاور ارشد به موسسه حقوقی لوئیس باخ کافمن میدلمیس بپیوندد. از قضا، کافمن در نام این موسسه، اشاره به آدام کافمن، دادستان سابق نیویورک دارد ما شکایت اصلی پروزون را به او تسیم کرده بودیم. جان مسکو همچنان به سخنرانی در مورد پولشویی و جرایم سازمان یافته در کنفرانس جنایات کمبریج ادامه می دهد.

دانا روراباکر از اورنج کانتی کالیفرنیا پس از پانزده دوره نمایندگی در مجلس ایالات متحده، در سال دو هزار و هجده از هارلی رودا، نماینده دموکرات، شکست خورد. پس از این شکست، روراباکر به یورک نقل مکان و یک شرکت لابی کری به نام استراتژی های آر اند بی با پل برندز، کارمند سابق اش راه اندازی کرد. برندز در سیزده دسامبر دو هزار و بیست در سن شصت و دو سالگی درگذشت. علت مرگ ضربه شدید به سر در اثر سقوط در نزدیکی خانه خود در ویرجینیا بود. سخنگوی روراباکر اصرار داشت که دلیلی وجود ندارد که باور کنیم مرگ او مشکوک بوده یا اینکه به کارش با روسیه ارتباطی داشته.

من و دوستان هم، بیشترمان حالمان خوب است. نیکولای گورخوف هنوز با جولیا در مسکو زندگی می کند. دختر آنها، دایانا، یک زن بالغ شده است. نیکولای نسبتاً خوب عمل می کند، اما بهای سنگینی را برای صدمات وارده به سرش در اثر سقوط پرداخته - او کم کم دارد نابینا می شود.

ولادیمیر کارا مورزا همچنان دور جهان می چرخد و از تحریم های مگنیتسکی و عدالت برای بوریس نمتسوف حمایت می کند. علیرغم مسمومیتش و تلاش من برای متقاعد کردن او برای مهاجرت، او هنوز از

نظر رسمی ساکن روسیه است و بیشتر وقت خود را در روسیه می گذراند و برای آزادی و دموکراسی مبارزه می کند. اوایل سال دو هزار و هفده برای بار دوم مسموم شد و دوباره توسط دکتر دنیس پروتسنکو نجات یافت. گزارشی در سال دو هزار و بیست و یک، توسط موسسه بلینگکت، یک سازمان تحقیقاتی مستقر در لندن، چهار مامور امنیتی روس را شناسایی کرد که در مسمومیت‌های ولادیمیر نقش داشتند، از جمله دو نفر که در ماه مه دو هزار و پانزده او را به کازان تعقیب کرده بودند. همین ماموران در مسمومیت سایر مخالفان روسی هم دست داشتند، از جمله الکسی ناولنی.

دو نفری که در این کتاب درباره آنها چیز زیادی ننوشته‌ام، ناتاشا، بیوه سرگئی مگنیتسکی، و نیکیتا پسرش هستند - اگرچه هرگز از ذهن من دور نیستند.

از لحظه ای کشته شدن سرگئی، من متعهد به اجرای عدالت بودم، اما فراتر از آن، خود را متعهد به مراقبت از خانواده او می دانستم. اولین کاری که می خواستم بعد از مرگ او انجام دهم این بود که ناتاشا و نیکیتا را که در آن زمان هشت ساله بود به خارج از روسیه منتقل کنم؛ فکر نمی کردم ماندن آنها در روسیه برایشان امن باشد.

همچنین احساس می کردم اگر نزدیک باشند می توانم بهتر از آنها مراقبت کنم. اما ناتاشا مصمم بود که بماند. او احساس کرد که نیکیتا در روسیه بهتر پیش خواهد رفت. پس از قتل سرگئی، او با بیش از یک دوجین پزشک و روانشناس در مورد اینکه با نیکیتا پس از چنین تجربه تلخی چه باید کرد، مشورت کرد. اتفاق نظر این بود که او به یک محیط با ثبات نیاز دارد.

در ذهن او، نقل مکان به لندن، جایی که خانواده ای نداشتند، جایی که زبان یا فرهنگ را نمی دانستند، جایی که خانه یا مدرسه نداشتند، دقیقاً برعکس فراهم کردن یک محیط با ثبات بود.

با گذشت زمان، این تصمیم به طور فزاینده ای غیرقابل دفاع شد. هرچه بیشتر افرادی را که سرگئی را به قتل رسانده بودند افشا می کردیم، مقامات روسیه بیشتر به دنبال کسی در روسیه می گشتند که انتقام بگیرند و اینگونه ناتاشا به ستوه آمد.

در هفده آگوست دو هزار و یازده، زنگ خانه ناتاشا به صدا درآمد. در آشپزخانه بود و مشغول نظافت بعد از صبحانه. نیکیتا به مدرسه رفته بود. او در آپارتمان را به سمت پستچی یونیفرم پوشی که یک تلگراف در دست داشت باز کرد. رسید را امضا کرد و سپس پاکت را باز کرد. یک "دعوتنامه" از سوی وزارت کشور روسیه بود که از او خواسته بود برای پاسخ دادن به برخی سوالات برود. در انتهای "دعوتنامه" آمده بود: "عدم حضور داوطلبانه موجب اعمال زور خواهد شد".

ناتاشا در حالی که می لرزید روی صندلی نزدیکش افتاد. آنها می خواستند از او در پرونده ای که پس از مرگ سرگئی بر علیه اش درست کرده بودند، بازجویی کنند. وقتی این موضوع را شنیدم، دوباره سعی کردم او را متقاعد کنم که از روسیه برود، اما او این کار را نکرد. ضربه روحی او مانع از این می شد که چیزها را به وضوح ببیند، و من باید محترمانه رفتار می کردم، نمی توانستم او را مجبور کنم.

علیرغم هشدارهای من، در بیست و شش اوت دو هزار و یازده، ناتاشا به وزارت کشور در مرکز مسکو رفت. هنگامی که او به ساختمان نزدیک شد، متوجه شد که او و سرگئی بارها در راه خود به سوی کنسرت های موسیقی کلاسیک در کنسرواتوار ایالتی مسکو که تنها چند بلوک آن طرفتر بود، از آن جا عبور کرده اند.

این بنای زیبای قرن نوزدهمی، هیچ علامت مشخصی نداشت. او با وکیل خود ملاقات کرد و وارد ساختمان شدند. توسط یک افسر از طریق یک سری راهروها و راه پله های باریک هدایت شدند و از اتاق های تاریک و انبار عبور کردند. وقتی به دفتر کوچکی که در آن بازجویی انجام

می شد رسیدند، یک جفت میز کوچک رو به روی هم دیدند. فضای کافی برای دو نفر وجود نداشت، چه رسد به ناتاشا، وکیلش، بازجو و یک تکنسین فیلمبرداری. کابینت ها روی دیوار روبه روی یک پنجره کثیف ردیف شده بودند و پوشه ها همه جا بودند. روی دیوار یک تقویم قدیمی مربوط به پارسال، زیر عکس ولادیمیر پوتین قاب شده بود.

بازجو زنی میانسال با موهای شرابی رنگ بود که تقریباً مثل ناتاشا عصبی به نظر می رسید. پس از خواندن حقوق ناتاشا، بازجو سند عجیبی به ناتاشا ارائه کرد. او و وکیلش آن را خواندند. به ناتاشا عنوان "نماینده قانونی فرد متوفی متهم" داده شد.

این یک عنوان قانونی کاملاً جدید بود که تحت قوانین روسیه وجود نداشت. افراد متوفی نمی توانستند متهم شوند، بنابراین نیازی به نماینده قانونی نداشتند. وزارت کشور این عنوان را صرفاً برای ناتاشا درست کرده بود.

او روی یک صندلی فلزی ناراحت نشست و قبل از اینکه افسر زن فرصتی برای صحبت داشته باشد، وکیل یک بیانیه آماده را بیرون آورد. وی با خواندن آن پرونده پس از مرگ را محکوم کرد و در پایان گفت، "تداوم تعقیب قضایی یک فرد متوفی غیرقانونی، غیرانسانی و غیراخلاقی است، زیرا او نمی تواند از خود دفاع کند. من هیچ پاسخ یا شهادت دیگری ارائه نمی کنم."

بازجوی مو شرابی بیانیه را کاملاً نادیده گرفت و شروع به بازجویی کرد. او با درخواست نام، آدرس، شماره تلفن و مشخصات کاری هر کسی که با سرگئی یا ناتاشا مرتبط است شروع کرد.

ناتاشا مثل سنگ به او خیره شد و حرفی نزد.

بازپرس سپس از ناتاشا خواست تا به قانونی بودن پرونده علیه شوهر مرده اش اعتراف کند.

او باز هم جواب نداد بازجو همان سوال را با استفاده از کلمات متفاوت پرسید و باز هم جوابی نگرفت.

بازجو که دید به با چوب به جایی نمی‌رسد، هویج را آویزان کرد.

به ناتاشا گفت که اگر همکاری کند، می‌تواند از دولت مطالبه خسارت کند. ناتاشا می‌دانست که هیچ راهی وجود ندارد که دولت به هیچ‌گونه اشتباهی در مرگ سرگئی اعتراف کند یا حتی یک روبل غرامت بپردازد.

سرانجام، بازجو از ناتاشا خواست تا از طرف سرگئی به گناه خود اعتراف کند.

این در نهایت چیزی بود که آنها می‌خواستند. اگر می‌توانستند ناتاشا را تحت فشار قرار دهند تا سرگئی را محکوم کند، می‌توانستند او را یک جنایتکار معرفی کنند، همه چیز در یک جعبه کوچک مهر و موم می‌شد و کسی در روسیه دلیلی برای تعقیب مقصران واقعی این کلاهبرداری دوپست و سی میلیون دلاری نداشت.

ناتاشا پاسخی نداد.

او دو ساعت و سی و نه دقیقه بازجویی را تحمل کرد تا اینکه بازجو تصمیم گرفت آن را پایان دهد.

وقتی که ناتاشا و وکیلش ایستادند تا بروند، بازجو خم شد، کابینت را باز کرد، یک تکه کاغذ برداشت و آن را روی میز گذاشت. وکیل ناتاشا آن را برداشت. این احضاریه جدیدی بود که از ناتاشا می‌خواست برای بازجویی بیشتر در بیست و نهم اوت حاضر شود. این "دعوتنامه" هم همان جمله تهدید آمیز را داشت: "عدم حضور داوطلبانه موجب اعمال زور خواهد شد".

ناتاشا ساختمان را ترک کرد درحالیکه احساساتش در حال طغیان بود با خود قسم خورد که بدون توجه به تهدیدها، هرگز با پای خود به ساختمان وزارت کشور باز نخواهد گشت.

وقتی از اتفاقی که افتاد شنیدم، باز سعی کردم او را متقاعد کنم که از روسیه برود. نمی توانستم بفهمم چرا، اما او باز هم قبول نکرد. در بیست و نه اوت، او در آپارتمانش نشسته بود و با نگرانی منتظر بود تا وزارت کشور بیاید و او را "به زور" برای یازجویی ببرد. اما اینطور نشد.

در طول سال بعد، مقامات روسی به احضار او ادامه دادند و او همچنان از حضور خود داری کرد کرد. در مجموع، او شش بار دیگر احضار شد - آخرین مورد از او خواسته شد تا برای هشت روز متوالی بازجویی حاضر شود.

هر بار که او امتناع می کرد، خطر این بود که دسگیر شود و دیگر نیکیتا را نبیند.

او سرانجام به آخر خط رسید. هر اختلالی که رفتن به لندن برای نیکیتا ایجاد می کرد، از دستگیری او نمی توانست بدتر باشد.

در بیست سپتامبر دوهزار و دوازده، ناتاشا و نیکیتا سوار هواپیما به مقصد هیترو شدند. دیگر در امان بودند. اکنون می توانستم به درستی از آنها محافظت و مراقبت کنم.

اولین کاری که انجام دادیم این بود که یک مدرسه ی خوب برای نیکیتا پیدا کنیم. او در مدرسه همپتون کورت هاوس، در حومه لندن پذیرفته شد. سپس برای آنها مکانی در نزدیکی تدینگتون اجاره کردیم. هنگامی که کلاس ها شروع شد، ناتاشا شروع به کار تمام وقت با ما در کمپین مگنیتسکی کرد. ناتاشا و نیکیتا به آهستگی روند طولانی و دشوار بهبودی را بدون اینکه زخم هایشان مدام در روسیه باز شود آغاز کردند.

در طول سال های بعد، نیکیتا از یک پسر بچه به یک مرد جوان برازنده تبدیل شد. او صحبت کردن به زبان انگلیسی را به خوبی یاد گرفت و حتی برای مادر و مادر بزرگش هر زمان که با سیاستمداران در ایالات متحده و سراسر جهان ملاقات می کردند ترجمه می کرد. او دانش آموزی ممتاز و با نمرات بالا بود و بالاتر از همه جوانی خوشدل و جذاب. همه ی ما به او افتخار می کردیم.

با تماشای رشد او، فکر کردم که باید به دانشگاه آیوی لیگ بروم. با توجه به داستان زندگی و نمرات منحصر به فردش شانسش را داشت. به این فکر کردم که اگر سرگئی می دید پسرش دانش آموخته دانشگاه هاروارد یا پرینستون بود چقدر افتخار می کرد. بهترین راهنمای تحصیلات تکمیلی لندن را برای دانشگاه های ایالات متحده پیدا کردم تا به ما مشاوره دهد. نیکیتا، ناتاشا و من مرتباً با مشاور ملاقات می کردیم تا در مورد فرآیند درخواست، برنامه های فوق برنامه، نحوه نوشتن یک مقاله عالی، آماده شدن برای امتحان ورودی و موارد دیگر صحبت کنیم. اگرچه من پدر او نبودم، مانند بسیاری از والدین نوجوانان هفده ساله با استعداد، وسواس فکری پیدا کرده بودم تا او را به جایگاهی که شایسته اش بود نزدیک کنم.

با نزدیک شدن به آخرین مهلت، موافقت کردیم که در آنجا با وادیم و ایوان در مورد پذیرش دانشگاه نیکیتا صحبت کنیم. تمام نیروی مغزی ما برای کمک کردن به این منظور جمع شده بود. هنگامی که نیکیتا وارد شد، کمی شرمنده به نظر می رسید. قبل از شروع به کار، او پرسید که آیا می تواند با من به تنهایی چند کلمه حرف بزند. ما به اتاق کنفرانس رفتیم و او گفت، "از شما برای همه چیز متشکرم، بیل، اما آیا واقعاً باید این کار رو انجام بدم؟"

"منظورت چیه؟"

او چند لحظه مکث کرد و گفت، "راستش من نمی خوام به هاروارد یا پرینستون برم."

این اعتراف مرا غافلگیر کرد. هرگز فکر نمی کردم که او ممکن است چیز دیگری بخواهد. آهسته گفتم، "باشه. اما به جاش چی کار دوست داری بکنی؟"

"من می خوام هنر بخونم."

"خوب، می تونی در هاروارد هنر بخونی، من مطمئنم."

"نه. قصد دارم به مدرسه ی تخصصی تصویرسازی، انیمیشن، طراحی برم. این کاریه که واقعا دوست دارم انجام بدم."

در آن لحظه متوجه شدم که تمام داستان هاروارد-پرینستون فانتزی من بود، نه او. البته، او باید از خواسته خودش پیروی کند - نه شخص دیگری.

همچنین در آن لحظه متوجه شدم که سرگئی به نیکیتا افتخار می کرد که به خوبی از خودش دفاع می کرد و احساسات واقعی خود را می گفت.

من هم به او افتخار می کردم. نقشه های بزرگم را کنار گذاشتم و اجازه دادم سکان زندگی خودش را به دست گیرد.

او وارد مدرسه انتخابی خودش شد و در پاییز سال دو هزار و بیست و دو، نیکیتا مگنیتسکی، شروع به تحصیل در یکی از برترین مدارس هنر و طراحی آمریکا کرده و به دنبال کردن رویا هایش ادامه میدهد.

حتما این همان چیزی است که سرگئی هم برای پسرش می خواست.

قدردانی

این کتاب تنها بخش کوچکی از از تلاشهای صورت گرفته برای تصویب قوانین مگنیتسکی را در ۳۴ کشور جهان بیان میکند.

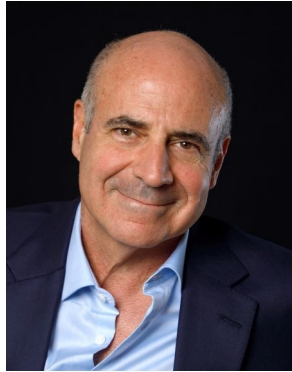
این دستاورد با تلاش و همکاری جمع کثیری از وکلا و کارشناسان حقوقی ، روزنامه نگاران ، فعالان سیاسی و سیاستگذاران و موسسات غیر دولتی و سایر دوستان در سراسر دنیا فراهم شده است.

** لیست کامل افراد در نسخه انگلیسی قابل مراجعه است.*

جنبش مگنیتسکی دیگر یک جنبش زنده و پویاست که راه خود را پیدا کرده و به پیش میرود. کارکردن با شما باعث سرافرازی من بوده و از دوست خواندن برخی از شما بر خود میبالم.

باعث اندوه است که به نظر میرسد که وضعیت حقوق بشر و ستمگری در جهان رو به تاریکی و وخامت است ، اما اطمینان دارم که برای روبرو شدن با این چالشها و برقراری عدالت به تلاش خود ادامه خواهیم داد.

در باره نویسنده



© Luke MacGregor

بیل براودر بنیان گذار و مدیر عامل شرکت مدیریت سرمایه هرمتاژ است و بزرگترین سرمایه گذار خارجی در روسیه در سال ۲۰۰۵ میلادی به شمار میرود. از زمان قتل سرگئی مگنیتسکی، تلاشهای براودر منجر به تصویب قوانین مگنیتسکی در ۴۳ کشور جهان شده است.

این قوانین قدرت مقابله با افرادی را که مرتکب سوء استفاده از قدرت و یا نقض حقوق بشر می شوند دارد.

بیل دارای مدرک کارشناسی اقتصادی از دانشگاه شیکاگو و مدرک مدیریت از دانشگاه استنفورد است. او به همراه همسر و فرزندانش در لندن زندگی میکند.

منابع

توضیح

چهار منبع اول به صورت ویدیو می باشد. در کتاب الکترونیکی روی عنوان کلیک کنید؛ در کتاب کاغذی کیو آر کد را اسکن کنید. لطفا برای دیدن تمام منابع به لینک شماره پنج مراجعه فرمایید.

- 1 Russian Untouchables, Episode 1,
Artem Kuznetsov, June 2010



- 2 Russian Untouchables, Episode 2,
Pavel Karpov, July 2010



- 3 Russian Untouchables, Episode 3,
Olga Stepanova, April 2011



- 4 Russian Untouchables, Episode 4,
Dmitry Klyuev, June 2012
(The Magnitsky Files)



- 5 Other References

